ویراست جدید

رمان‌های بزرگ دنیا

۱۶



گابریل گارسیا مارکز

صدسال تنهایی

بهمن فرزانه




منتدى إقراء الثقافي

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان‌های بزرگ دنیا/ ۱۶

گابریل
گارسیا مارکز



صد سال تنهایی

ترجمهٔ
بهمن فرزانه



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۴

سرشناسه: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸، م.
Garcia Marquez, Gabriel.
عنوان و نام پدیدآور: صدسال تنهایی/ گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمهٔ بهمن فرزانه.
وضعیت ویراست: ویراست ؟
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.
فروست: رمان‌های بزرگ دنیا؛ ۱۶.
شابک: 978-964-00-1383-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: Cien anos de Soledad.
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است.
یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۹۴.
موضوع: داستان‌های کلمبیایی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ـ۱۳۹۲، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۴ ص ۱۵ گ/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۱۱۸۴

شابک: ۰ـ۱۳۸۳ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

صدسال تنهایی

نوبت چاپ: ششم

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

مترجم: بهمن فرزانه

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۶ـ۷۷۱۴۵۰۶۳

شمارگان: ۵۰۰۰

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

مقدمهٔ مترجم

در طی سال‌های اخیر در مصاحبه‌ها و گفتگو در نمایشگاه کتاب، اغلب درمورد رمان *صدسال تنهایی*، از من سؤالاتی می‌شد که بدون جواب باقی می‌ماندند.

اکنون پس از این‌همه سال سکوت، خوشحال هستم که عاقبت می‌توانم به خواستاران آن کتاب جواب مثبتی بدهم.

ممکن است برخی از خوانندگان از این ویرایش جدید دچار شک و شبهه بشوند ولی من به آن‌ها اطمینان خاطر می‌بخشم که صدمه‌ای به کتاب وارد نشده است.

کتاب صدسال تنهایی، مثل یک درخت کهنسال صدساله است. چیدن چند شاخ و برگ خشک و اضافی به تنهٔ درخت صدمه‌ای نمی‌زند.

باوجوداینکه من چندین کتاب دیگر هم از گابریل گارسیا مارکز ترجمه کرده‌ام (*ارندیرا و مادربزرگ سنگدلش*، *چشم‌های سگ آبی‌رنگ*، *عشق در زمان وبا*، *دوازده داستان سرگردان*، *یادداشت‌های پنج‌ساله*، *نوشته‌های ترانه‌ای*، *نیامده‌ام سخنرانی بکنم* و *از اروپا و امریکای لاتین* که سه مورد آخر هنوز در زیر چاپ می‌باشند) ولی هیچ‌یک از این آثار به پای *صدسال تنهایی* نمی‌رسند. به قول معروف این چیز دگر است، آن چیز دگر...

اکنون با این چاپ جدید امیدوار هستم که خوانندگان جواب مثبتی را دریافت کرده و بار دیگر از این کتاب بی‌نظیر و فوق‌العاده لذت ببرند.

با آرزوی صد سال سعادت برای خوانندگان

شهریور ۱۳۹۰

بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سال‌های اخیر است. این کتاب موفقیتی بی‌نظیر داشته و تقریباً، به تمام زبان‌های زندهٔ جهان ترجمه شده است. کافی است به دیدگاه چند نویسنده و منتقد ادبی دربارهٔ این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ، نویسندهٔ معروف ایتالیایی، می‌گوید: «... *صدسال تنهایی* را خواندم. مدت‌ها بود این‌چنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم. اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده یا در احتضار است، پس در این‌صورت همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم».

رونالد کریست، منتقد، می‌گوید: «همان‌طورکه در انتظار بزرگ‌ترین رمان امریکایی بوده‌ایم، اینک بزرگ‌ترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز[1] به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است».

جفری ولف، منتقد مجلهٔ *نیوزویک*، می‌نویسد: «کتابی است که مدت‌ها بین ما خواهد ماند؛ منحصر به فرد است؛ سراپا جادوست؛ معجزه‌گر است».

گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند، خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین‌بار فالکنر را خواندم، به خود گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم».

دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده، کامو است. مارکز دربارهٔ *طاعون* می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن‌را نوشته بودم».

شهر تخیلی «ماکوندو» در کتاب *صدسال تنهایی*، اندکی به دهکدهٔ آرکاتاکا در منطقهٔ سانتامارتا در کشور کلمبیا شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است.

1. Gabriel Garcia Màrquez

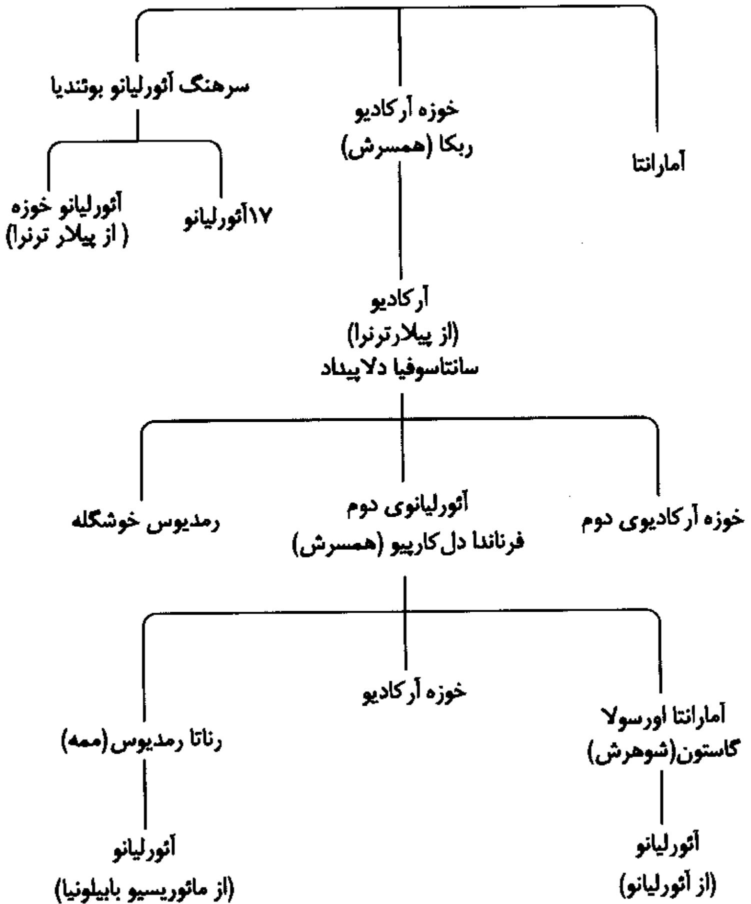


داستان خانوادهٔ «بوئندیا» نیز بی‌شباهت به داستان‌هایی نیست که مادربزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دوردست که از ماورای او به گوش می‌رسید». این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش گذرانده است که پر از شبح و اسکلت و افسانهٔ گنج‌های مدفون در دیوارهاست.

در سال ۱۹۴۰، دهکدهٔ زادگاهش را ترک می‌کند و برای ادامهٔ تحصیل به مدرسهٔ یسوعی‌ها به بوگوتا می‌رود، ولی نه‌تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد، بلکه رشتهٔ حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری را آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامهٔ *ال‌اسپکتادور*[1] بوگوتا به چاپ می‌رسد. به‌عنوان نمایندهٔ این روزنامه به اروپا، به شعبهٔ رم اعزام می‌شود. در رم، در مدرسهٔ سینمایی، رشتهٔ کارگردانی را دنبال می‌کند، ولی در سال ۱۹۵۵، هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس، در هتل کوچکی در کوچهٔ کوژا منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود. مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است. صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸، به کلمبیا بازمی‌گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش، ازدواج می‌کند (گابریل، نوادهٔ سرهنگ خرینلدو مارکز[2] که در اواخر کتاب *صدسال تنهایی* با نامزد خود مرسدس ظاهر می‌شود، بدون شک خود اوست). در اینجا، بار دیگر روزنامه‌نگاری را از سر می‌گیرد. در سال ۱۹۶۱، از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود و اکنون نیز در همان‌جا زندگی می‌کند. آثارش عبارت‌اند از: *شاخ و برگ*[3] (۱۹۵۵)، *هیچ‌کس به سرهنگ نامه نمی‌نویسد*[4] (۱۹۶۱)، *تدفین ماماگرانده*[5] (۱۹۶۲)، *ساعت بدیُمن*[6] (۱۹۶۲)، *صدسال تنهایی*[7] (۱۹۶۷)، *داستان عجیب و غم‌انگیز ارندیرا و مادربزرگ سنگدلش*[8] (۱۹۷۲). گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲، به دریافت جایزهٔ بزرگ ادبی «رومولو گالگوس»[9] نائل شد.

1. El Espectador
2. Gerineldo Márquez
3. *La Hojarasca*
4. *El Coronel no tiene quien La escriba*
5. *Los Funerales de la Mame Grande*
6. *Le malahora*
7. *Cien anos de Soladad*
8. *La Increible y Triste Historia da la Candida Eréndira y de su Abuela desalmada*
9. Romulo Gallegos

برای
جمی گارسیا اسکات
و
ماریا لوئیزا الیو



خوزه آرکادیو بوئندیا
اورسولا ایگوآران (همسرش)
سرهنگ آئورلیانو بوئندیا
خوزه آرکادیو
ربکا (همسرش)
آمارانتا
آئورلیانو خوزه
(از پیلار ترنرا)
۱۷آئورلیانو
آرکادیو
(از پیلارترنرا)
سانتاسوفیا دلاپیداد
رمدیوس خوشگله
آئورلیانوی دوم
فرناندا دل‌کارپیو (همسرش)
خوزه آرکادیوی دوم
خوزه آرکادیو
رناتا رمدیوس(ممه)
آمارانتا اورسولا
گاستون(شوهرش)
آئورلیانو
(از مائوریسیو بابیلونیا)
آئورلیانو
(از آئورلیانو)

سال‌ها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا،[1] در مقابل جوخهٔ اعدام ایستاده بود، بعدازظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به «کشف یخ» برده بود. در آن زمان، دهکدهٔ ماکوندو تنها بیست خانهٔ کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بودند. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگ‌های سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌باید با انگشت به آن‌ها اشاره می‌کردی. هرسال، نزدیک ماه مارس، یک خانوادهٔ کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده برپا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهن‌ربا نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیادس[2] می‌نامید، با ریش به‌هم‌پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملأ عام، آنچه را «هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه» می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همهٔ پاتیل‌ها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتد، سخت حیرت کرده بودند. تخته‌ها، با تقلای میخ‌ها و پیچ‌ها که می‌خواست بیرون بپرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیائی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به

1. Aureliano Buendia

2. Melquiades



دنبال شمش‌های سحرآمیز ملکیادس راه می‌افتاد. ملکیادس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیا جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد».

خوزه آرکادیو بوئندیا[1] که همیشه تصورات بی‌حدوحصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیادس که مرد صدیقی بود، چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی‌خورد». ولی خوزه آرکادیو بوئندیا در آن زمان، به صداقت کولی‌ها معتقد نبود. قاطرش را، به اضافهٔ چند بزغاله با دو شمش آهن‌ربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران[2]، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می‌کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می‌گفت: «به‌زودی آن‌قدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم اتاق‌ها را با شمش طلا فرش کنیم». برای اثبات حرفش چندین‌ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب‌به‌وجب، با آن دو شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد ملکیادس را می‌خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد، یک زره زنگ‌زدهٔ قرن پانزدهم بود که فرورفتگی‌هایش مثل یک کدوی بزرگ شن‌اندود صدا می‌داد. وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند، موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ‌شده‌ای یافت که یک جعبهٔ کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه، مشتی موی زن یافتند.

کولی‌ها در ماه مارس بازگشتند. این‌بار، یک دوربین و یک ذره‌بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آن‌ها را با عنوان «آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام» نمایش دادند. زنی کولی را در نقطهٔ دوری از دهکده نشاندند و دوربین را در جلوی چادر برپا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله[3] می‌توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک‌قدمی خود ببیند.

1. José Arcadio Buendia

2. Ursula Iguarán

3. réalé



ملکیادس می‌گفت: «علم مسافت را از میان برداشته. بشر به‌زودی می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند».

در نیم‌روزی سوزان، با ذره‌بین بزرگ نمایش جالبی دادند. مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعهٔ خورشید در کانون ذره‌بین، علف‌ها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهن‌رباها تسلی‌خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربهٔ جنگی ساخت. ملکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف کند، ولی عاقبت حاضر شد ذره‌بین را با دو شمش آهن‌ربا و سه سکهٔ مستعمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سر داد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکهٔ طلا بود که پدرش با یک‌عمر صرفه‌جویی و ازخودگذشتگی اندوخته بود و او آن‌را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه‌گذاری کند. خوزه آرکادیو بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد. با سماجت دانشمندانه، چنان در آزمایش‌های خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان‌دادن اثر ذره‌بین در جبههٔ دشمن، خود را هدف اشعهٔ خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی بر آن باقی بود.

با وجود مخالفت‌های همسرش، که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند. ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربهٔ جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این‌باره تهیه کرد و آن‌را همراه با نتایج آزمایش‌های فراوان خود و طرح‌های بی‌شمار مربوط، به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن‌را به قاصِدی سپرد که از کوه‌ها و باتلاق‌های وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نومیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد تا آنکه عاقبت به جاده‌ای رسید که به جادهٔ دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان، سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم داشت به‌محض احضار ازطرف مقامات دولتی، سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی،



به پایتخت برود و مسئولیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سال‌ها منتظر پاسخ ماند؛ عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملکیادس اعتراف کرد. آن‌وقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره‌بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به‌علاوه، چندین نقشهٔ جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات گوناگون دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن، با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌یاب را فراگیرد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، ماه‌های طولانی فصل باران را در اتاقکی گذراند که در انتهای خانه ساخته بود تا کسی مزاحم آزمایش‌هایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود. شب‌های پیاپی را در حیاط، به مطالعهٔ ستارگان می‌گذراند و برای به‌دست‌آوردن شیوه‌ای دقیق برای یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. هنگامی که به طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایی‌اش چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریاهای ناشناس کشتی براند، سرزمین‌های دورافتاده را سیاحت کند و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچک‌ترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اورسولا و بچه‌ها در باغچه درخت موز، سنجد، بوته‌های چغندر، سیب‌زمینی و بادمجان می‌کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان، بدون هیچ اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین فعالیت تب‌آلودش شد. چندین‌روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ بی‌آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر دربیاورد. عاقبت سه‌شنبه‌روزی از ماه دسامبر، نزدیک ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب‌زنده‌داری‌های طولانی و خشم خیالی‌اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

ـ زمین مثل پرتقال گرد است.



اورسولا طاقتش طاق شد. فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی‌وارت را به مغز بچه‌ها هم فروکنی». خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد؛ یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با نظریه‌هایی که برای همه‌شان فهم‌ناپذیر بود، امکان مراجعت به نقطهٔ حرکت را با کشتی‌رانی مدام به‌سوی مغرب، به آن‌ها نشان داد. همهٔ اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه دیوانه شده است. تا آنکه ملکیادس وارد شد و همه‌چیز را روشن کرد. در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت، به نظریه‌ای رسیده است که عملاً ثابت شده بود ـ گرچه آن نظریه تا آن‌زمان در دهکدهٔ ماکوندو ناشناخته باقی مانده بود ـ و برای اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در آیندهٔ دهکدهٔ ماکوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیادس ناگهان با سرعتی شگفت‌انگیز پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم‌وبیش هم‌سن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می‌رسید، ولی همچنان‌که خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق‌العاده‌اش را ـ که می‌توانست اسب را فقط با گرفتن گوش‌هایش به زمین بزند ـ حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت، نتایج امراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا با آن‌ها مواجه شده بود، در او بروز کرده بود. همان‌طورکه در برپاکردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می‌کرد، برایش شرح می‌داد که مرگ در همه‌جا او را دنبال می‌کند، ولی عزمش را جزم نمی‌کند که ضربهٔ آخر را به او بزند. او نمونهٔ یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بر بشر نازل شود، دچار شده بود. پلاگر[1] در خاورمیانه، اسکوربوت[2] در شبه‌جزیرهٔ مالزی، جذام در اسکندریه، بری‌بری[3] در ژاپن، طاعون در ماداگاسگار، زلزله در

۱. مرضی که از کمبود ویتامین P پیش می‌آید ـ م.
۲. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می‌شود ـ م.
۳. مرضی که از کمبود ویتامین B عارض می‌شود ـ م.



سیسیل و غرق‌شدن کشتی در تنگهٔ ماگالیانس.[۱]

این موجود خارق‌العاده که می‌گفت کلید نوستراداموس[۲] را در دست دارد، مردی افسرده بود در پس پرده‌ای از غم؛ و نگاه آسیایی‌اش گویی ماورای هر چیز را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بال‌های کلاغ به سر داشت و نیم‌تنهٔ مخملش ردپای قرن‌ها را بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرارآمیزش، بشری زمینی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می‌نالید، از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مالی شکوه می‌کرد و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌خندید، زیرا بر اثر بیماری اسکوربوت تمام دندان‌هایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان‌آور که ملکیادس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه‌های شگفت‌انگیز او دهان بچه‌ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آئورلیانو که در آن زمان بیش از پنج‌سال نداشت، تمام عمر، او را آن‌طور به‌خاطر می‌آورد که آن روز بعدازظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می‌تابید، نشسته بود و با صدای ارگ‌مانندش بر دورترین سرزمین‌های خیالی نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از شقیقه‌هایش فرومی‌ریخت.

خوزه آرکادیو، برادر بزرگ‌ترش، آن تصویر زیبا را میراثی برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت. برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطرهٔ بدی به‌جا مانده بود، چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیادس از روی بی‌احتیاطی یک شیشهٔ بی‌کلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می‌آید».

ملکیادس جملهٔ او را تصحیح کرد: «ابداً، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است».

سپس دربارهٔ خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقعی به او نگذاشت و بچه‌ها را همراه خود برای دعاخواندن برد. آن بوی تندوتیز

۱. دریانورد پرتغالی (۱۴۸۰ـ ۱۵۲۱)، کاشف این تنگه در جنوبی‌ترین نقطهٔ امریکای جنوبی ـ م.
۲. Michel Nostradamus، ستاره‌شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی (۱۵۰۳ ـ ۱۵۶۶) ـ م.



برای همیشه همراه با یاد ملکیادس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلوبلند، تقلیدی از الخطم‌الخرطوم (به‌اضافهٔ تعداد زیادی کاسه و قیف و انبیق و صافی و الک) و یک دستگاه تقطیر که خود کولی‌ها از روی دستورالعمل مدرن، به شکل انبیق سه‌بازویی «مریم یهودی» ساخته بودند. علاوه بر این وسایل، ملکیادس نمونهٔ هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس[۱] را برای طلاسازی و یک‌سری یادداشت و طرح دربارهٔ «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفتهٔ سادگی فرمول‌های طلاسازی شده بود، چندین هفتهٔ متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیهٔ جیوه اجازه دهد، آن‌ها را افزایش بدهد.

اورسولا مطابق معمول، در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و این‌چنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکهٔ طلا را در ماهیتابه‌ای ریخت و با برادهٔ مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد. سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا به مایع غلیظ و فاسدی تبدیل شد که بیشتر به آب‌نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نومیدانهٔ تقطیر، ارثیهٔ گرانبهای اورسولا بر اثر ذوب‌شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده‌شدن در پیه خوک، به‌جای روغن ترب، به مشتی تفالهٔ سوخته تبدیل شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولی‌ها برگشتند، اورسولا تمام اهالی را علیه آن‌ها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قوی‌تر بود. آن‌بار، کولی‌ها هنگام عبور از دهکده، با انواع آلات موسیقی سروصدایی کرکننده راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش «شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر» را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولی‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیادس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندان‌هایش تازه و درخشان بود.

۱. Zosimus ، دانشمند یونانی که در حدود قرن سوم قبل از میلاد می‌زیست ـ م.



کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فروافتاده و لب‌های چروکیدهٔ او را به‌خاطر می‌آوردند، در مقابل قدرت ماوراءالطبیعهٔ مرد کولی، که همراه با اثبات و خالی از شبهه بود، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آن‌ها، هنگامی که ملکیادس دندان‌های خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دوچندان شد. در یک لحظهَ، به مرد فرتوت سال‌های گذشته تبدیل شد و سپس، وقتی بار دیگر دندان‌ها را در دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش، دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیادس از حد و حصر گذشته است و فقط هنگامی که مرد کولی در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد، توانست نفس راحتی بکشد.

این شیء برایش چنان ساده و درعین‌حال، حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده، همهٔ مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر به بحران بدخلقی دچار شد و نظم تغذیه‌اش مختل گردید. تمام روز در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا، وقایع عجیب و باورنکردنی رخ می‌دهد. در دو قدمی ما، در آن‌طرف رودخانه، انواع دستگاه‌های جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم». کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکدهٔ ماکوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیادس در او پدید آمده بود، سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقهٔ هرچه تمام‌تر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌داد و برای بهبود وضع عمومی دهکده، حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کرد. از آنجا که خانهٔ او از ابتدا، بهترین خانهٔ دهکده بود، دیگر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان مملو از گل‌های رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط‌خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچهٔ پر از سبزی و یک حیاط کوچک که در آن، بزها، خوک‌ها، و مرغ‌هایش در صلح و صفا با هم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس‌جنگی بود.



فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود؛ زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح سحر تا شب، در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاق‌ها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیهٔ چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند، همیشه پاکیزه بود و از صندوق‌های کهنهٔ لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به مشام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در دهکده، در هر کاری پیش‌قدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به‌نحوی ترتیب داده بود که هرکس به‌آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابان‌ها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازهٔ خانهٔ دیگر آفتاب بگیرد. طی چند سال، ماکوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن‌موقع ندیده بودند. درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکدهٔ خوشبخت بنامی؛ جایی که هیچ‌کس بیش از سی‌سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک‌زمانی، نه‌تنها خانهٔ خود، بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبزقبا و قناری و مرغ مینا و سینه‌سرخ پر کرد. کنسرت این‌همه پرندهٔ گوناگون چنان کرکننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود، سوراخ گوش‌هایش را با موم گرفت. اولین‌باری که قبیلهٔ ملکیادس برای فروش گوی‌های شیشه‌ای مسکن سردرد به آنجا وارد شد، اهالی سخت متعجب شده بودند که آن‌ها چگونه توانسته‌اند در ماورای باتلاق‌ها، این دهکدهٔ دورافتاده را پیدا کنند و کولی‌ها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده، آن‌ها را بدانجا راهنمایی کرده است.

پیشگامی اجتماعی، دیری نگذشت که با تب آهن‌ربا و حساب‌های هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیای تمیز و زرنگ به مرد خموده‌ای تبدیل شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی‌داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می‌توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده‌ای حتی تصور می‌کردند او سحر و جادو شده است. با این‌همه،



همین‌که او اشیای شگفت‌انگیزش را رها کرد و بار دیگر پیش‌قدم شد تا به‌همراه دیگران از ماکوندو راهی به دنیای اختراعات محیرالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچک‌ترین شک و شبهه‌ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه، از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچک‌ترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. فقط می‌دانست که در سمت شرق، سلسله‌جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا[1] واقع شده است. در ایام قدیم (پدربزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک،[2] با توپ به شکار تمساح می‌رفت و تمساح‌ها را با کاه می‌انباشت و به حضور ملکه الیزابت پیشکش می‌کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زن‌ها و بچه‌ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیهٔ خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله‌جبال عبور کرده بود، ولی پس از بیست‌وشش‌ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکدهٔ ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بی‌فایده بود و فقط او را به گذشته برمی‌گرداند.

در سمت جنوب، باتلاق‌های کوچکی گسترده بود که با نوعی پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق‌العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفتهٔ کولی‌ها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آب‌های وسیع دیگری مخلوط می‌شد که در آن ماهی‌هایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زنانه یافت می‌شدند. کولی‌ها، شش‌ماه بر آن آب‌ها قایقرانی کردند تا به راهی خاکی برسند که قاطرهای پُست از آن عبور می‌کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. ازاین‌رو اسباب شکار و وسایل لازم را برای چیدن و کنارزدن شاخ و برگ‌ها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیان‌گذاری ماکوندو همراهی‌اش کرده بودند، به راه افتاد.

1. Riohacha

۲. Francis Drake (۱۵۴۰ ـ ۱۵۹۶) دریانورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دنیا را دور زد ـ م.



نقشه‌ها و دستگاه‌های جهت‌یابی خود را در یک کوله‌پشتی ریخت و به آن وادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال مهمی برنخوردند. از دامنهٔ سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سال‌ها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند، پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفتهٔ اول، گوزنی شکار کردند؛ کبابش کردند، ولی فقط نیمی از آن‌را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می‌خواستند ادامهٔ تغذیه با گوشت طوطی را، که آبی‌رنگ بود و بوی خزه می‌داد، به تعویق بیندازند. یک‌بار، به مدت ده‌روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته‌رفته تهدیدآمیزتر شد. صدای پرندگان و نعرهٔ میمون‌ها دورتر شد. جهان برای ابد غم‌انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرطوب، سخت ملول شده بودند؛ بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه‌هایشان در گودال‌های روغنی بخارآلود فرومی‌رفت و ساطورهایشان سوسن‌های سرخ‌فام و مارمولک‌های طلایی را تکه‌تکه می‌کرد.

یک هفتهٔ تمام، بدون اینکه با هم حرفی بزنند، مانند خوابگردها در جهانی پر از رنج و اندوه پیش رفتند؛ جهانی که تنها روشنایی‌اش پرواز حشرات نورانی بود. ریه‌هایشان از بوی خفه‌کنندهٔ خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت. راهی که در مقابل خود می‌گشودند، در اندک‌زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشم‌هایشان می‌رویید، مسدود می‌شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت: «مهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد». به کمک قطب‌نما، مردان خود را به شمال نامرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون‌شده خارج شدند. شبی تاریک و بی‌ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، ننوهای بزرگ کرباسی خود را به درخت‌ها بستند و پس از دو هفته، برای اولین‌بار، به خوابی عمیق فرورفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور



ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گردگرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی یک‌ور شده بود و از اسکلت دست‌نخورده‌اش، از میان طناب‌هایی که از گل‌های ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که از سنگوارهٔ حیوانات ریز دریایی و خزهٔ نرم، پوشیده شده بود، به روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضایی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فساد زمان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه آرکادیو بوئندیا را از پای درآورد. عقیده داشت که سرنوشت او را به مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و ازجان‌گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود، آن‌را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، همچون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سال‌ها بعد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از آنجا گذشت، آن راه به یک جادهٔ عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ‌رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد، اسکلت زغال‌شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد آن داستان زاییدهٔ خیال پدرش نبوده است، از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته است تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکادیو بوئندیا که پس از چهار روز، در فاصلهٔ دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود، از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همهٔ رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری‌رنگ کف‌آلود و کثیف که به‌هیچ‌وجه لیاقت آن‌همه ازخودگذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد.

فریاد کشید: «چه بدبختی‌ای! ماکوندو را از هر طرف آب گرفته است».

بنا بر نقشه‌ای که خوزه آرکادیو بوئندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند ماکوندو شبه‌جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی و در طرح مشکلات برقرارکردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدین‌وسیله می‌خواست به‌خاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب



کرده است، خود را تنبیه کرده باشد. غرغرکنان به اورسولا می‌گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم، در همین‌جا خواهیم پوسید». اطمینانی که طی ماه‌ها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود، او را به این فکر انداخت که دهکدهٔ ماکوندو را به محل مناسب‌تری انتقال دهد. ولی این‌بار اورسولا نقشهٔ شوهرش را بر باد داد. مخفیانه و صبورانه و مورچه‌وار زن‌های دهکده را علیه شوهرانشان، که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌کردند، برانگیخت.

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد. فقط یک‌باره متوجه شد که شکست خورده است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نومید از نقشهٔ سفر، با دندان‌های به‌هم‌فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوق‌هایشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوق‌ها را میخ‌کوبی کند و روی آن‌ها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد، اما می‌دانست او پی برده است که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد، این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه دربیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به‌تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم». اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم. همین‌جا می‌مانیم، چون در اینجا، صاحب فرزند شده‌ایم».

او گفت: «اما هنوز مرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد».

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد».

خوزه آرکادیو بوئندیا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خود گول بزند؛ با وعدهٔ دنیایی جادویی که کافی بود



چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین بپاشی تا درختان به میل تو میوه بدهند؛ دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزان‌ترین بها می‌فروشند، ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه مدام به وسواس کشف تازگی‌های عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی؛ نگاهشان کن، همین‌طور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو».

خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن حرف‌های همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و در باغچهٔ آفتاب‌گیر، دو بچهٔ پابرهنه‌اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی مرموز و نامعلوم که ریشهٔ او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جاروکردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترک نخواهد کرد، ادامه داد و با نگاهی ثابت، آن‌قدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم، نفسی عمیق کشید.

گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوق‌ها درآوریم».

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده‌سالش تمام شده بود؛ سر چهارگوش و گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازهٔ سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت، از همان زمان هم پیدا بود که خیال‌پرور نیست. اورسولا در زمان عبور از سلسله‌جبال، او را آبستن شده بود و قبل از بنیان‌گذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدرومادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند طفل نقصی ندارد، شکر خدا را به‌جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس شش‌ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می‌بریدند، سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیای اتاق و چهرهٔ حاضران را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک



شده بودند، نگاه خود را به درخت نخلی دوخت که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه درآید. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانوی کوچولو، که در آن‌موقع سه‌سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد، وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود، گفت: «الان دیگ می‌افتد». دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت، ولی به‌محض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن‌را گرفت؛ گویی نیرویی از داخل، آن‌را به‌سوی لبهٔ میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشت‌زده ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد، ولی او آن‌را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بی‌خبر بود. از یک طرف به‌خاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و ازطرف دیگر، به‌خاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آن‌ها را صدا کرد تا در بیرون‌آوردن اثاثیهٔ صندوق‌ها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آن‌ها کرد. در آن اتاقک، که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرح‌های شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندان خود، خواندن و نوشتن و حساب می‌آموخت و از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد. نه‌فقط تاجایی‌که تصورش اجازه می‌داد، بلکه خیلی بیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی‌ترین قسمت افریقا، مردان فهمیده و صلح‌جویی هستند که کارشان فقط نشستن و فکرکردن است یا اینکه در دریای اژه، می‌توان با پریدن، از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درس‌های خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سال‌ها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرماندهٔ جوخهٔ تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعدازظهر ماه مارس را به‌خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بی‌حرکت مانده بود. از دور، صدای طبل و کرنای کولی‌ها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده



می‌آمدند تا «آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس» را نشان دهند.

و این‌ها کولی‌هایی تازه بودند؛ زنان و مردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابان‌ها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد. طوطی‌های رنگارنگ که اپراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت‌شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضمادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آن‌ها را به‌خاطر بسپارد. در یک‌لحظه، کولی‌ها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابان‌ها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا درحالی‌که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آن‌ها را در میان جمعیت گم نکند، خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان‌طلا و شعبده‌گرهای شش‌بازو پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل، که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و به دنبال ملکیادس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس باشکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچ‌کدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیادس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش نامرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرعه سر کشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به‌زورِ آرنج‌های خود، جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوابش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است».

خوزه آرکادیو بوئندیا حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به‌سوی عجایب دیگری کشانده شد و تودهٔ قیر



کولی ارمنی کاملاً محو گردید. کمی بعد، کولی‌های دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب درگذشته است و جسد او را به عمیق‌ترین نقطهٔ دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آن‌ها را به تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفتهٔ کولی‌ها، متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آن‌قدر اصرار کردند تا خوزه آرکادیو بوئندیا سی رئاله پرداخت و آن‌ها را به وسط چادر برد. مردی غول‌پیکر با بالاتنهٔ پشمالو و کلهٔ تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقهٔ مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش، یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران‌هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزن‌ها به‌صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند، دستپاچه شد و زمزمه‌کنان گفت: «این بزرگ‌ترین الماس جهان است».

مرد کولی جملهٔ او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است».

خوزه آرکادیو بوئندیا که چیزی نفهمیده بود، دستش را به طرف جسم مرموز دراز کرد، ولی مرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رئالهٔ دیگر برای لمس‌کردن». پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد؛ نمی‌دانست چه بگوید. ده رئالهٔ دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیوی کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. برعکس، آئورلیانو قدمی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشیدَ و وحشت‌زده گفت: «دارد می‌جوشد». ولی پدرش به گفتهٔ او توجهی نکرد؛ سرمست از عیان‌شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمهٔ ماهی‌ها می‌شد فراموش کرد. پنج رئالهٔ دیگر پرداخت و همچنان‌که دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست».

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریوآچا حمله کرد، جدهٔ اورسولا ایگوآران چنان از صدای زنگ‌های خطر و غرش توپ‌ها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را به همسری بی‌مصرف تبدیل کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه‌رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود؛ چون دیگر هرگز در ملأ عام دیده نشد. ازآنجاکه تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هرگونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده نزده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسی‌ها با سگ‌های وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آور می‌دهند. شوهرش، تاجری از اهل آراگون[1] که از او صاحب دو فرزند شده بود، به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدین‌وسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را دور از دریا، به دهکده‌ای در دامنهٔ کوه برد که ساکنان آن سرخ‌پوستانی صلح‌جو بودند. در آنجا، برای همسرش اتاق‌خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوس‌های همسرش، راهی برای دخول به اتاق نداشته باشند.

مدتی بود که در این دهکدهٔ دورافتاده، مردی به نام دون خوزه آرکادیو بوئندیا

۱. Aragon، منطقه‌ای در شمال غربی اسپانیا ـ م.



می‌زیست که تنباکو کشت می‌کرد. جد اورسولا با او شریک شد و طی چندسال، ثروت هنگفتی به هم زدند. چندین قرن بعد، نبیرهٔ تنباکوکار با نبیرهٔ تاجر آراگونی ازدواج کرد. ازاین‌رو، هروقت اورسولا از خل‌بازی‌های شوهرش عصبانی می‌شد، سیصدسال به عقب برمی‌گشت و به آن روزی لعنت می‌فرستاد که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت، آن‌دو تا آخر عمر با زنجیری قوی‌تر از عشق به یکدیگر بسته شده بودند؛ یک تأسف وجدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را باهم در دهکده‌ای گذرانده بودند که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود به یکی از شهرهای خوب تبدیل کرده بودند. گرچه می‌شد ازدواج آن‌ها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، بااین‌حال، روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع ازدواجشان بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمرهٔ سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زادوولد کرده بودند، عاقبت از خود ایگوانا[1] بزایند!

قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از دایی‌های خوزه آرکادیو بوئندیا ازدواج کرده و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از آنکه چهل و دو سال پسر باقی ماند، عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دُمی غضروفی به‌شکل چوب‌پنبهٔ در بطری، که روی نوکش مو داشت، به دنیا آمده و بزرگ شده بود. یک دُم خوک که هرگز چشم زنی به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن‌را با کارد قصابی قطع کرد، باعث مرگش شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، با هوس و خودسری نوزده‌سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «مهم نیست اگر بچه‌خوک داشته باشیم، فقط کافی است حرف بزنند». با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتش‌بازی و موسیقی، سه شبانه‌روز به طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک دربارهٔ زادوولد نترسانده بود، ممکن بود سعادت آن‌ها از همان ابتدای عروسی آغاز

۱. Iguana، سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر اقیانوس آرام، به طول یک تا دو متر که بر پشتش، از گردن تا دم، تیغه‌ای از فلس‌های خاری‌شکل کشیده شده است ـ م.



شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخوابد. اورسولا قبل از رفتن به رختخواب، تنکهٔ بلندی به‌پا می‌کرد که مادرش آن‌را از پارچهٔ مخصوص بادبان دوخته بود. تنکه با تسمه‌های چرمی ضربدرشکل محکم‌تر می‌شد و در جلو، با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین‌ماه بدین‌منوال گذشت. روزها شوهر به خروس‌جنگی‌های خود می‌رسید و اورسولا در کنار مادرش گل‌دوزی می‌کرد. شب‌ها، ساعت‌ها با هم کلنجار می‌رفتند؛ زورآزمایی که به‌نحوی جای عشق‌بازی را می‌گرفت. تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک‌سال عروسی، باکره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردانگی ندارد.

خوزه آرکادیو بوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید. به‌آرامی به همسرش گفت: «اورسولا، ببین مردم چه‌ها می‌گویند». او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد».

تا شش‌ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه، روز بدیمنی که خروس‌جنگی خوزه آرکادیو بوئندیا بر خروس‌جنگی پرودنسیو آگیلار[1] پیروز شد. مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت منقلب شده بود، از خوزه فاصله گرفت تا آنچه را می‌خواهد بگوید، تمام حاضران در محل مسابقه به‌خوبی بشنوند.

فریاد زد: «تبریک می‌گویم! شاید بالاخره خروست بتواند به زنت خدمتی بکند».

خوزه آرکادیو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه گفت: «الان برمی‌گردم» و به پرودنسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه بردار؛ چون به‌زودی می‌کشمت». ده دقیقهٔ بعد، با نیزهٔ پدربزرگش که به‌خوبی با خون آشنا بود، بازگشت.

پرودنسیو آگیلار که در میدان جنگ خروس‌ها منتظرش بود و نیمی از اهالی دهکده در آن میدان گرد آمده بودند، مهلت دفاع نیافت. نیزهٔ خوزه آرکادیو بوئندیا با قدرت یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آئورلیانو بوئندیا ببرهای آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد.

1. Prudencio Aguilar



آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروس‌ها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه آرکادیو بوئندیا موقعی که همسرش داشت تنکه‌اش را به‌پا می‌کرد، وارد اتاق‌خواب شد. نیزه را جلوی او گرفت و فرمان داد: «آن چیز را از پایت دربیاور». اورسولا در جدی‌بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه‌کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با توست». خوزه آرکادیو بوئندیا نیزه را در خاک سفت کف اتاق فروکرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی، عیب ندارد، ایگوانا بزرگ خواهیم کرد، ولی در اینجا دیگر کسی نباید به‌خاطر تو کشته شود».

شبی از شب‌های زیبای ماه ژوئن بود. هوا خنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آن‌ها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریهٔ اقوام پرودنسیو آگیلار را به اتاق می‌آورد، تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناموس گذاشتند، ولی وجدان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شب‌ها که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پردونسیو آگیلار را کنار کوزهٔ آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ گلوی خود را با ضماد علف بپوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد؛ برعکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را دیده بود، برای شوهرش تعریف کند، ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «مرده‌ها برنمی‌گردند، این ما هستیم که نمی‌توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم». دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیو آگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمهٔ بستهٔ روی گردنش را می‌شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می‌زد.

خوزه آرکادیو بوئندیا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود، نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ مرده با قیافهٔ غمگینش آنجا ایستاده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چندبار که برگردی، باز هم تو را خواهم کشت». پرودنسیو آگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئندیا جرئت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. ازآن‌پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتنگی بی‌حد او برای زنده‌ها و نگرانی او که در خانه، به دنبال آب



می‌گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می‌گفت: «لابد خیلی زجر می‌کشد. معلوم است خیلی احساس تنهایی می‌کند». ترحم زن به مرحله‌ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه‌ها را برمی‌دارد، منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزهٔ آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا شبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می‌شوید، طاقتش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می‌رویم. به دورترین نقطه‌ای که بتوانیم می‌رویم، دیگر بازنمی‌گردیم. حالا می‌توانی با خیال راحت از اینجا بروی».

این‌چنین بود که از سلسله‌جبال گذشتند. چندتن از دوستان خوزه آرکادیو بوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این ماجرا سخت به هیجان آمده بودند، خانه‌های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به‌سوی ارضی که موعود نبود، به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پرودنسیو آگیلار، خروس‌های جنگی زیبای خود را یکی‌یکی خفه کرد. تنها اشیائی که اورسولا به‌همراه برداشت، صندوق لباس‌های عروسی و مقداری مایحتاج و جعبهٔ محتوی سکه‌های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشهٔ دقیقی طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریوآچا پیش بروند تا نه اثری از خود برجای بگذارند و نه با مردم آشنا مواجه شوند.

سفر عجیبی بود. پس از چهارده‌ماه، اورسولا که معده‌اش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندی به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچهٔ آدم بود! تا نیمهٔ راه سفر، او را در ننویی گذاشتند که دو مرد آن‌را به دوش می‌کشیدند. بالاآمدن شکم، پاهای او را به‌کلی تغییر شکل داده بود و رگ‌های پایش مثل حباب می‌ترکید. دیدن اطفال با شکم خالی و چشم‌های ازحال‌رفته رقت‌انگیز بود، ولی بچه‌ها سفر را بهتر از بزرگ‌ترها تحمل می‌کردند و بیشتر به تفریح می‌گذراندند. پس از دو سال سیروسفر، یک روز صبح، دامنهٔ غربی کوهستان را دیدند. از فراز قلهٔ ابرگرفتهٔ کوه، به آن سطح پهناور آب، به



مرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برنخوردند. شبی، پس از چندماه دربه‌دری بین باتلاق‌ها، وقتی که از آخرین سرخ‌پوستانی که در بین راه دیده بودند، بسیار دور شدند، در کنار رودخانه‌ای سنگلاخ که آبش مانند شیشهٔ یخ‌زده بود، مستقر شدند.

سال‌ها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سعی کرد از آن راه به ریوآچا شبیخون بزند و پس از شش‌روز سفر، متوجه شد که عمل جنون‌آمیزی است. بااین‌حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند، به کشتی‌شکستگان شباهت داشتند. تعداد آن‌ها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزه آرکادیو بوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پرسروصدایی برپا شده که دیوار خانه‌هایش همه از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن‌موقع نشنیده بود؛ اسمی بی‌معنی که در خواب انعکاس ماوراءالطبیعه داشت: ماکوندو. فردای آن روز، همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درخت‌ها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک‌ترین قست ساحل، دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد، معنی خانه‌های دیوار آینه‌ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آیندهٔ نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با به‌کاربردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می‌توانستند خانه‌های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ماکوندو از یک محل داغ، که لولاها و کرکره‌های پنجره‌هایش از شدت گرما به‌هم می‌پیچیدند، به شهری زمستانی تبدیل می‌شد. تنها دلیل اینکه در ساختن کارخانهٔ یخ‌سازی چندان پافشاری نکرد، این بود که تمام حواسش پی تربیت فرزندانش بود، به‌خصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه‌مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعهٔ مجدد به یادداشت‌های ملکیادس، در کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن تودهٔ



زغال‌شده جدا کنند. درحالی‌که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یک‌بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرمی سایه انداخت. شبی وقتی که لخت می‌شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق‌خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش، او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می‌آمد و در ضمن، فال ورق هم می‌گرفت. اورسولا راجع به بروز نشانه‌های بلوغ در پسرش با او صحبت کرد. زن چنان قهقهه‌ای سر داد که انعکاسش مثل خردشدن بلور در سراسر خانه پیچید. گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد». و برای اثبات گفتهٔ خود، دوسه روز بعد، با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورق‌ها را به‌آرامی روی یک میز کهنهٔ نجاری چید. از این‌طرف و آن‌طرف حرف می‌زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجاوی‌اش تحریک شود، حوصله‌اش سر رفته بود. ناگهان زن او را لمس کرد. خوزه آرکادیو ترسید و بغض با فشار گریه، گلویش را فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد، ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبال او گشت؛ به دنبال بوی دودی که از زیر بغل او می‌آمد و به زیر پوست خود او فرورفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد؛ دلش می‌خواست او مادرش باشد؛ دلش می‌خواست هرگز از انبار خارج نشوند. روزی طاقتش طاق شد و به خانهٔ زن رفت؛ ملاقاتی رسمی بود. بدون اینک کلمه‌ای بر زبان بیاورد، در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه، دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود، خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانهٔ او را ترک کرد. آن شب، وقتی بی‌خوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه‌وار او را خواست؛ ولی این‌بار هوس او نوع دیگری بود، او را آن‌طورکه در انبار دیده بود، نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعدازظهر او را می‌طلبید.

چند روز بعد، زن بی‌مقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه



تنها بود. به بهانهٔ اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق‌خواب کشاند. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه‌اش برود. او هم هرچند می‌دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به‌محض‌اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید، فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال‌کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفس‌های آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغ‌ها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمهٔ بی‌انتهای جوانی، که تا آن‌موقع متوجهش نشده بود، گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد که آن‌طورکه زن قول داده بود، در خانهٔ او نیمه‌باز نباشد و قفل باشد؛ ولی در باز بود. با نوک انگشتان آن‌را فشار داد. لولهها نالهٔ طولانی و غم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید.

وقتی از میان در می‌گذشت، همان‌طورکه سعی داشت بی‌سروصدا پیش برود، بوی او به مشامش خورد. به ورودی خانه رسیده بود. سه برادر زن ننوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهتشان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از ورودی بگذرد، در اتاق‌خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر دیگری نگذارد. موفق شد. پایش به طناب ننوها گرفت که خیلی پایین‌تر از آنچه او تصور می‌کرد، بسته شده بودند. مردی که تا آن‌موقع خُرخُر می‌کرد، در خواب تکانی خورد و با لحنی تأسف‌بار گفت: «چهارشنبه بود». وقتی در اتاق‌خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه و زنی که شاید در انتظار او نبود، خوابیده بودند. می‌توانست خود را به دستِ بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همان‌طورکه به زیر پوست خود او رفته بود.

لختی بی‌حرکت برجای ماند. همچنان‌که با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد، دستی با انگشتان ازهم‌گشوده از میان



تاریکی بیرون آمد و چهرهٔ او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی‌آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی‌اختیار به دنبال آن دست به محلی بی‌شکل کشیده شد. دست‌ها او را لخت کردند و مثل گونی سیب‌زمینی به دنبال خود کِشیدند و به این‌طرف و آن‌طرفش انداختند. در تاریکی، دست‌های خودش را حس نمی‌کرد. به‌جای بوی زن، بوی آمونیاک به مشامش می‌خورد. سعی می‌کرد قیافهٔ زن را به‌خاطر بیاورد، اما در عوض، چهرهٔ اورسولا را در برابر خود می‌دید. می‌دانست دارد کاری می‌کند که مدت‌هاست آرزویش را داشته است و هرگز تصور نمی‌کرده که در حقیقت می‌توان آن‌را انجام داد. نمی‌دانست چطور دارد آن کار را می‌کند. نمی‌دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می‌کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه‌ها و روده‌های خود، آن ترس و نگرانی کشندهٔ فرار و آن سکوت و تنهایی وحشت‌زا را تحمل کند.

اسمش پیلارترنرا[1] بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیان‌گذاری ماکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده‌اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده‌سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست‌ودوسالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند، چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد، تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هربار، در مردان قدبلند و قدکوتاه، موطلایی و موسیاه، که فال‌های ورق در جاده‌های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه‌وعده ـ سه‌روز، سه‌ماه یا سه‌سال ـ در سر راه او قرار می‌دادند، او را می‌دید. در دوران انتظار، قدرت ران‌های خود، و عادت به مهربانی را از دست داده بود، ولی جنون، قلبش را همچنان دست‌نخورده حفظ کرده بود.

خوزه آرکادیو که از آن هوس‌بازی دیوانه شده بود، هرشب به دنبال نشانهٔ او در هزارتوی آن اتاق پیش می‌رفت. یک‌بار در را بسته یافت. چندین‌بار در زد.

1. Pilar Ternera



می‌دانست که وقتی جرئت کند و انگشت خود را به در بکوبد، تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی‌پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می‌کشید و دزدانه در لذت یادآوری شب قبل غرق می‌شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی‌توجه، وراجی‌کنان وارد خانه می‌شد، او احتیاجی نمی‌دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون با آن زن، که انفجار قهقهه‌اش کبوترها را از وحشت می‌پراکند، با آن قدرت نامرئی که نفس‌کشیدن از درون و کنترل‌کردن ضربان قلب را به او می‌آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از مرگ چیست، هیچ‌گونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرورفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن تودهٔ فلزی جدا کرده‌اند، و به‌همین‌سبب، خانه را روی سرشان گذاشته بودند، او متوجهٔ خوشحالی و سرور همگانی نشد.

درواقع، پس از روزها کار و کلنجار، بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی به‌خاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گوایابا[1] و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلای جداشده از تفالهٔ فلزها را به آن‌ها نشان می‌داد؛ گویی به‌تازگی خودش آن‌را اختراع کرده است. همان‌طورکه طلا را در دست گرفته بود، دور می‌چرخید و آن‌را به همه نشان می‌داد. آن تودهٔ خشک و زردرنگ را جلوی چشمان پسر ارشد خود، که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود، نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟». خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گُه سگ».

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره‌اش روان شد. شب‌هنگام، پیلارترنرا در تاریکی، بطری و پنبه را یافت و صورت ورم‌کردهٔ او را با تنتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی‌آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و او را فرونشاند. به چنان مرحله‌ای رسیدند که کمی بعد، بی‌آنکه خود متوجه شوند، زمزمه می‌کردند.

۱. نوعی میوه شبیه کدو که در کلمبیا، آرژانتین و بولیوی به عمل می‌آید ـ م.



خوزه آرکادیو گفت: «دلم می‌خواهد فقط با تو باشم. یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم».

پیلار سعی نکرد او را آرام کند. گفت: «چقدر عالی می‌شود. وقتی تنها بشویم، چراغ را روشن نگاه می‌داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هرچه دلم بخواهد، بی‌آنکه از کسی بترسم، فریاد می‌زنم و تو هرچه دلت بخواهد، در گوش من می‌خوانی».

این گفتگو، کینهٔ شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می‌کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به‌راحتی و بدون مقدمه همه‌چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آئورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می‌کرد، ولی موفق نمی‌شد زیبایی آن‌را بفهمد. رفته‌رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد. با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانهٔ برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می‌شد و وحشتی آمیخته به سعادت را احساس می‌کرد. در تخت، که مانند آتش او را می‌سوزاند، تنها تا سحر در انتظار برادرش بیدار می‌ماند و بعد، تا وقتی زمان بیدارشدن می‌رسید، بی‌آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می‌زدند، به‌طوری‌که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت‌زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرورفتند. اورسولا می‌گفت: «این دوتا بچه انگار منگ شده‌اند، حتماً کرم دارند». داروی فوق‌العاده بدمزه‌ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آن‌ها با خوش‌رویی پیش‌بینی‌نشده‌ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگن‌های خود نشستند و در عرض یک‌روز مزاجشان یازده‌بار کار کرد. کرم صورتی‌رنگی از آن‌ها دفع شد که با خوشحالی هرچه تمام‌تر به همه نشان دادند، چون بدان‌وسیله می‌توانستند علت حواس‌پرتی و خواب‌آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آئورلیانو اکنون نه‌تنها همه‌چیز را می‌فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم‌به‌قدم برای خود مزمزه می‌کرد. یک‌بار که برادرش جزئیات عشق‌بازی را



برای او شرح می‌داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می‌دهد؟». خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است».

پنجشنبه‌روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه‌شب، آمارانتا[1] به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به‌دقت معاینه کرد. مثل بچه‌مارمولک، آبکی و سبک‌وزن بود، ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباهت داشت. آئورلیانو تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود، متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش برود که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند، چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلارترنرا بیرون بکشد. ساعت‌ها دور خانهٔ او چرخید؛ صدایش کرد؛ سوت زد و عاقبت با نزدیک‌شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید، خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافهٔ حق‌به‌جانب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چلهٔ زایمان اورسولا تازه به پایان رسیده بود که کولی‌ها بار دیگر بازگشتند. همان شعبده‌بازها و آکروبات‌هایی بودند که یخ را به آنجا آورده بودند. برخلاف کولی‌های ملکیادس، در اندک‌زمانی نشان داده بودند که فقط به‌منظور تفریح و نمایش به آنجا می‌آیند، نه به‌عنوان پیشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به آنجا آورده بودند، آن‌را یکی از عجایب سیرک نمایش داده بودند، نه برای نشان‌دادن فواید یخ در زندگی. این‌بار، همراه آتش‌بازی‌های فراوان، یک قالیچهٔ پرنده هم آورده بودند، ولی آن‌را فقط یک وسیلهٔ تفریح معرفی کردند، نه عنصری مهم در توسعهٔ وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه‌های طلای خود را از زیر خاک درآوردند تا روی خانه‌های دهکده پرواز سریعی بکنند. به‌برکت وضع شلوغ و به‌هم‌ریختهٔ همگانی، خوزه آرکادیو و پیلارترنرا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیق‌تر از سعادت زودگذر شب‌های پنهانی آن‌ها.

1. Amaranta



بااین‌حال، پیلار این جذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می‌داد، سوءاستفاده کرد و یک‌باره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی». و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست‌کنده گفت: «به‌زودی پدر می‌شوی».

خوزه آرکادیو تا چند روز جرئت نمی‌کرد از خانه خارج شود. به‌محض‌اینکه صدای خندهٔ پیلار را از آشپزخانه می‌شنید، دوان‌دوان به آزمایشگاه پناه می‌برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با شعف هرچه‌تمام‌تر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعدازظهر، بچه‌ها از دیدن قالیچهٔ سحرآمیز که به‌سرعت از جلوی پنجرهٔ آزمایشگاه پرواز می‌کرد، سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن‌را هدایت می‌کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آن‌ها دست تکان می‌دادند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آن‌ها نینداخت. گفت: «بگذارید همین‌طور در رؤیای خود باقی بمانند. ما خیلی بهتر از آن‌ها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی‌تر و نه مثل آن‌ها با یک روتختی ناچیز».

خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم‌الخرطوم، که یک بطری کج‌وکوله به نظرش می‌رسید، چیزی سر درنیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد؛ درست مثل پدرش، وقتی‌که آزمایش‌هایش به نتیجه نمی‌رسید، افسرده و بدخلق شد. وضع روحی‌اش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئندیا به تصور اینکه شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آئورلیانو به‌خوبی می‌دانست که سرچشمهٔ آشفتگی حال برادرش کوچک‌ترین ارتباطی به آزمایش‌های کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی‌توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درددل‌کردن و شریک‌کردن او امتناع می‌ورزید و به موجودی منزوی و بداخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد، ولی به‌جای اینکه



به نزد پیلارترنرا برود، به نمایشگاه کولی‌ها رفت. مدتی‌بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت، ولی هیچ‌کدام نظرش را جلب نکرد. سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختربچه‌ای که مهره‌های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به نمایش غم‌انگیز مردی نگاه می‌کرد که به‌خاطر سرپیچی از اوامرا والدینش به افعی تبدیل می‌شد.

خوزه آرکادیو بی‌آنکه توجهی بکند، همان‌طورکه نمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی دخترک کولی رساند و کنار او ایستاد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد، ولی عاقبت در جای خود بی‌حرکت ماند. برایش چنین چیزی باورکردنی نبود. عاقبت سر برگرداند؛ لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کرد، گفت: «و اکنون، خانم‌ها و آقایان، نمایش زنی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده بود که نمی‌بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صدوپنجاه سال، هرشب سر از تنش جدا بشود».

خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سربریدن زن نایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا ماندند. خوزه آرکادیو حس می‌کرد به آسمان، به‌سوی اشراقی ملکوتی صعود می‌کند و در آنجا، قلبش می‌ترکد و از آن هزاران‌هزار شرم‌ریزهٔ لطیف بیرون می‌ریزد و از گوش‌های دخترک وارد بدن او می‌شود و به زبان او بدل می‌شود و از دهانش بیرون می‌آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه آرکادیو پارچهٔ سرخ‌رنگی به سر بست و همراه کولی‌ها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولی‌ها، در بین خاکستر آتش‌ها، که هنوز از آن دود بلند می‌شد، فقط مشتی خاکروبه برجای مانده بود. یک‌نفر که در بین خاکروبه‌ها دنبال مهره می‌گشت، به اورسولا گفت که شب قبل، پسر او را در جمع کولی‌ها دیده که ارابهٔ قفس مرد ـ افعی را به جلو می‌رانده است. اورسولا بر سر شوهرش که از



خبر ناپدیدشدن پسرشان کوچک‌ترین نگرانی از خود نشان نداده بود، فریاد زد: «رفته کولی شده!».

خوزه آرکادیو بوئندیا در همان‌حال‌که در هاون، مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران‌بار خرد کِرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد».

اورسولا مسیر کولی‌ها را جویا شد؛ در طول جاده‌ای که به او نشان داده بودند، ردپای کولی‌ها را به این امید که شاید بتواند خود را به‌موقع به آن‌ها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود، در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چندساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های نامرئی پای نهاد. آئورلیانو همراه آن‌ها رفت. چند ماهیگیر سرخ‌پوست که زبان آن‌ها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر، با حرکات دست به آن‌ها فهماندند که عبور هیچ‌کس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه‌روز جستجوی بی‌نتیجه، به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا چندین‌هفته در بهت و حیرت فرورفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهاربار او را به خانهٔ زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شب‌ها برایش آوازهایی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک‌بار پیلارترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوهٔ مرموز پیش‌بینی‌کردنش با آن‌همه وقایع ناگوار حساس‌تر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود، همه‌چیز برایش روشن شد. به‌نحوی نامفهوم پی برد که فرار برادر و در نتیجه، مفقودالاثرشدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصومتی ظالمانه و درعین‌حال ساکت و آرام، چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانهٔ آن‌ها برید.



گذشت زمان همه‌چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری لوازم، آتش زیر کوزه را روشن کردند و با ماده‌ای که ماه‌ها در زیر کودهای گرم خفته بود، ور رفتند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه نگاه می‌کرد. چندماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک، که مدت‌ها خالی در گوشهٔ گنجه‌ای افتاده و فراموش شده بود، چنان سنگین شد که تکان‌دادنش غیرممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب، بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم‌ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آمیخته به حیرت تماشا می‌کردند. ازآنجاکه نمی‌توانستند دلیلی برای خود بیان کنند، آن‌را به پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک‌روز، سبد آمارانتا خودبه‌خود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آئورلیانو بهت‌زده دوید و آن‌را متوقف کرد. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن‌را به پایهٔ میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشد، به‌زودی فراخواهد رسید. در آن‌موقع بود که آئورلیانو شنید که او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس».

ناگهان، اورسولا پس از پنج‌ماه غیبت، بازگشت. جوان‌تر شده بود. با هیجان هرچه تمام‌تر، ملبس به لباس‌هایی که کسی تاکنون پارچهٔ آن‌را هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش از شدت هیجان بایستد، فریاد می‌زد: «همین بود؛ می‌دانستم اتفاق خواهد افتاد». و از ته دل به گفتهٔ خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همان‌طورکه با اکسیر کلنجار می‌رفت، از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعهٔ موعود اتفاق بیفتد؛ این واقعه کشف حجرالفلاسفه، یا به‌دست‌آوردن دمی که فلزات را زنده می‌کند، یا قدرت تبدیل لولاها و قفل‌های خانه به طلا نبود. چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود: مراجعت اورسولا. اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی‌کرد. خیلی



عادی او را بوسید، گویی فقط برای یک‌ساعت از خانه خارج شده بود. به او گفت: «بیرون خانه را نگاه کن».

وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود. کولی نبودند؛ مردان و زنانی مثل خود آن‌ها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به زبان آن‌ها حرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند. بار قاطرهایشان مواد خوراکی بود. ارابه‌های سنگین که گاومیش آن‌ها را می‌کشید، از لوازم منزل مملو بود؛ لوازمی ساده و مفید که بدون جاروجنجال برای فروش عرضه می‌شد. از سوی دیگرِ باتلاق می‌آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بود. در آن‌سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماه‌های سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولی‌ها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی‌نتیجهٔ کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

فرزند پیلارترنرا را دوهفته پس از تولد، به خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش آوردند. اورسولا با بی‌میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک‌بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی‌شد نوهٔ دلبندش به امان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود. ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند، ولی به‌خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می‌نامیدند. در آن‌زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه‌ها در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت. بچه‌ها را به ویسیتاسیون[1] سپردند. ویسیتاسیون زنی سرخ‌پوست از اهالی گوآخیرا[2] بود که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بی‌خوابی، که سال‌ها بود قبیلهٔ آن‌ها را گرفته بود، به ماکوندو آمده بود. آن‌دو چنان مهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آن‌ها را نزد خود آورد تا درکارهای خانه کمکش کنند.

چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گوآخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فراگرفتند و دور از چشم اورسولا، که سخت مشغول ساختن آب‌نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارمولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکدهٔ ماکوندو به‌کلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به امتیاز

1. Visitacion

۲. Guajira، شهری در کلمبیا ـ م.



آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکدهٔ سوت‌وکور قدیمی، خیلی زود دهکده‌ای پرجنب‌وجوش شد. دهکده‌ای با مغازه و کارگاه‌های صنایع دستی و جاده‌ای که در آن دائماً داد و ستد و تجارت می‌شد. اولین دستهٔ عرب‌ها از همین جاده وارد شدند؛ شلوارهایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوش‌هایشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه‌ای را با طوطی معاوضه می‌کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا یک‌لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آن‌همه از خیالات او سحرانگیزتر بود، سرمست شد و علاقه‌اش به آزمایشگاه کیمیاگری به‌کلی از بین رفت و آنچه را که ماه‌ها برایش وقت صرف کرده بود، به حال خود رها کرد و دوباره، مثل ایام گذشته، فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابان‌ها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به‌گونه‌ای تعیین می‌کرد که همه از امتیازاتی مشترک برخوردار باشند. در بین تازه‌واردها، چنان شهرت و نفوذی به دست آورد که بدون مشورت با او، نه محلی تأسیس می‌شد و نه دیوار خانه‌ای بالا می‌رفت تاجایی‌که مصلحت دیدند وظیفهٔ تقسیم اراضی را او به‌عهده بگیرد. وقتی کولی‌های آکروبات‌باز با نمایش‌های سیار خود، که این‌بار به انواع بازی‌ها و قمارها تبدیل شده بود، بازگشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آن‌هاست، با خوش‌رویی فراوانی از آن‌ها استقبال کردند. ولی خوزه آرکادیو با آن‌ها نیامده بود و مرد ـ افعی، یعنی تنها کسی که می‌توانست دربارهٔ سرنوشت فرزندشان به آن‌ها اطلاعی بدهد، همراه آن‌ها نبود. ازاین‌رو به کولی‌ها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آن‌ها را به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی متهم کردند. بااین‌حال، خوزه آرکادیو بوئندیا اعلام کرد که دروازهٔ شهر همیشه به روی قبیلهٔ ملکیادس، که با دانش هزارساله و اختراعات حیرت‌انگیز خود در بنیان‌گذاری دهکده سهمی بسزا داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا بر گفتهٔ آن کولی‌های جهانگرد، قبیلهٔ ملکیادس به‌خاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشانش از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که برای مدتی، دست‌کم از دست خیال‌پروری‌های خود خلاص شده بود، در مدت کوتاهی، کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که



پرندگان شهر را، که از بدو بنیان‌گذاری با نغمه‌های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به‌جای آن‌ها، در خانه‌ها ساعت‌های آهنگ‌دار بیاویزند؛ ساعت‌های چوبی خوش‌تراش بسیار زیبایی که عرب‌ها با طوطی معاوضه می‌کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا ساعت‌ها را چنان به‌دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم‌ساعت یک‌بار، در سراسر دهکده، یک آهنگ شاد پخش می‌شد و سر ظهر، یک والس کامل نواخته می‌شد. در آن‌سال‌ها، خوزه آرکادیو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابان‌ها به‌جای درخت اقاقیا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی‌آنکه برای کسی فاش کند، راهی برای جاودان‌ساختن آن‌ها پیدا کرد.

سال‌ها سال بعد، هنگامی که ماکوندو به شهری وسیع با خانه‌های چوبی شیروانی‌دار تبدیل شد، هنوز درختان بادام در خیابان‌های قدیمی، شکسته و گردوخاک‌گرفته به چشم می‌خورد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی آن‌ها را کاشته است. آئورلیانو در همان‌حال‌که پدرش به امور شهر سروسامان می‌بخشید و مادرش با هنر آب‌نبات‌سازی به‌شکل خروس و ماهی، که روزی دوبار، به‌ردیف، روی طبق از خانه خارج می‌شدند، ثروت خانوادگی را بالا می‌برد، ساعت‌های پی‌درپی را در آزمایشگاه متروک صرفاً به‌خاطر علاقهٔ شخصی، به آموختن هنر زرگری می‌گذراند. در اندک‌زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر، لباس‌هایی که از برادرش برجای مانده بود، به تنش نمی‌خورد و لباس‌های پدرش را می‌پوشید. ولی ازآنجاکه آئورلیانو مانند دیگر بوئندیاها درشت‌هیکل نبود، ویسیتاسیون پیراهن‌ها و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دورهٔ بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد، اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت، به او بازگرداند. چنان در زرگری غرق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خوزه آرکادیو بوئندیا که از سکوت و انزواطلبی او نگران شده بود، به این خیال که به زن نیاز دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آئورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب‌طلا زد. حالت ضدونقیض او بی‌شباهت به حالت آرکادیو و آمارانتا نبود؛ آن‌دو از یک‌طرف دندان نو درآورده



بودند و ازطرف دیگر، تمام روز به شنل خدمتکاران سرخ‌پوست که با لجبازی هرچه‌تمام‌تر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گوآخیرایی صحبت کنند، می‌چسبیدند. اورسولا به شوهرش می‌گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه‌ها همیشه خل‌بازی‌های والدینشان را به ارث می‌برند». آئورلیانو در همان‌حال‌که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل‌وضعی فرزندانش بی‌شباهت به داشتن دُم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آئورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می‌آید».

اورسولا مثل مواقعی که پسرش چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. اینکه کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه ده‌ها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می‌کردند. بااین‌حال، آئورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدهکار نبود، به پیش‌بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هر که هست، الان در راه است».

و به‌راستی روز یکشنبه، ربکا[1] وارد شد. یازده‌سال بیشتر نداشت. همراه عده‌ای تاجر پوست که مأمور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو بوئندیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره[2] آمده بود. به‌درستی نمی‌دانستند چه کسی از آن‌ها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست، گل نقاشی کرده بودند و یک کیسهٔ کرباسی که استخوان‌های پدرومادرش در آن تلق‌تلق می‌کرد. کسی که به خوزه آرکادیو بوئندیا نامه نوشته بود، ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصلهٔ دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفهٔ انسانی خود می‌داند تا آن دخترکچهٔ یتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اورسولا، و در نتیجه، با خوزه آرکادیو بوئندیا داشت؛ گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش‌نشدنی

1. Rebeca

2. Manaure



او، نیکانور اولوآ[1] و همسر محترمش، ربکا مونتیل[2] خدابیامرز بود که استخوان‌هایشان را دخترک همراه آورده بود تا آن‌طورکه شایستهٔ آن‌هاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اسامی نامبرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، بااین‌حال، نه خوزه آرکادیو بوئندیا و نه اورسولا، هیچ‌یک به‌خاطر نمی‌آوردند که اقوامی با آن اسامی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستندهٔ نامه در دهکدهٔ دوردست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به‌دست آورند. به‌محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همان‌طورکه انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشت‌زده‌اش به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ گویی از سؤالات آن‌ها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک‌جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی پشت گوش‌هایش جمع کرده بود. نقش‌های روسری‌اش از عرق محو شده بود. در مچ دست راستش، دندان یک جانور گوشت‌خوار روی یک النگوی مسی، که نظرقربانی‌اش بود، به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و بادکردهٔ طبل‌وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی‌ای می‌کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند، بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آنجا رسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخ‌پوست‌ها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد و او که گویی آن‌ها را می‌شناخت، چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چارهٔ دیگری نبود، او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه، اسم مادرش بود. آئورلیانو با صبر و حوصله، اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند، ولی دید در مقابل همهٔ اسم‌ها بی‌تفاوت است. در آن‌زمان، در ماکوندو، قبرستان وجود نداشت. پس استخوان‌های والدین

1. Nicanor Ulloa

2. Rebeca Montiel



او را در انتظار یافتن محلی مناسب برای دفن، همان‌طور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدت‌ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت، در مقابلشان سبز می‌شد و مثل مرغ کرچ صدا می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دورافتاده‌ترین نقطهٔ خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌مکید. به هیچ‌چیز علاقه نشان نمی‌داد، مگر به موسیقی ساعت‌ها. هرنیم‌ساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحشت‌زده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن‌موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخ‌پوستان که با قدم‌های دزدکی و خستگی‌ناپذیرشان مدام در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچ‌هایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدرومادرش یا هرکس دیگر که بزرگش کرده بود، به‌خاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند.

در سراسر حیاط، زهرهٔ گاو، که فوق‌العاده تلخ بود، پاشیدند و روی گچ دیوارها، فلفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت، ولی او برای به‌دست‌آوردن خاک به چنان حیله‌های زیرکانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد راه دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب‌پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. کسی به او نگفته بود که آن دارو چارهٔ عادت خاک‌خوردن است، بااین‌حال، او فکر می‌کرد که آن دوای تلخ، با شکم ناشتا، روی کبد اثر می‌کند و عکس‌العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا با وجود لاغری خود، چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوش‌هایش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تف‌هایی که به طرف آن‌ها می‌انداخت، صداهای نامفهومی از خود درمی‌آورد که بنا به گفتهٔ سرخ‌پوست‌ها رکیک‌ترین فحش‌های زبان آن‌ها بود. در نتیجه، اورسولا معالجهٔ خود را با شلاق



مخلوط کرد. معلوم نشد به‌خاطر اثر داروی تلخ بود یا شلاق یا هردو که پس از چندهفته، آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ در بازی‌های آرکادیو و آمارانتا، که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند، شرکت جست؛ بااشتها غذا خورد و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم به‌خوبی زبان سرخ‌پوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی، استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعت‌ها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود، می‌خواند. او را به‌عنوان یکی از اعضای خانوادهٔ خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش از آنچه فرزندان خودش دوست داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آئورلیانو را دایی و خوزه آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند دیگر اعضای خانواده او را شایستهٔ نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاک‌خوری را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌ها می‌خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخ‌پوستی که با آن‌ها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشهٔ اتاق صدایی عجیب به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است، وحشت‌زده در جای خود نشست. آن‌وقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشم‌هایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت کاملاً خشکش زده بود، خسته از سرنوشت گریزناپذیر خود، در نگاه او علائم مرضی را مشاهده کرد که او و برادرش را از قبیله‌ای هزارساله، که خود شاهزادگانش بودند، فراری داد: طاعون بی‌خوابی.

کاتائورهٔ[1] سرخ‌پوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند، چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض مهلک به هر نحوی، به هر گوشهٔ جهان که برود، او را دنبال خواهد کرد. هیچ‌کس وحشت کشندهٔ ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش‌خلقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم،

1. Cataure



چه بهتر! آن‌وقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم». ولی زن سرخ‌پوست برای آن‌ها توضیح داد که وحشتناک‌ترین بخش مرض بی‌خوابی، فقط خود بی‌خوابی نیست، بلکه گرفتارشدن به وضعی وحشتناک‌تر است؛ ازدست‌دادن حافظه. مریضِ وقتی به بی‌خوابی عادت کرد، کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد. سپس اسم و کاربرد اشیا، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت، در نوعی گنگی و فراموشی فرومی‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود، معتقد بود که این مرض ساختهٔ خرافه‌پرستی سرخ‌پوستان است. بااین‌حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از دیگر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد، که ظاهراً وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک شب خوزه آرکادیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بی‌خوابی در تختخواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود، دلیل بی‌خوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیو آگیلار فکر می‌کنم». آن‌شب، حتی یک‌دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هردو چنان خوب بود که بی‌خوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آئورلیانوی حیرت‌زده برای آن‌ها شرح داد که شب گذشته را جهت آب‌طلازدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک‌دم چشم برهم نگذاشته است، ولی به‌هیچ‌وجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را فراگرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه‌ساعت است که مژه برهم نزده‌اند.

زن سرخ‌پوست با اعتقاد راسخ گفت: «بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد، هیچ‌کس از آن جان سالم به‌در نمی‌برد».

واقعاً همه‌شان به مرض بی‌خوابی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فراگرفته بود، شربتی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند. درعوض، تمام روز سرپا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت بیداری، نه‌تنها تصاویر خواب‌های



خود، بلکه خواب‌های دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یک‌باره از هجوم خواب‌های آن‌ها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشهٔ آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود، با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقهٔ پیراهنش با دکمه‌ای طلایی بسته می‌شود، یک‌بغل گل سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گل‌ها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فروبرد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد، پدر و مادر ربکا بودند، ولی با تمام سعی خود در به‌خاطرآوردن آن‌ها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آن‌ها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هرچه تمام‌تر، که خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز خود را به‌خاطر آن نبخشید، آب‌نبات‌های چوبی به شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی بسیار، به خروس‌های سبز و خوشمزهٔ آلوده به بی‌خوابی، به ماهی‌های زیبا و سرخ بی‌خوابی، به اسب‌های کوچک قشنگ و زردرنگ بی‌خوابی لیس می‌زدند. سپیده‌دم روز شنبه، همهٔ اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه ماجرا نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد، خیلی هم راضی بودند. چون در آن‌موقع آن‌قدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه وقت کم می‌آمد. آن‌قدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه‌شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نت‌های والس ساعت‌ها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند، نه از روی خستگی، بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب‌دیدن تنگ شده بود، برای خسته‌کِردن خود به هزاران حقه دست زدند. دور هم جمع می‌شدند و بدون مکث با هم وراجی می‌کردند. ساعت‌ها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند. ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به‌صورت داستانی بی‌انتها درآمد. قصه‌گو از آن‌ها می‌پرسید که آیا مایل‌اند قصهٔ خروس اخته را گوش کنند. اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آن‌ها نخواسته است که بگویند «بله»، بلکه از آن‌ها پرسیده است که آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب



منفی می‌دادند، قصه‌گو به آن‌ها می‌گفت که از آن‌ها نخواسته است که بگویند «نه»، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی‌دادند، قصه‌گو می‌گفت که از آن‌ها نخواسته است که هیچ جوابی به او ندهند، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچ‌کس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود، چون قصه‌گو می‌گفت از آن‌ها نخواسته است که از آنجا بروند، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همین‌طور زنجیروار این شب‌های طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا متوجه شد که مرض بی‌خوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را دربارهٔ مرض بی‌خوابی می‌دانست، برایشان توضیح داد. تصمیم بر این شد که هرطورشده از شیوع این بیماری به دیگر دهات منطقهٔ باتلاق جلوگیری کنند. ازاین‌رو، زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطی‌ها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازهٔ دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به نصایح و التماس‌های نگهبانان، در دیدن دهکده پافشاری می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن‌زمان از خیابان‌های ماکوندو می‌گذشت، مجبور بود زنگولهٔ خود را به صدا درآورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت، اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد، چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت می‌کند و همهٔ اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بی‌خوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرارسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به‌نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچ‌کس به عادت بیهودهٔ خوابیدن فکر نکرد.

سرانجام، آئورلیانو بود که برحسب اتفاق، روشی کشف کرد که ماه‌ها باعث آسایش خاطر همه شد. ازآنجایی‌که او از اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بی‌خوابی خود، هنر زرگری را به‌خوبی فراگرفت. یک‌روز به دنبال چیزی می‌گشت که فلزها را روی آن ورقه‌ورقه می‌کرد و اسم آن‌را



فراموش کرده بود. پدرش اسم آن‌را به او گفت: «سندان». آئورلیانو اسم را روی تکه‌کاغذی نوشت و آن‌را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: «سندان». با این روش مطمئن بود که دفعهٔ بعد آن‌را فراموش نخواهد کرد، اما به مغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به‌خاطرسپردن مشکل بوده، همین اولین نشانهٔ ازدست‌دادن حافظه است. چندروز بعد متوجه شد که تقریباً برای به‌خاطرآوردن نام تمام لوازم کارگاه زرگری باید به مغز خود فشار بیاورد. آن‌وقت اسم هرچیز را روی آن نوشت تا با خواندن آن بتواند به‌خاطرش بیاورد. پدرش به او گفت که از اینکه مهم‌ترین حوادث دوران طفولیت خود را فراموش کرده، سخت نگران است. آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بوئندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد، تمام اهالی را وادار کرد تا از آن روش استفاده کنند. با یک قلم و مرکب، اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامت‌گذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته‌رفته، با درنظرگرفتن ویژگی‌های بی‌شمار نسیان، متوجه شد که شاید روزی فرابرسد که بتوان اشیا را با خواندن اسامی آن‌ها به‌خاطر آورد، ولی کاربرد آن‌ها را فراموش کرد. ازاین‌رو، روش واضح‌تری را به کار برد. نوشته‌ای که به گردن گاو آویخت، نمونهٔ بارزی بود از جنگ اهالی ماکوندو برضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح باید آن‌را دوشید تا شیر به دست بیاید. شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیرقهوه درست شود». و بدین‌ترتیب، در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هرلحظه بیشتر از ایشان فاصله می‌گرفت و فقط با کلمات محفوظ مانده بود و با فراموش‌کردن معنی لغات نوشته‌شده، برای همیشه از دستشان می‌رفت.

در ابتدای جادهٔ باتلاق، تابلویی آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: «ماکوندو» و تابلوی بزرگ‌تری در خیابان اصلی، که نوشتهٔ «خدا وجود دارد» روی آن به چشم می‌خورد. در تمام خانه‌ها، تابلویی برای یادآوری اشیا و احساس‌ها آویخته بودند، ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دائمی احتیاج داشت که عدهٔ زیادی از



به‌کاربردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریدهٔ خودشان بود و هرچند چندان عملی نبود، دست‌کم خیالشان را آسوده می‌کرد. پیلارترنرا با اصراری فراوان، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل موقعی که آینده را با فال ورق پیشگویی می‌کنند. با توسل به این نیرنگ، سکنهٔ بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، مردی بود که چهرهٔ سبزه‌ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره‌اش از آفتاب سوخته بود و حلقه‌ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه‌شنبه‌ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه‌سرایی کرده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که از آن‌همه عملیات تسلی‌بخش، مأیوس شده بود، تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را، که زمانی برای به‌خاطرسپردن اختراعات حیرت‌انگیز کولی‌ها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه مرور روزمرهٔ مجموع آنچه را انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، امکان‌پذیر می‌ساخت. آن‌را به‌صورت یک لغتنامهٔ چرخان در نظر مجسم می‌کرد که اگر کسی در وسط آن می‌ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت، آنچه برای زندگی لازم بود، از برابر دیدگانش می‌گذشت. هنگامی‌که چهارده‌هزار قلم اسم نوشته بود، از جادهٔ باتلاق، پیرمردی با قیافهٔ عجیب و با زنگولهٔ غم‌انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب به دنبال می‌کشید و ارابه‌ای پر از پارچه‌های سیاه همراه داشت. یک‌راست به در خانهٔ خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می‌خواهد چیزی بفروشد و نمی‌داند در دهکده‌ای که در باتلاق فراموشی فرومی‌رود، نمی‌توان چیزی فروخت. مردی سالخورده بود. صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دست‌هایش به وجود اشیا شک داشت، اما واضح بود از جهانی می‌آید که آدم‌هایش هنوز می‌توانستند بخوابند و به‌خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله‌دارش باد می‌زد و با دقتی رقت‌بار نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا



از ترس اینکه مبادا او را در گذشته می‌شناخته و اکنون فراموشش کرده باشد، با خوش‌رویی جلو رفت، ولی مهمان متوجه خوش‌رویی ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه با فراموشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه‌تر و بازگشت‌ناپذیر که او به‌خوبی با آن آشنایی داشت؛ با فراموشی مرگ. آنگاه به همه‌چیز پی برد. چمدان خود را، که پر از انواع لوازم بود، گشود و از بین آن‌ها، جعبه‌ای کوچک محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوش‌رنگ به خورد او داد که بار دیگر حافظه‌اش را به او بازگرداند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب، که زیر هر چیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته‌های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه‌وارد را بشناسد، چشمانش پر از اشک شد؛ تازه‌وارد ملکیادس بود.

همچنان‌که دهکدهٔ ماکوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا و ملکیادس غبار از رفاقت دیرینهٔ خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. درواقع، به سفر مرگ رفته بود، اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود، از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به‌خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ماوراءالطبیعهٔ خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشهٔ دنیا، که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود، پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز دربارهٔ این اختراع چیزی نشنیده بود، ولی هنگامی که تصویر خود و تمام خانواده‌اش را، ثابت و واضح، روی ورقه‌ای از فلز قوس‌وقزح‌دار دید، دهانش از تعجب بازماند. آن عکس زردشده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا موهای فلفل‌نمکی وزکرده‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش با دکمه‌ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن‌را «ژنرال وحشت‌زده» نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر، که آن دستگاه، تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشت‌زده شده بود، چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته‌رفته از بین می‌روند و تصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده



است. بنابر حکمت عجیب تغییر عادت، این مرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشتهٔ تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد ملکیادس در خانهٔ آن‌ها بماند، گرچه هرگز به آن‌ها اجازه نداد از او عکسی بگیرند، چون (بنابر گفتهٔ خودش) مایل نبود اسباب مسخرهٔ نوادگانش بشود. آن روز صبح، بهترین لباس بچه‌ها را به تن آن‌ها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هرکدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دودقیقه کاملاً بی‌حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملکیادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آن‌ها به‌جا ماند، آئورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سال‌ها سال بعد، در مقابل جوخهٔ تیرباران داشت. اما آن‌موقع، هنوز آیندهٔ خود را پیش‌بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقهٔ باتلاق ظرافت کارهایش را می‌ستودند. در کارگاه، که ملکیادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس‌کشیدن او هم شنیده نمی‌شد؛ گویی به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد کولی، پیشگویی‌های نوستراداموس را فریادزنان حلاجی می‌کردند. صدای بطری‌ها و سینی‌ها به گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج‌هایشان به هم می‌خورد، اسید و برومور نقره در همه‌جا پخش شده بود. آئورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به کار می‌برد، در اندک‌زمانی خیلی بیشتر از پول آب‌نبات‌های اورسولا درآورد، ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قدوبالا زنی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چندماه بعد، فرانسیسکوی مرد[1]، بازگشت. مرد سالخورده‌ای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دویست‌سالی از سنش می‌گذشت. اغلب، وقتی از ماکوندو عبور می‌کرد، آهنگ‌هایی را که خود سروده بود، در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی مرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را

1. Francisco El Homber



با آواز می‌خواند، طوری‌که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند، با پرداخت دو پول سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می‌کرد و برحسب اتفاق از مرگ مادر خود باخبر شد.

فرانسیسکوی مرد، در مسابقهٔ آواز و شعرگویی فی‌البداهه، شیطان را شکست داده بود و ازاین‌رو، این اسم را بر او گذشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بی‌خوابی، از ماکوندو فرار کرد و یک‌شب، بدون اطلاع قبلی، در میکدهٔ کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربگی، چهار مرد سرخ‌پوست، کجاوه‌وار، او را روی یک صندلی، بر دوش می‌کشیدند و دختر جوان دورگه‌ای بر فراز سرش، یک چتر آفتابی گرفته بود. آن‌شب، آئورلیانو هم به میکدهٔ کاتارینو رفت. فرانسیسکوی مرد مثل یک سوسمار حشره‌خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می‌خواند. آکاردئونی کهنه می‌نواخت که سِر والتر رالی[۱] در گوآیانا[۲] به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که بر اثر راه‌رفتن در نمکزارها ترک‌ترک شده بود و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد.

در انتهای دهکده، جلوی در اتاقی که عده‌ای مرد مدام در رفت‌وآمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو گل سرخی نمدی به پشت گوش زده بود و به حاضران شراب نیشکر می‌فروخت و گاه‌گاه از فرصت استفاده می‌کرد و به مردها نزدیک می‌شد و دستش را جایی می‌گذاشت که نباید بگذارد. نزدیک‌های نیمه‌شب، گرما طاقت‌فرسا شده بود. آئورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی دربارهٔ خانوادهٔ خود نشنید. داشت آمادهٔ رفتن به خانه می‌شد که زن فربه با اشارهٔ دست صدایش زد. به او گفت: «تو هم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برمی‌دارد».

۱. Sir Walter Raleigh، نجیب‌زادهٔ انگلیسی (۱۵۵۴ ـ ۱۶۱۸) ـ م.

2. Cuayana



آئورلیانو سکه‌ای در قیفی انداخت که خانم‌رئیس بین ران‌هایش گذاشته بود، و بی‌آنکه بداند چه‌چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگهٔ جوان در رختخواب افتاده بود. آن‌شب، قبل از آئورلیانو، شصت‌وسه مرد به آن اتاق رفته بودند. با وجودِ که دخترک به او کمک می‌کرد، او بی‌تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می‌کرد. با صدایی که گویی معذرت می‌خواست، گفت: «بیست سنتاووی دیگر هم می‌پردازم».

دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می‌خورد. دنده‌هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی، نفس به‌زور از سینه‌اش بیرون می‌آمد. دوسال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی‌اینکه شمع را خاموش کند، خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود، آتش همه‌جا را در خود گرفته بود. خانه‌ای که در آن با مادربزرگش، که او را بزرگ کرده بود، زندگی می‌کرد، سوخت و خاکستر شد. ازآن‌پس، مادربزرگش او را از این شهر به آن شهر می‌کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به بغل این و آن می‌انداخت تا پول خانهٔ خاکسترشده را درآورد. چون علاوه بر درآوردن پول خانه، می‌باید خرج سفر و غذای هر دو و حقوق چهار مرد سرخ‌پوستی را هم بپردازد که صندلی مادربزرگش را به دوش می‌کشیدند. وقتی خانم‌رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آئورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می‌خواست گریه کند. آن‌شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده‌دم، خسته از تب و بی‌خوابی، به‌سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا او را از دست مادربزرگش نجات دهد. اما وقتی ساعت ده صبح به میکدهٔ کاتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون‌آمیز او کاست و در عوض، افسردگی او را از تصور عنین‌بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سر کند و شرم بیهودگی و بی‌باری خود را پنهان سازد. در این مدت، ملکیادس از آنچه در ماکوندو عکس‌گرفتنی بود، عکس انداخت و دوربین عکاسی



خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئندیا گذاشت تا از هرچه دلش می‌خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکس‌های عجیب و غریبی که از قسمت‌های مختلف خانه می‌گرفت، مطمئن بود که دیر یا زود، موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یک‌بار برای همیشه، به تردید دربارهٔ وجود او خاتمه دهد. ملکیادس بیش‌ازپیش در مطالعهٔ نوستراداموس غرق شده بود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و در لباس مخمل رنگ‌ورو رفتهٔ خود خفه می‌شد. با دستان کوچکش که بی‌شباهت به بال‌های پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می‌نوشت. یک شب تصور کرد موفق شده است آیندهٔ ماکوندو را پیش‌بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می‌شد و در خانه‌های زیبای بلوری‌اش اثری از نسل خانوادهٔ بوئندیا باقی نمی‌ماند. خوزه آرکادیو بوئندیا فریادزنان گفت: «در پیش‌بینی‌ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همان‌طورکه من در خواب دیده‌ام، از یخ بنا شده‌اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرن‌های قرن». اورسولا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا در آن خانهٔ عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب‌نبات‌سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می‌کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبدسبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می‌آمد و طی چندساعت در جاده‌های پیچ‌درپیچ دهات منطقهٔ باتلاق ناپدید می‌شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت‌کردن داشت، بااین‌حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعهٔ فعالیت خود غرق شده بود که یک‌روز عصر، با حواس‌پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخ‌پوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گل‌دوزی می‌کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. به‌محض اینکه لباس عزا را، که به‌خاطر مرگ مادربزرگشان سه‌سال تمام پوشیده بودند، از تن درآوردند، لباس‌های رنگین آن‌ها گویی جایی جدید در جهان برایشان گشوده بود.



ربکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگل‌تر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاهی مهربان داشت. دستان جادویی‌اش گویی با نخ‌های نامرئی طرح گل‌دوزی را دنبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچک‌تر، از زیبایی چندان بهره‌ای نداشت، ولی وقار به‌خصوصی داشت که از مادربزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن‌دو، آرکادیو پسربچه‌ای بیش نبود، گرچه کم‌کم هیکلش شبیه هیکل پدرش می‌شد. از آئورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یک‌باره متوجه شد که خانه پر از جمیعت شده است و فرزندانش به مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و به‌زودی به‌خاطر کمبود جا ناگریز از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سال‌ها، با مشقت فراوان پس‌انداز کرده بود، بیرون کشید. مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت‌دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفادهٔ روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده‌نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با مهمانان پشت میز بنشینند، نه اتاق‌خواب با پنجره‌های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه‌ای پر از گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی آن گلدان‌های شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش انباری‌ای دوبرابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایهٔ درخت بلوط، دو حمام ساختند؛ یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دورتادورش سیم‌کشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها و آشیانه‌ای ساختند که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شب‌ها در آن بخوابند.

اورسولا که گویی به جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود، با یک‌دوجین بنّا و نجّار که دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد و بدون درنظرگرفتن سرحدی، فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه، که



بنیان‌گذاران دهکده، بنا کرده بودند، با وسایل بنّایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی پر شد که از خستگی خیس عرق شده بودند. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم آن‌ها نشوند و صدای تلق‌تلق کیسهٔ استخوان‌ها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که چطور در آن وضع به‌هم‌ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، از شکم زمین نه‌تنها بزرگ‌ترین خانهٔ دهکده، بلکه راحت‌ترین و خنک‌ترین خانه‌ای بالا آمد که در دهات منطقهٔ باتلاق وجود داشت. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا هم که در بحبوحهٔ آن به‌هم‌ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیرکردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. وقتی ساختمان خانهٔ جدید تقریباً به پایان رسیده بود، اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا به او اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه را به‌جای رنگ سفید، که دلشان می‌خواست، آبی‌رنگ کنند. اخطاریهٔ رسمی را نشانش داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سردربیاورد، نگاهی به امضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟».

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری. می‌گویند ازطرف دولت مأمور است».

دون آپولینار مسکوته[1] کلانتر، بی‌سروصدا به ماکوندو وارد شد، به مهمانخانهٔ یعقوب رفت که ساختهٔ دست اولین عرب‌هایی بود که خرت‌وپرت با طوطی معاوضه می‌کردند و فردای آن روز، در نزدیکی خانهٔ بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش رو به خیابان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود، به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: «کلانتر». اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، به‌خاطر سالروز استقلال ملی، باید رنگ آبی زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در ننوی خودش، مشغول استراحت بعدازظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»

1. Don Apolinar Moscote



دون آپولینار مسکوته مردی مسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟». دون آپولینار مسکوته از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد. گفت: «من به‌عنوان کلانتر اینجا تعیین شده‌ام».

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت. بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک‌تکه کاغذ دستور صادر نمی‌کنیم. برای اطلاع شما، برای بار اول و آخر می‌گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ‌چیز به قضاوت احتیاج ندارد».

در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوته، بی‌آنکه صدای خود را بالا ببرد، به‌طور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند؛ چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند؛ چگونه جاده‌ها را تأسیس کردند، بدون اینکه برای دولت مزاحمت تولید کنند یا دولت مزاحم آن‌ها شده باشد و چگونه رفته‌رفته بنا بر احتیاجات شهر، وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می‌کنیم که تابه‌حال هیچ‌کس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همان‌طورکه می‌بینید، هنوز قبرستان نداریم». از اینکه دولت به آن‌ها کمکی نکرده بود، شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آن‌ها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او امیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آن‌ها بردارد. آن‌ها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می‌گذارد، به آن‌ها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوته که شلوار سفید کتانی به پا داشت، بی‌آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفیدرنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفتهٔ خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل دیگر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید، قدمتان روی چشم، ولی اگر آمده‌اید شلوغ‌کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه‌هایشان را آبی‌رنگ کنند، بهتر است این اسباب و اثاثیهٔ آشغالتان را بردارید و از همان راهی که آمده‌اید، تشریفتان را ببرید. برای اینکه رنگ خانهٔ من، باید مثل کبوتر، سفید باشد».

رنگ از چهرهٔ دون آپولینار مسکوته پرید. قدمی به عقب برداشت و همان‌طورکه



آرواره‌هایش را روی هم می‌فشرد، گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم».

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را بازیافت. مثل زمانی که اسب‌ها را به زمین می‌زد، یقهٔ دون آپولینار مسکوته را چسبید و او را تا موازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این می‌کنم که بهتر است سنگینی بدن زندهٔ شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم».

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جادهٔ باتلاق رسید، او را زمین گذاشت. یک هفته بعد، او با شش سرباز پابرهنهٔ ژنده‌پوش و مسلح به تفنگ، با یک ارابهٔ گاومیشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، بازگشت. دو ارابهٔ دیگر، بعداً با اثاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده‌اش را به مهمانخانهٔ یعقوب برد و خود به دنبال خانه‌ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیان‌گذاران ماکوندو که به بیرون‌کردن آن‌ها مصمم شده بودند، همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند، ولی او با بیرون‌کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آن‌ها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوته با همسر و دخترانش به آنجا برگشته، ولی خفت‌دادن او در مقابل خانواده‌اش از مردانگی به‌دور است. ازاین‌رو، تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آئورلیانو به‌همراه او رفت. در آن‌زمان، سبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه و بدون اینکه اعتنایی به نگهبانان بکنند، وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد. دوتا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آن‌ها معرفی کرد. آمپارو،[1] شانزده‌ساله و سبزه‌رو مثل مادرش، و رمدیوس[2] که نه‌سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت؛ دخترﺑﭽﻪ‌ای بی‌نهایت زیبا، با پوست صورتی و

1. Amparo

2. Remedios



چشمانی سبز. هردو دختر زیبا و مؤدب بودند و به‌محض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آن‌ها معرفی شوند، برایشان صندلی آوردند. ولی مردها همان‌طور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه به‌خاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده‌اید، بلکه فقط به‌خاطر احترام همسر و دختراهایتان».

دون آپولینار مسکوته ناراحت شده بود، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط؛ اول اینکه هرکس خانهٔ خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ می‌زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید، نظم به عهدهٔ ما».

کلانتر دست راست خود را با پنج‌انگشت از هم گشود و بالا برد.

ـ قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن». و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همان‌طور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند».

سربازها همان روز بعدازظهر از آنجا رفتند. چندروز بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا برای خانوادهٔ کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، به‌جز برای آئورلیانو. تصویر رمدیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد، دردی جسمانی که موقع راه‌رفتن ناراحتش می‌کرد؛ مثل ریگی به کفش.

خانهٔ جدید که مثل کبوتر سفید بود، با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعدازظهر روزی که متوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب‌دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه به‌خاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت‌کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان کند تا تعمیرات به‌موقع تمام شود. لوازم زینتی و گران‌قیمت و میز و صندلی سفارش داد، به‌علاوهٔ یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمت‌های آن‌را جداجدا در چند صندوق آوردند و همراه مبل‌های ساخت وین و کریستال‌های بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخ‌پوستان امریکای مرکزی و رومیزی‌های گران‌قیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلوی خانه خالی کردند. کارخانهٔ صادرکنندهٔ پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیترو کرسپی[1] به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سرهم و کوک کند و نواختن آن‌را به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن با آهنگ‌های مد روز را، که روی شش استوانه ضبط شده بود، به آن‌ها بیاموزد.

1. Pietro Crespi



پیترو کرسپی جوان و موطلایی بود؛ خوشگل‌ترین و مؤدب‌ترین مردی بود که تا آن‌موقع در ماکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده، با جلیقهٔ دست‌دوزی‌شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، درحالی‌که سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آئورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین‌هفته از سالن خارج نشد. یک‌روز صبح بدون اینکه در را باز کند و بدون اینکه کسی را برای مشاهدهٔ آن معجزه خبر کند، اولین استوانهٔ آهنگ را در پیانولا گذاشت. صدای چکش‌کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا مثل برق‌زده‌ها مبهوت مانده بود، نه به‌خاطر زیبایی آهنگ، بلکه به‌خاطر خودکاربودن پیانولا. دوربین عکاسی ملکیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازندهٔ نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آن‌ها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفادهٔ کارد و چنگال آن جوانک خوش‌سیما، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیترو کرسپی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانهٔ اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد، به آن‌ها رقص یاد داد.

اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیترو کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفش‌های رقص می‌پوشید. خوزه آرکادیو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد این‌قدر نگران بشوی، این پسرک بچه‌مزلّف است!». بااین‌حال، اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیهٔ مقدمات جشن شدند. اورسولا فهرست مدعوین را به‌دقت تهیه کرد. مهمانان عبارت بودند از بنیان‌گذاران شهر، به‌جز خانوادهٔ پیلارترنرا که تا آن‌موقع از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. مهمانان همگی از رجال شهر بودند، اما رفاقت هم در انتخاب آن‌ها دخیل بود، چون نه‌تنها دوستان



قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند، دعوت شدند، بلکه فرزندان و نوادگان آن‌ها که از بچگی دوستان نزدیک آئورلیانو و آرکادیو بودند نیز دعوت شدند. دختران آن‌ها تنها کسانی بودند که به خانهٔ آن‌ها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گل‌دوزی می‌کردند. دون آپولینار مسکوته که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتوم چوبی در مقابل خانه‌اش داشت، صرفاً نقش زینت مجالس را داشت. دخترانش برای کمک به مخارج خانه، یک خیاط‌خانه باز کرده بودند و در آنجا، علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی‌پزی، نامه‌های عاشقانهٔ سفارشی هم می‌نوشتند. بااین‌حال، دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر به‌شمار می‌رفتند و در رقصیدن رقص‌های جدید نیز مهارت داشتند، ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان‌حال‌که اورسولاو دخترها اثاثیه را از صندوق‌ها درمی‌آوردند و نقره‌ها را تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایق‌های پر از گل سرخ به دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به قسمت‌های برهنه و تازه‌ساز خانه ببخشند، خوزه آرکادیو بوئندیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس‌انداختن از او دست برداشت. دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن‌وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن‌را کشف کند. دوروز قبل از جشن، در فاصلهٔ چکش‌زدن‌ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیم‌هایی که تا از یک‌طرف می‌بست ازطرف دیگر بازمی‌شدند، گیر کرد. ولی عاقبت به هرنحوی بود، آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آن‌چنان شلوغ و به‌هم‌ریخته نبود. بااین‌حال، چراغ‌های نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن و در خانه به رَوی مهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیان‌گذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گل‌های شمعدانی و بگونیا و اتاق‌های ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافه‌ای سفید انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در دیگر دهات منطقهٔ باتلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهدهٔ پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که



استوانهٔ موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. ملکیادس که در آن‌زمان به‌کلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را، که زمان نمی‌شناخت، به کار برد تا بلکه بتواند آن‌را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئندیا اشتباهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا، مانند یک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط درهم. چکش‌ها به سیم‌هایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت. ولی فرزندان لجوج بیست‌ویک خانوادهٔ جسور که در جستجوی دریا از میان کوه‌ها به‌سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنا به آن آهنگ بدون کوک و خارج از نت، تا سحر رقصیدند.

پیترو کرسپی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیم‌ها به او کمک کردند. هرسه با شنیدن والس‌هایی که نت‌های آن قاتی شده بود، قهقهه سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از مراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خداحافظی از او، مهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنگ پیانولای تعمیرشده، با ربکا رقص‌های جدید را بسیار زیبا اجرا کرد. آمارانتا و آرکادیو نیز با آن‌ها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به‌هم خورد، چون پیلارترنرا که با عدهٔ دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوایش شد و کار به گازگرفتن و گیس‌کشیدن رسید، چون زن جرئت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه کفل زن‌هاست.

طرف‌های نیمه‌شب، پیترو کرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد زود بازگردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد و پس از آنکه در را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد، به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین‌روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود، در باطن گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوان‌بندی درشت و محکمی داشت؛ بااین‌حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند، ولی دسته‌هایش به‌کلی از بین رفته بود. هیچ‌کس متوجه نشده بود که ربکا با وجود



سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتش را ترک نکرده است. تا فرصتی به دست می‌آورد، به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شب‌ها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را رو به دیوار بچرخاند. در بعدازظهرهای بارانی، که با دوستانش در ایوان گل‌های بگونیا می‌نشست و گل‌دوزی می‌کرد، یک‌مرتبه حرفش را فراموش می‌کرد و از دیدن خاک مرطوب و تودهٔ گِل، که کرم‌های خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطرهٔ اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن مزهٔ پنهانی که در گذشته، مغلوب آب‌پرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله‌ور می‌شد. خاک‌خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین‌باری که از روی کنجکاوی خاک خورد، مطمئن بود مزهٔ بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست مزهٔ خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته‌رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیهٔ بشر را به دست آورد. در همان‌حال‌که به دوستان خود گل‌دوزی‌های بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص دربارهٔ مردانی دیگر صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی به‌خاطرشان گچ دیوار بخورد، جیب‌هایش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه، ریزریز از آن می‌خورد. فقط مردی که ارزش مشت‌های خاک او را داشت، به او نزدیک‌تر و حقیقی‌تر می‌نمود؛ گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطهٔ دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خونش را به مزه‌ای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می‌گذاشت. بعدازظهر روزی از روزها، آمپارو مسکوته، بی‌مقدمه اجازه خواست که خانهٔ جدید را ببیند.

آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند، او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانهٔ جدید را نشانش دادند، برایش در پیانولا حلقهٔ موسیقی گذاشتند و با بیسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آمپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه‌به‌گاه در طی ملاقات به آن‌ها سر زده بود، سخت تحت



تأثیر قرار گرفت. دوساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، آمپارو از یک‌لحظهٔ حواس‌پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیانولا نوشته شده بود، عبارت «به حضور محترم دوشیزه ربکا بوئندیا برسد» به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینهٔ خود جا داد. نگاهی آکنده از حق‌شناسی بی‌پایان و پیمانی ساکت از دوستی ابدی به آمپارو مسکوته انداخت.

دوستی ناگهانی بین آمپارو مسکوته و ربکا بوئندیا، آئورلیانو را بار دیگر امیدوار کرد، اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رمدیوس‌کوچولو را ببینند. وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال[1] و خرینلدو مارکز[2] در شهر گردش می‌کرد، با نگاهی نگران در خیاط‌خانه به دنبال او می‌گشت، ولی فقط خواهران بزرگ‌تر او را می‌دید. آمدن آمپارو مسکوته به خانهٔ آن‌ها به‌منزلهٔ یک اخطار بود. آئورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید». آن‌قدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک‌روز بعدازظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختربچه جواب او را داده است. در حقیقت، چندلحظهٔ بعد، صدای کودکانهٔ او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختربچه را جلوی در کارگاه دید که پیراهنی از ارگاندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتین‌هایی سفیدرنگ به پا داشت.

آمپارو مسکوته از جلوی در خانه به او گفت: «رمدیوس، نرو تو، دارند کار می‌کنند».

ولی آئورلیانو به او مهلت اطاعت‌کردن نداد. ماهی‌کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود، بالا برد و به او گفت: «بیا».

رمدیوس نزدیک شد و دربارهٔ ماهی‌کوچولو سؤالاتی کرد. اما آئورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد، چون یک‌مرتبه دچار حملهٔ آسم شده بود. دلش می‌خواست تا

1. Magnifico Visbal

2. Gerineldo Marquez



ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می‌گذاشت، او را «آقا» صدا می‌کرد، بماند. ملکیادس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آن‌ها سر درنمی‌آورد، چیزهایی می‌نوشت. آئورلیانو حس کرد از او متنفر است. فقط توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی‌کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که باعجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعدازظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد. از کار دست کشید، چندین‌بار بی‌اختیار و دیوانه‌وار او را به‌سوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاط‌خانهٔ خواهرانش رفت و پشت پرده‌های خانه‌اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد، ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعت‌ها با ربکا در اتاق پذیرایی می‌نشست و به والس‌های پیانولا گوش می‌داد. دختر، به‌خاطر اینکه پیترو کرسپی با آن آهنگ‌ها به او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، به‌خاطر اینکه هرچیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به‌خاطرش می‌آورد.

خانه پر از عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می‌کرد. روی ورقه‌های پوست، که ملکیادس به او هدیه می‌کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود، شعر می‌نوشت. رمدیوس در آن اشعار، تغییر شکل می‌یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بعدازظهر، رمدیوس در نفس آرام گل‌های سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نان‌های صبحگاهی، رمدیوس در همه‌جا، رمدیوس تا ابد. ربکا ساعت چهار بعدازظهر، پشت پنجره گل‌دوزی می‌کرد و به انتظار عشق می‌نشست. قاطر پست هر پانزده‌روز یک‌بار از آنجا عبور می‌کرد، ولی او به امید اینکه شاید یک‌مرتبه به‌اشتباه روزی دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می‌ماند. درست برخلاف انتظارش، اتفاق افتاد. قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا دیوانه و نومید، نیمه‌شب از جای برخاست و با ولعی کشنده، مشت‌مشت خاک‌های باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می‌ریخت. کرم‌های خاکی را می‌جوید و با



دندان‌هایش صدف حلزون‌ها را می‌شکست. تا سحر استفراغ کرد، تب‌زده و بی‌حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی‌آبرویی می‌کرد، قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق، شانزده نامهٔ معطر یافت که با روبانی صورتی‌رنگ بسته شده بودند، به‌همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتاب‌های کهنه و مشتی پروانهٔ خشک‌شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آئورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می‌کرد. آن روز بعدازظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان‌گویی نجات بخشد، او به‌همراه ماگنیفیکو ویسبال و خرینلدو مارکز به میکدهٔ کاتارینو رفت. میکده با بالهٔای مرکب از اتاقک‌های چوبی وسعت داده شده بود. زن‌هایی تنها در آنجا زندگی می‌کردند که بوی گل‌های مرده می‌دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگ‌های فرانسیسکوی مرد را که سال‌ها بود از ماکوندو رفته بود، می‌نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که هم‌سن آئورلیانو بودند، اما در این کارها از او ورزیده‌تر بودند، شراب می‌نوشیدند. یکی از زن‌ها که پژمرده بود و دندان طلایی داشت، آئورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید. زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می‌نوشد، بیشتر به یاد رمدیوس می‌افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می‌تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک‌لحظه حس کرد که بر آب غوطه‌ور است. دوستان خود را دید که همراه زن‌ها در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می‌گویند که از دهانشان خارج نمی‌شود و علامات عجیبی می‌دهند که با حالت چهره‌شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانهٔ او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است». آئورلیانو سر برگرداند و چهرهٔ بزرگ و تغییر شکل‌یافتهٔ او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آن‌وقت به فراموشی فرورفت، درست مثل دورهٔ مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس، حافظهٔ خود را به دست آورد. پیلارترنرا که فقط تنکه‌ای به پا داشت، در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او



بالا گرفته بود؛ از تعجب خشکش زده بود.

ـ آئورلیانو!

آئورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی‌دانست چگونه به آنجا رسیده است، ولی منظور خود را می‌دانست، چرا که از بچگی آن‌را در گوشهٔ دورافتاده‌ای از قلب خود پنهان کرده بود. گفت: « آمده‌ام اینجا بخوابم».

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلارترنرا که در آن‌زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می‌کرد، چیزی از او نپرسید. صورتش را با پارچه‌ای نمناک پاک کرد و پشه‌بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند، او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از مردهایی که او را ترک کرده بودند ـ مردانی بی‌شمار که در فال‌های ورق راه خانهٔ او را گم کرده بودند ـ خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و شرارهٔ قلبش خاموش شده بود. در تاریکی، به دنبال آئورلیانو گشت. زمزمه‌کنان گفت: «بچهٔ بیچارهٔ من!»؛ آئورلیانو لرزید. با مهارتی آرام و بدون خطا، انبوه غم خود را پشت سر نهاد و رمدیوس را دید که به باتلاقی بی‌انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانوری خام و پارچهٔ تازه‌اتوکشیده می‌دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می‌کرد؛ ابتدا گریه‌ای متقاطع و بی‌اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می‌کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می‌خاراند و سرانجام، بدن آئورلیانو از شر مایع پررنگی که نمی‌گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلارترنرا از او پرسید: «کیست؟». آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه‌ای سر داد که زمانی کبوترها را می‌ترساند و حالا، حتی بچه‌هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی‌کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی». ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مردبودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماه‌ها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلارترنرا با صداقت به او قول داده بود: «با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهم داد».



در موقع نامناسبی، به قول خود وفا کرد، زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا با آگاهی از عشق ربکا، که پنهان‌کردنش با آن فریادهایی که او می‌زد، امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود، عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می‌بست و عذاب عشق نومیدانهٔ خود را با نوشتن نامه‌هایی پرسوزوگداز، که در ته صندوق پنهان می‌کرد، از دل بیرون می‌ریخت. اورسولا نمی‌دانست چگونه باید از آن‌دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی‌درپی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در لحظه‌ای الهام‌بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه‌ها را یافت که با روبان صورتی‌رنگ بسته شده بودند، نامه‌هایی متورم از گلبرگ‌های گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیترو کرسپی نوشته بود، اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می‌ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می‌فرستاد. دروس گل‌دوزی را غدغن کرد و نوعی سوگواری بدون مرده برقرار کرد که تا وقتی دخترانش از آن امید بیهوده دست برنمی‌داشتند، ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیدهٔ اولیهٔ خود را نسبت به پیترو کرسپی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می‌کرد، بی‌فایده بود. ازاین‌رو، هنگامی که پیلارترنرا به آئورلیانو اطلاع داد که رمدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدرومادرش را دوچندان خواهد کرد؛ بااین‌حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا بدون اینکه مژه بزنند، به گفته‌های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبهٔ پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با این‌همه دختر زیبا و اسم و رسم‌دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می‌کند، ازدواج با دختر دشمن ماست!». اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقهٔ خود را به هفت خواهران خانوادهٔ مسکوته، به‌خاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آن‌ها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت، ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیترو کرسپی ازدواج می‌کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا به‌محض اینکه



فرصت می‌کرد آمارانتا را به سفری به مرکز استان می‌برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همین‌که از این تصمیم باخبر شد، بهبود یافت. نامه‌ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته‌رفته او نیز از تب خود شفا یافت، ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبهٔ هفتهٔ بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت و شلوار تیره‌رنگ خود را به تن کرد؛ پیراهن یقه‌آهاری پوشید؛ چکمه‌های ورنی را که شب جشن برای اولین‌بار پوشیده بود، به پا کرد و به خواستگاری رمدیوس مسکوته رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و درعین‌حال، از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. برای اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب‌آلود بود، پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه‌کنان جواب داد که فقط می‌خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و تشویش خانوادهٔ مسکوته پی برده بود، برای روشن‌کردن قضیه به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت، زن و شوهر مسکوته لباس‌های مهمانی خود را به تن کرده بودند و جای مبل‌ها را تغییر داده بودند و گل‌های تازه‌ای در گلدان‌ها گذاشته بودند و با دختران بزرگ‌تر خود انتظار او را می‌کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا هم از آن ماجرا و هم از یقهٔ آهاری‌اش کلافه بود و تکرار کرد که رمدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار مسکوته در نهایت بهت گفت: «چطور! ما شش‌دختر دیگر داریم. تمام آن‌ها بدون شوهر و در سن شوهرکردن هستند. همگی لیاقت همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آئورلیتو[1] درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر

۱. Aurelito مخفف خودمانی آئورلیانو ـ م.



می‌کند!». همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود، او را به‌خاطر رک‌گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک‌لیوان آب‌میوه، با رضایت خاطر تصمیم آئورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوته ملتمسانه تقاضا کرد که به‌طور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود، اعتراض می‌کرد که چرا او را وارد مسائلی می‌کنند که مربوط به مردهاست. فردای آن روز، با ناراحتی و درعین‌حال، با شوق و شعف به خانهٔ آن‌ها رفت. نیم‌ساعت بعد، بازگشت و اطلاع داد که رمدیوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آئورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آن‌همه صبر کرده بود، حالا هم می‌توانست آن‌قدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آن‌ها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با مرگ ملکیادس به‌هم‌خورد. مرگ او را پیش‌بینی می‌کردند، ولی نه در چنان‌موقعیتی. چندماه پس از مراجعت به آنجا، چنان به‌سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه‌های متحرکی به نظر می‌رسید که مانند سایه در اتاق‌ها می‌گردند و پا روی زمین می‌کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به‌خاطر می‌آورند. از آن پیرهایی که دیگر کسی به آن‌ها نمی‌رسد و به یادشان نیست و یک‌روز جسدشان را در رختخواب می‌یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد، ولی رفته‌رفته او را در تنهایی به‌حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم‌کم قوهٔ شنوایی و بینایی‌اش را از دست می‌داد و اطرافیانش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود، عوضی می‌گرفت و با زبان‌های عجیبی با آن‌ها صحبت می‌کرد. کورمال‌کورمال راه می‌رفت، بااین‌حال، به‌خوبی از میان اشیا می‌گذشت؛ گویی از سر راهش کنار می‌روند. یک‌روز فراموش کرد دندان عاریه‌اش را که شب‌ها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می‌انداخت، به دهان بگذارد؛ دیگر آن‌را به دهان نگذاشت.

وقتی اورسولا تصمیم گرفت خانه را وسعت دهد، در مجاورت کارگاه آئورلیانو و دور از سروصدا و رفت‌وآمد خانه، اتاقی برای او ساختند با پنجره‌ای پرنور و قفسه‌هایی که اورسولا شخصاً کتاب‌های گردوخاک‌گرفته و موریانه‌خوردهٔ او را،



به‌علاوهٔ کاغذهای نازک و شکننده‌ای که رویش علامات مبهم نوشته شده بود، در آن‌ها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه‌ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبزی رشد کرده بود و گل‌های زردرنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیادس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال بود، چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید. فقط به کارگاه آئورلیانو می‌رفت. ساعت‌ها در آنجا می‌نشست و روی ورق‌کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت‌خرت می‌کرد، چیزهایی عجیب و غریب می‌نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می‌برد، در همان‌جا می‌خورد. اواخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاه‌خوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی فراگرفت؛ درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن درنمی‌آورد. نفس‌کشیدنش مانند نفس جانوری خفته، بدبو شد. آئورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود، او را فراموش کرد، ولی یک‌بار به نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب و غریب ملکیادس را می‌فهمد و گوش فراداد. در حقیقت، آنچه در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد، تکرار کلمهٔ Equinox[1] و نام الکساندر فن هومبولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آئورلیانو کمک می‌کرد، به ملکیادس نزدیک‌تر شد. ملکیادس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. بااین‌حال، یک‌روز بعدازظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد.

سال‌هاسال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، لرزشی را به‌خاطر آورد که یک‌روز، از گوش‌دادن به چند ورق از نوشته‌های نامفهوم ملکیادس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آن‌ها نفهمیده بود، ولی شنیدن آن جملات، که با صدای بلند ادا می‌شد، مثل سرودهای مذهبی بود. آن‌وقت ملکیادس پس از مدت‌ها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه‌روز در اتاقم جیوه بسوزانید». آرکادیو این را به خوزه آرکادیو بوئندیا گفت، او

۱. Equino دوره‌ای از سال که شب و روز، در تمام جهان با هم برابر است (اول فروردین یا اعتدال ربیعی؛ اول مهر یا اعتدال خریفی).



هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیق‌تری از او به‌دست بیاورد، ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده‌ام». وقتی نفس ملکیادس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب‌تنی به رودخانه می‌برد. به‌نظر می‌رسید حالش دارد بهتر می‌شود. لخت می‌شد و با پسرها توی آب می‌رفت. حس مرموز جهت‌یابی‌اش مانع می‌شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک‌بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده‌ایم».

این‌چنین مدت‌ها گذشت و کسی او را در خانه ندید، به‌جز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هربار که همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله‌ای می‌پیچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه‌روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن به لب رودخانه خبر کنند، آئورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!». آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چندکیلومتر پایین‌تر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همان‌طورکه برای پدر خود اشک ریخته بود، با غم و درد برای او اشک می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن او مخالفت کرد و گفت: «او جاودانی است. خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است». کورهٔ فراموش‌شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همان‌طورکه جیوه می‌جوشید، جسد از حباب‌های آبی‌رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوته بااحتیاط به او یادآوری کرد که جسد مغروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «به‌هیچ‌وجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!».

هفتادودوساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حباب‌ها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده کرده بود. آن‌وقت اجازهٔ تدفین او را داد، ولی نه با مراسمی عادی، بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگ‌ترین نیکوکار ماکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر



بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صدسال بعد، کارناوال سوگواری مامان‌بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند، نوشتند: «ملکیادس». نه‌شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق‌بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیترو کرسپی اعتراف کند. پیترو کرسپی چند هفته قبل، نامزدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازهٔ آلات موسیقی و اسباب‌بازی‌های کوکی در محلهٔ عرب‌ها بود که زمانی با آن‌ها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محلهٔ «ترک‌ها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زن‌ها را بی‌اختیار به آه‌کشیدن وامی‌داشت، آمارانتا را دختربچه‌ای بهانه‌جو و لجوج پنداشت که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند و گفت: «من یک برادر کوچک‌تر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به من کمک کند».

آمارانتا سخت احساس سرافکندگی کرد. با عصبانیت هرچه تمام‌تر به پیترو کرسپی گفت که هرطورشده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار شود جلوی در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از تهدید او ترسید که تاب نیاورد و ماجرا را به ربکا گفت. و این‌چنین، سفر آمارانتا، که مرتباً به‌خاطر گرفتاری‌های اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک‌هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خداحافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند، بالاخره، عروسی تو را به‌هم می‌زنم. حتی اگر مجبور شوم، تو را می‌کشم».

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیادس، که پنهانی در اتاق‌ها رفت‌وآمد می‌کرد، خانه فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به ربکا واگذار شده بود. زن سرخ‌پوست آشپزی می‌کرد. طرف‌های غروب، وقتی



پیترو کرسپی همراه با عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب‌بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و برای اینکه کسی به آن‌ها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که کمتر از یک‌سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقات‌های او کم‌کم خانه را پر از اسباب‌بازی‌های عجیب و غریب کرد؛ رقاصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و میمون‌های آکروبات‌باز و اسب‌های کوکی که یورتمه می‌رفتند و دلقک‌هایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیترو کرسپی، اندوه مرگ ملکیادس را از یاد خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و بار دیگر، او را به دوران گذشتهٔ کیمیاگری کشاند. آئورلیانو نیز از طرفی، کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را برای آموختن خواندن و نوشتن به رمدیوس‌کوچولو صرف می‌کرد. دختربچه ابتدا، عروسک‌های خود را به مردی که هرروز بعدازظهر به خانهٔ آن‌ها می‌رفت، ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازی‌هایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت، صبر و تحمل و مهربانی آئورلیانو پیروز شد، به‌طوری‌که رمدیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مدادرنگی در کتابچهٔ نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرومی‌رفت.

فقط ربکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیهٔ متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعت‌ها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌مکید و تمام ارادهٔ خود را به‌کار می‌برد تا خاک نخورد. برای آرام‌کردن اضطراب خود، پیلارترنرا را خبر کرد تا برایش فال ورق بگیرد. پس از مقدمات همیشگی فال، پیلارترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی، خوشبخت نخواهی شد».

ربکا لرزید. گویی در خاطرهٔ خوابی دوردست، خود را در ایام خردسالی دیده بود



که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه، که هرگز محتویات آن‌را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به‌خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقهٔ پیراهنش را با دکمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن‌مرد کوچک‌ترین شباهتی به «شاه دل» نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به‌خاطر آورد که با دستان نیم‌گرم معطرش که اصلاً به دست‌های استخوانی «بی‌بی خشت» شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعدازظهر، او را در دهکده‌ای که خیابان‌هایش سبزرنگ بود به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم».

پیلارترنرا هم که حواسش پرت شده بود، گفت: «من هم نمی‌فهمم، ولی ورق‌ها این‌طور نشان می‌دهند».

ربکا آن‌قدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن‌را برای خوزه آرکادیو بوئندیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند، ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی‌ای خاموش، با بیرون‌ریختن صندوق‌ها و گنجه‌ها، و جابه‌جاکردن مبل‌ها و تختخواب‌ها، به جستجوی کیسهٔ استخوان‌ها پرداخت. به‌خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه، دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بنّاها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آن‌ها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن‌را در دیوار یکی از اتاق‌خواب‌ها دفن کرده است. پس از چندروز معاینهٔ دقیق، با گوش‌های چسبیده به دیوار، صدای تلق‌تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوان‌ها، داخل کیسه، دست‌نخورده در آنجا بود. همان روز کیسهٔ استخوان‌ها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گورِ ملکیادس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئندیا، از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطرهٔ پرودنسیو آگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که از جلوی آشپزخانه رد می‌شد، پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن. تو خوشبخت خواهی شد».

رفاقت ربکا با پیلارترنرا، درهای خانه را که اورسولا از زمان تولد آرکادیو به روی پیلارترنرا بسته بود، بار دیگر به روی او گشود. در هرساعت روز، با



سروصدایی همانند یک گلهٔ بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقواهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان لطف و مهربانی‌ای این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوختهٔ پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریک‌خانهٔ عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه‌رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک‌بار که آئورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلارترنرا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند. ناگهان اتفاقی افتاد. آئورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریک‌خانه است. سرش را بالا آورد، ولی نگاهش با نگاه پیلارترنرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟».

پیلارترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی. تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!».

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزندی خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد».

خوزه آرکادیو بوئندیا عاقبت آنچه را جستجو می‌کرد، یافت. مکانیزم ساعتی را به رقاصه‌ای کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه‌روز تمام بدون وقفه رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا، به حالتی فرورفت که بیرون‌آمدن از آن غیرممکن بود. شب‌ها بی‌خواب در اتاق‌ها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال راهی بود تا قانون پاندول را بر ارابه‌های گاومیش، بر گاوآهن، و بر هرچه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بی‌خوابی چنان او را از پای درآورد که یک روز سحر، پیرمرد



سپیدمویی را که وارد اتاقش شده بود، نشناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت، با تعجب متوجه شد که مرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئندیا را درهم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!». پس از سالیان دراز، دلتنگی به‌خاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی مرگ در مرگ چنان زیاد بود که پرودنیسو آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشت. سراغ او را از مرده‌های ریوآچا، از مرده‌های درهٔ اوپار، از مرده‌های مرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچ‌کس اطلاعی در این مورد نداشت، چون ماکوندو برای مرده‌ها دهکده‌ای ناشناس بود.

سرانجام ملکیادس وارد شده بود و روی نقشهٔ رنگارنگ مرگ، نقطهٔ بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به اونشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چندساعت بعد، خسته و کوفته از بی‌خوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت و از او پرسید: «امروز چه روزی است؟». آئورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه». خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم، ولی یک‌مرتبه متوجه شدم که امروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گل‌های بگونیا را ببین، امروز هم دوشنبه است!».

آئورلیانو با آشنایی به خل‌وضعی پدرش اهمیتی به گفتهٔ او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می‌بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد؟ درست مثل دیروز و پریروز، امروز هم دوشنبه است!». آن‌شب پیترو کرسپی او را در ایوان دید که داشت گریه می‌کرد؛ گریه‌اش گریهٔ غمناک پیرانه‌ای بود. به‌خاطر پرودنسیو آگیلار گریه می‌کرد، به‌خاطر ملکیادس، به‌خاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش و برای تمام کسانی که به‌خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیترو کرسپی خرسی کوکی به او هدیه کرد که بر روی دوپا، روی سیمی فلزی راه می‌رفت، ولی آن اسباب‌بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو موضوعی را جویا شد که چندروز قبل درباره‌اش صحبت کرده بود و از امکان



ساختن دستگاهی با کوک از او سؤال کرد که بتواند بشر را به پروازکردن وادارد، ولی او در جواب گفت که غیرممکن است، چون کوک می‌تواند هرچیزی را بلند کند، مگر خودش را.

روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره‌اش مانند زمین شخم‌زده پریشان بود. درحالی‌که نزدیک بود بغضش بترکد، گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اورسولا و آمارانتا هم که این‌قدر دور هستند!». آئورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش‌ساعت تمام چیزهای مختلف را این‌رو و آن‌رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر روز قبل آن‌ها پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیادس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند، ولی هیچ‌کدام به سراغش نیامدند.

روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینهٔ اشیا پرداخت و دیگر شکی برایش باقی نماند که هنوز همان‌طور روز دوشنبه است. آن‌وقت میلهٔ فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیرعادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد؛ مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد. با زبانی نامفهوم، ولی واضح، فریاد می‌کشید. چیزی نمانده بود بقیهٔ خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه‌ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بی‌حرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می‌کشید و بلغم سبزرنگی استفراغ می‌کرد. وقتی اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و به‌کلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی‌آنکه بشناسدشان به آن‌ها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را، که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایبانی از برگ‌های نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

آئورلیانو بوئندیا و رمدیوس مسکوته یکشنبه‌روزی از روزهای ماه مارس، در برابر محرابی که به دستور پدر روحانی نیکانور رئینا[1] در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند.

گرفتاری‌های متعدد خانوادهٔ مسکوته در آن چهارهفته، با این ازدواج به منتها درجهٔ خود رسید، زیرا رمدیوس‌کوچولو قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند، یک‌مرتبه بالغ شده بود. مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می‌آید، به‌دقت برای او شرح داده بود، بااین‌حال، بعدازظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می‌کشید، خود را به اتاق پذیرایی، که خواهرش با آئورلیانو در آن مشغول صحبت بود، رسانید و تنکهٔ خود را که با مایعی غلیظ و قهوه‌ای‌رنگ لک شده بود، به آن‌ها نشان داد. تاریخ عقدکنان را یک‌ماه بعد تعیین کردند. در این یک‌ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور به‌تنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمدهٔ خانه‌داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید؛ چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و درعین‌حال چنان متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کاری خسته‌کننده بود، ولی با فرارسیدن تاریخ تعیین‌شدهٔ عروسی، دخترکچه تمام جریان

1. Nicanor Reyna



عروسی را به‌اندازهٔ خواهران خود می‌دانست. دون آپولینار مسکوته که بازوی خود را به رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه‌های گل زینت شده بود، در میان صدای آتش‌بازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمدیوس دستش را برای مردم تکان می‌داد و با لبخند از کسانی که از پنجره‌ها برایش آرزوی سعادت می‌کردند، تشکر می‌کرد. آئورلیانو کت و شلوار مشکی به تن کرده بود و همان چکمه‌های ورنی سگک‌داری را به پا داشت که چندسال بعد نیز در مقابل جوخهٔ آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلوی خانه، دست عروس خود را گرفت و او را به‌طرف محراب برد، رنگ از چهره‌اش پریده بود و بغض گلویش را می‌فشرد. رفتار رمدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه‌ای که آئورلیانو می‌خواست به انگشت او بکند، لیز خورد و به زمین افتاد، عکس‌العملی از خود نشان نداد. در میان زمزمه و حیرت مدعوین، همان‌طور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آن‌قدر آماده نگه داشت تا نامزدش موفق شد با چکمهٔ خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود، متوقف کند و درحالی‌که از خجالت گوش‌تاگوش سرخ شده بود، به‌طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رمدیوس از ترس اینکه مبادا در حین مراسم عقد، اشتباهی از بچه سر بزند، چنان زجرکشیده بودند که عاقبت خود آن‌ها مرتکب اشتباه شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و مهربانی ذاتی و خویشتن‌داری همراه با آرامش رمدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوئندیا ببرد.

پیرمرد عظیم‌الجثه که رنگ و روی خود را در اثر ندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، درحالی‌که به تنهٔ درخت بسته شده بود، در زیر سایبان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حق‌شناسی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا، که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوئندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنابر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او



نیز در همان روز جشن گرفته شود، ولی روز جمعه برای پیترو کرسپی نامه‌ای آمد که اطلاع می‌داد مادرش در بستر مرگ است؛ عروسی به تعویق افتاد. پیترو کرسپی یک ساعت پس از رسیدن نامه روانهٔ مرکز استان شد، ولی مادرش نیز درست در همان‌موقع در سفر بود و شنبه‌شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آئورلیانو آهنگ غم‌انگیزی را خواند که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود. پیترو کرسپی نیمه‌شب یکشنبه، پس از آنکه در راه، پنج اسب عوض کرده بود تا خود را به‌موقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمهٔ مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتک‌های اورسولا، آمارانتا در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع‌کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بی‌گناه است.

پدر روحانی نیکانور رئینا، که دون آپولینار مسکوته او را برای اجرای مراسم عقدکنان از آن‌طرف باتلاق‌ها آورده بود، پیرمردی بود که از حق‌ناشناسی حرفهٔ خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم‌انگیز می‌نمود و تقریباً، فقط روی استخوان‌ها کشیده شده بود. شکم برآمده و مدوری داشت. خیال داشت پس از انجام مراسم عقدکنان، به کلیسای خود بازگردد، ولی از لجبازی و یک‌دندگی اهالی ماکوندو سخت حیرت کرده بود که بی‌آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و مراسم مذهبی به‌جای بیاورند، در عین بی‌آبرویی، در نیک‌بختی زندگی می‌کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد، تصمیم گرفت یک هفتهٔ دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و برای مرده‌ها مراسم مذهبی انجام دهد، ولی هیچ‌کس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سال‌هاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سروصورت می‌دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد.

کشیش نیکانور از موعظه‌خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسئولیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگ‌ترین کلیسای جهان باشد و مجسمهٔ قدیسان به اندازهٔ طبیعی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین در دوطرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور



افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می‌کرد. به او پول زیادی می‌دادند، ولی باز هم بیشتر می‌خواست؛ چون کلیسا می‌باید ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی غرق‌شدگان را هم به سطح آب بیاورد. آن‌قدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوان‌هایش به سر و صدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازهٔ مخارجِ ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است، عاجز شد. در میدان، محرابی ساخت و روز یکشنبه، با نواختن زنگی، مثل زمان طاعون بی‌خوابی، اهالی را به اجرای مراسم نماز دعوت کرد. عده‌ای از روی کنجکاوی و عده‌ای از روی دلتنگی و عده‌ای هم برای اینکه خداوند را با بی‌توجهی به نماینده‌اش از خود نرنجانند، رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس به‌زور از گلویش خارج می‌شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همان‌طورکه جمعیت متفرق می‌شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

گفت: «یک‌دقیقه صبر کنید. اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی‌انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد».

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود، یک فنجان شکلات گرم و غلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می‌شد. کشیش فنجان را لاجرعه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد، دهان خود را پاک کرد. سپس بازوانش را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آن‌وقت همه دیدند که پدر روحانی، نیکانور، به اندازهٔ پانزده‌سانتی‌متر از سطح زمین بلند شد؛ اقدامی قانع‌کننده بود. چندین‌روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و همان‌طورکه پسرک پول جمع می‌کرد و در کیسه‌ای می‌ریخت، این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد. آن‌قدر پول جمع کرد که هنوز یک‌ماه نشده، ساختن کلیسا آغاز شد. هیچ‌کس به مبدأ الهی آن نمایش شکی نبرد، مگر خوزه آرکادیو بوئندیا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک‌روز صبح به عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک‌بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد. فقط روی نیمکت خود جابه‌جا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی‌ای که رویش نشسته بود، از زمین بلند شد.



خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی را اختراع می‌کند».[۱]

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت. گفت: «حرفم را پس می‌گیرم، این آزمایش بدون شک وجود خداوند را ثابت می‌کند».[۲]

این‌چنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوئندیا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به مغز گیج او فروکند. هر روز بعدازظهر، کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می‌خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا با لجاجت هرچه تمام‌تر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس‌انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدال‌های مذهبی، عکس و حتی تصویری باسمه‌ای از خرقهٔ ورونیکا[۳] آورد، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا تمام آن‌ها را صنایع دستی دانست که هیچ‌گونه منشأ علمی ندارند و رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از موعظه‌خوانی خود کشید و ازآن‌پس، صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می‌رفت. ولی این‌مرتبه خوزه آرکادیو بوئندیا بود که سعی داشت با حیله‌های منطقی خود، کشیش را از راه به‌در کند. یک‌بار کشیش نیکانور تخته نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی‌ای را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز دربارهٔ بازی تخته‌نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود، دیگر موفق نشد دست به بازی تخته‌نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه آرکادیو بوئندیا

1. Hoc est simplicissmus. Homo iste statum quartum materiae invenit.

2. Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio.

۳. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند ـ م.



حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنهٔ درخت بسته‌اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است[1]، برای اینکه دیوانه هستم».

ازآن‌پس، کشیش از ترس اینکه مبادا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختن کلیسا کرد. ربکا حس می‌کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می‌کند. آیندهٔ او به پایان ساختمان کلیسا بستگی داشت. یکشنبه‌روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آن‌ها آمده بود، همان‌طورکه از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضح‌تر بیان کرد: «تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد».

ربکا هر گفته‌ای را به خود می‌گرفت؛ آن‌طورکه ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت، تا ده‌سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می‌گفت که سخاوت روزافزون ایمان‌آورندگان او را به سرانجام‌گرفتن ساختمان خوش‌بین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات‌تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیدهٔ آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ جالب توجهی برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک‌نفر دیگر چنین مبلغی را اعانه بپردازد، ساختمان کلیسا تا سه‌سال دیگر تمام خواهد شد. ازآن‌پس، ربکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفتهٔ او چندان هم معصومانه نبوده است. همان‌شب، وقتی با هم مشغول دعوا و مرافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر، کاری نمی‌توانستم بکنم؛ با این حساب، تا سه‌سال دیگر تو را نخواهم کشت». ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

پیترو کرسپی از تعویق مجدد ازدواج بی‌نهایت غمگین و افسرده‌خاطر شد، ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هروقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم». پیترو کرسپی مردی ماجراجو نبود و مثل نامزد خود تصمیم

1. Hoc est simplicissimus



ناگهانی نمی‌گرفت و احترام به قول را ثروتی می‌دانست که نمی‌شد به باد فنا داد. آن‌وقت ربکا به حیله‌های شجاعانه‌تری متوسل شد. باد مرموزی چراغ‌های اتاق پذیرایی را خاموش می‌کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می‌کرد. پیترو کرسپی توضیحات گنگی دربارهٔ جنس نامرغوب چراغهای جدید نفتی به او می‌داد و حتی در کارگذاشتن طریق مطمئن‌تری به او کمک می‌کرد، ولی باز یا مواد سوخت تمام می‌شد یا فتیله می‌سوخت. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهدهٔ زن سرخ‌پوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به مراقبت آن‌دو نشست تا نگذارد حیله‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بود، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا، که روی صندلی دهن‌دره می‌کرد، از روی شوخی می‌گفت: «بیچاره مامان! وقتی بمیرد، آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!».

پیترو کرسپی پس از سه‌ماه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هرروز به بازرسی آن می‌رفت، خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود، در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هرروز بعدازظهر، دوستانش پیش او می‌آمدند و همگی در ایوان می‌نشستند و مشغول گل‌دوزی می‌شدند و او در حین گفتگو با آن‌ها، نقشه‌های تازه‌ای در سر می‌پروراند. محاسبهٔ غلط، نقشه‌ای را که از همه مؤثرتر می‌دانست، بر باد داد: گلوله‌های نفتالین را، که ربکا لابه‌لای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق‌خواب گذاشته بود، برداشت. این نقشه را دوماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد، ولی ربکا که از نزدیک‌شدن عروسی خود بی‌تاب شده بود، تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیش‌بینی می‌کرد، آماده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس ملافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گل‌دوزی تور سر و حتی دسته‌گل بهارنارنج را چنان بید خورده که به گرد شده تبدیل است. مطمئن بود که دو مشت نفتالین در صندوق ریخته است، ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرئت نکرد آن‌را به گردن آمارانتا



بیندازد. با اینکه فقط یک‌ماه به عروسی مانده بود، آمپارو مسکوته در یک‌هفته، یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت.

در بعدازظهری بارانی، وقتی آمپارو برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا، با لوازم خیاطی به خانهٔ آن‌ها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماه‌ها بود از وحشت فرارسیدن آن لحظه بر خود لرزیده بود. اگر موفق نمی‌شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد، آن‌وقت شجاعت این را به دست می‌آورد تا او را با زهر بکشد. آن روز بعدازظهر، همان‌طورکه ربکا داشت از گرما هلاک می‌شد و آمپارو مسکوته با حوصلهٔ فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می‌کرد، آمارانتا چندین‌مرتبه سوزن گل‌دوزی را به‌جای پارچه، در انگشت خود فروکرد و آن‌وقت با خونسردی هولناکی، تصمیم گرفت نقشهٔ خود را در آخرین جمعهٔ قبل از عروسی عملی کند و در قهوهٔ ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگ‌تر و چاره‌ناپذیرتر و به‌همان‌اندازه پیش‌بینی‌نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک‌هفته قبل از موعد تعیین‌شده برای ازدواج، رمدیوس‌کوچولو نیمه‌شب از خواب بیدار شد. مایع گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خود غرق کرده بود. سه‌روز بعد، درحالی‌که دوقلوهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون کرد. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعهٔ وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. مرگ رمدیوس را تقصیر خود می‌دانست؛ واقعه‌ای که آن‌همه برایش دعا کرده بود، این نبود. رمدیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می‌کرد و اتاق را با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌های خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده‌دلی او از چهاردیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گل‌های بگونیا می‌رسید. با فرارسیدن سحر، آواز می‌خواند و تنها کسی بود که جرئت می‌کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند. وظیفهٔ مشکل نگهداری از خوزه



آرکادیو بوئندیا را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می‌برد، به احتیاجات روزانه‌اش رسیدگی می‌کرد، او را با لیف و صابون می‌شست، شپش و رشک موی سر و رویش را می‌گرفت، از سایبان نخلی او مواظبت می‌کرد و در هوای طوفانی، با کرباس روی آن‌را می‌پوشاند. در آخرین ماه‌های عمرش، موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم‌وبیش بفهمد. وقتی فرزند آئورلیانو بوئندیا و پیلارترنرا به دنیا آمد، او را با مراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانو خوزه[1] گذاشتند. رمدیوس تصمیم گرفت بچه را به‌عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزهٔ مادری او سخت متعجب شده بود. آئورلیانو، رمدیوس را مایهٔ حیات خود می‌دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمدیوس برایش قهوه می‌برد که آن‌را تلخ و بدون شکر می‌نوشید. زن و شوهر، هرشب به دیدن خانوادهٔ مسکوته می‌رفتند. آئورلیانو با پدرزنش دومینو بازی می‌کرد و رمدیوس با خواهرانش وراجی می‌کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی‌تر با مادرش صحبت می‌کرد. هم‌بستگی با خانوادهٔ بوئندیا، قدرت دون آپولینار مسکوته را در دهکده پابرجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه‌ای بسازد و مدیریت آن‌را به آرکادیو، که علاقه به تدریس را از پدربزرگش به ارث برده بود، واگذار کند. و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه‌های خود را به‌سبب جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند.

به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکدهٔ کاتارینو را به خیابانی فرعی منتقل کنند و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک‌بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهدهٔ آن‌ها گذاشت. هیچ‌کس به‌خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگه ندارد. آئورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!». ولی زندگی خانه‌نشینی او که گونه‌هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود

1. Aureliano José



و نه خست اخلاقی‌اش را تغییر داد، بلکه باعث شد وردخواندن در تنهایی و ارادهٔ راسخ، خط باریک لب‌هایش را باریک‌تر کند. خانواده‌اش چنان به او و رمدیوس علاقه‌مند شده بودند که وقتی رمدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش‌بس دادند تا اگر بچهٔ او پسر باشد، برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی‌رنگ ببافند. رمدیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چندسال بعد، در برابر سربازانی که می‌خواستند تیربارانش کنند، به‌خاطر آورد.

اورسولا برای مرگ رمدیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره‌های خانه را بستند. به‌جز برای انجام کارهای ضروری، هیچ‌کس به خانه رفت‌وآمد نمی‌کرد. هیچ‌کس تا یک‌سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمدیوس یک نوار اریب سیاه‌رنگ کشید و آن‌را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دائم می‌سوخت، در زیر آن قرار دادند. نسل‌های بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود، در مقابل آن دختربچه که دامن چین‌دار پوشیده بود و پوتین‌های سفیدی به پا داشت و روبان ارگاندی به گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می‌شدند و نمی‌توانستند او را با تصویر مادربزرگی معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از آئورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندی قبول کرد تا در تنهایی او سهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماس‌های بی‌منظور او، در قهوهٔ زندگی رمدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیترو کرسپی طرف‌های غروب، نوک پا وارد می‌شد. روبان سیاهی دور کلاه خود بسته بود. در نهایت سکوت، ربکا را ملاقات می‌کرد. ربکا در لباس سیاه آستین‌بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن‌دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که نامزدی‌شان به رفت‌وآمدی ابدی تبدیل گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغ‌ها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را به‌کلی از دست داده بود، بار دیگر خاک‌خوری را از سر گرفت.

دورهٔ سوگواری آن‌قدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گل‌دوزی را از سر



گرفته بودند. یک‌روز، ساعت دو بعدازظهر، ناگهان یک‌نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و مرگبار، پی خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گل‌دوزی بودند و ربکا که در اتاق‌خواب داشت انگشت خود را می‌مکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می‌کرد و حتی خوزه آرکادیو بوئندیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم‌الجثه‌ای وارد خانه شده بود که شانه‌های پهنش به‌سختی در قاب درها جای می‌گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، مدال «مریم چاره‌جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً، با خال‌کوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی مچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»[۱] دیده می‌شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ موهای سرش مثل موی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره‌هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی بر گوشهٔ لب داشت؛ کمربندش دو برابر قطر شکم‌بند اسب بود. چکمه‌های مهمیزدار پاشنه‌فلزی به پا داشت و به هرجا پا می‌گذاشت، زلزله می‌آمد.

همان‌طورکه کیسه‌های پاره‌ای را به دنبال خود می‌کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان گل‌های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دست‌هایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند. با صدایی خسته گفت: «سلام!». کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ربکای مبهوت که از اتاقش عبور کرده و او را دیده بود، سلام کرد و به آئورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به‌زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود، گفت: «سلام!». پیش هیچ‌یک از آن‌ها نماند. یک‌راست به آشپزخانه رفت و در آنجا، برای اولین‌بار، در انتهای سفری که ازطرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!». اورسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگریست و فریادی کشید. همچنان‌که اشک شوق

۱. ninos-en-cruz، در افسانه‌های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زیر پوست مچ دست به دنیا می‌آیند. این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق‌العاده‌ای دارند، برای محافظت از صلیب، یک النگوی تنگ مسی روی آن به دست می‌کنند ـ م.



می‌ریخت، خود را به گردن او آویخت؛ خوزه آرکادیو بود. همان‌طورکه فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود، به‌طوری‌که اورسولا دو پزو برای کرایهٔ اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجهٔ دریانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «این‌طرف و آن‌طرف». ننوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند، آویزان کرد و سه‌روز و سه‌شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، پس از بالاانداختن شانزده تخم‌مرغ خام، یک‌راست به میکدهٔ کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاوی و وحشت زن‌ها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به مشروب مهمان کرد و شرط بست که یک‌تنه با پنج‌مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند، گفتند: «غیرممکن است، چون او نشان *فرزندان صلیب* را دارد».

کاتارینو که به حیله‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط‌بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و روی سر بالا برد و در خیابان بر زمین گذاشت. دوازده‌نفر مرد آن‌را سر جایش برگرداندند. خوزه روزها را در بستر می‌گذراند و شب‌ها به میکده می‌رفت و بر سر هرچیزی شرط می‌بست. حتی با زنان نیز شرط‌بندی کرد و خود را در معرض حراج گذاشت. از آنان پرسید کدام‌یک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از دیگران پولدارتر بود، بیست‌پزو پیشنهاد کرد. آن‌وقت خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زن‌ها به لاتاری بگذارد و آن‌ها هریک ده‌پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که آنجا از همه بیشتر پول درمی‌آورد، شبی هشت‌پزو درآمد داشت. بااین‌حال، همهٔ زن‌ها قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده‌تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دو تکه کاغذ باقی ماند، معلوم بود که مربوط به دو زن باقی‌مانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج‌پزوی دیگر هم بدهید تا با هردوی شما باشم».

از این راه امرار معاش می‌کرد. شصت‌وپنج‌بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زن‌ها او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند



تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زورآزمایی شرط‌بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش‌اخلاق است؛ به‌خصوص مواقعی که ماجراهای خود را در سرزمین‌های دوردست تعریف می‌کرد. یک‌بار کشتی‌اش غرق شده بود و دوهفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همان‌طورکه در آفتاب شدید می‌پخت، مزه‌ای بسیار شور و ماسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش اژدهایی دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحهٔ یک سرباز جنگ‌های صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شبح کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ[1] را دیده بود که بادبان‌هایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسک‌های دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ[2] می‌گشت. اورسولا سر میز گریه می‌کرد، گویی نامه‌هایی را می‌خواند که خوزه آرکادیو در آن‌ها ماجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین هق‌هق گریه می‌گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، این‌همه غذا داشتیم که مجبور می‌شدیم بریزیم جلوی خوک‌ها».

در باطن نمی‌توانست به خود بقبولاند که پسربچه‌ای که همراه کولی‌ها رفته بود، همین غول بی‌شاخ‌ودمی است که سر ناهار، یک نصفه خوک را می‌خورد و هربار که ضرطه می‌دهد، گل‌ها می‌پلاسند؛ دیگر افراد خانواده نیز حسی مشابه داشتند. آمارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ‌زدن جانوروار او سر میز پنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سؤالات او را، که آشکارا برای جلب علاقه بود، به‌ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند، با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات کودکی را در

۱. Victor Hughes، مرد انقلابی فرانسوی.

۲. Guadalupa، دو جزیرهٔ مستعمرهٔ فرانسه در امریکای مرکزی ــ م.



او بیدار کند، ولی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطرهٔ او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای درآمده بود. بعدازظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کرسپی دِر مقایسه با آن مرد عظیم‌الجثه، که صدای نفس‌کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یک‌بار خوزه آرکادیو با کنجکاوی وقیحانه‌ای بدن او راورانداز کرد و گفت: «خواهرکوچولو، حسابی یک زن شده‌ای!». ربکا عنان از کف داد. با ولع گذشته، خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌مکید که روی شست دستش میخچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک‌روز بعدازظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق‌خواب او رفت. او را دید که فقط زیرشلواری به پا دارد و در ننوی خود، که با طناب‌های کشتی از تیرهای سقف آویزان است، دراز کشیده و بیدار است. بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!». ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا». ربکا اطاعت کرد و همچنان‌که عرق سردی از سراپایش می‌ریخت، جلوی ننو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به‌هم گره می‌خورند...

سه روز بعد، هنگام دعا ساعت پنج، باهم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به مغازهٔ پیترو کرسپی رفت. او داشت سه‌تار درس می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد، گفت: «من و ربکا عروسی می‌کنیم!». رنگ از چهرهٔ پیترو کرسپی پرید. سه‌تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق، که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازی‌های کوکی پر بود، تنها ماندند، پیترو کرسپی گفت: «او خواهر شماست».

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی‌کند».



پیترو کرسپی عرق پیشانی را با دستمالی آغشته به عطر خشک کرد و گفت: «علاوه‌براینکه برخلاف طبیعت است، برخلاف قانون هم هست».

خوزه آرکادیو بیشتر به‌خاطر رنگ‌پریدگی پیترو کرسپی تا به‌خاطر موضوع گفتگو، صبر و حوصلهٔ خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید».

با دیدن چشمان پراشک پیترو کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و با لحنی دیگر گفت: «حالا اگر از خانوادهٔ ما خیلی خوشتان می‌آید، آمارانتا که هست».

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز یکشنبه فاش کرد که خوزه آرکادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بی‌حرمتی فوق‌العاده‌ای می‌دانست، آن‌ها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند، به آن‌ها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آن‌ها مرده بودند. ازاین‌رو، خانه‌ای روبروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیهٔ خانه فقط ننوی خوزه آرکادیو بود. شب عروسی، عقربی که توی کفش راحتی ربکا رفته بود، پای او را گزید و نطقش کور شد. بااین‌حال، این موضوع ماه‌عسلشان را خدشه‌دار نکرد. همسایه‌ها از فریادهایی که شبی هشت‌دفعه و روزی سه‌دفعه، موقع خواب بعدازظهر، تمام محله را بیدار می‌کرد، از تعجب دهانشان بازمانده بود و دعا می‌کردند که این شهوت دیوانه‌کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آئورلیانو تنها کسی بود که به داد آن‌ها می‌رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به آن‌ها پول داد. تا آنکه سرانجام خوزه آرکادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم‌مرز باغچهٔ خانه بود و به کسی تعلق نداشت، مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطری داده بود که تصورش را هم نمی‌کرد، کینهٔ ربکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا، که نمی‌دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیترو کرسپی، مطابق معمول روزهای سه‌شنبه، ناهار به منزل آن‌ها می‌آمد و با غرور و سربلندی و آرامی، شکست خود را تحمل می‌کرد. به‌خاطر احترام به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقهٔ خود را به اورسولا نشان



می‌داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک‌بار هم شال بافت مانیل آورد. آمارانتا با خوش‌رویی با او روبرو می‌شد؛ خواسته‌های او را برآورده می‌کرد، نخ‌های سرآستین‌هایش را می‌چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال، حروف اول اسم او را گل‌دوزی کرد. روزهای سه‌شنبه، بعد از ناهار، برای گل‌دوزی به ایوان می‌رفت. پیترو کرسپی هم کنارش می‌نشست و کسی که همیشه به چشمش دختربچه می‌آمد، حالا زن جدیدی به نظر می‌رسید. چندان خوش‌اخلاق نبود، ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه‌شنبه‌روزی، پیترو کرسپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گل‌دوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوش‌هایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم. عجله کار شیطان است».

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احترامی که برای پیترو کرسپی قائل بود، نمی‌توانست بفهمد تصمیم تازهٔ او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا، از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچ‌کس در دودلی او شریک نشد، آن‌را به‌عنوان یک حقیقت پذیرفت. آئورلیانو که مرد خانه بود، با عقیدهٔ نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

ـ حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چندماه بعد توانست معنی آن‌را درک کند، تنها عقیدهٔ صادقانه‌ای بود که آئورلیانو در آن‌موقع ـ نه‌فقط دربارهٔ ازدواج، بلکه دربارهٔ هرچه جز جنگ ـ قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، نمی‌توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. مرگ رمدیوس، برخلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجاً، از شدتش کاسته می‌شد؛ مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرورفت، اما عادت دومینوبازی‌کردن با پدرزنش را از دست نداد. در خانه‌ای که سوگواری



در آن‌را به‌روی همه‌چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دو مرد را تشدید کرد. پدرزنش به او می‌گفت: «آئورلیتو، یک زن دیگر بگیر. من شش دختر دارم، یکی از آن‌ها را انتخاب کن».

یک‌بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار مسکوته از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود. آزادی‌خواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن‌موقع، آئورلیانو به‌درستی تفاوت بین آزادی‌خواهان و محافظه‌کاران را نمی‌دانست؛ ازاین‌رو پدرزنش در این‌باره درس‌هایی به او داد. گفت: «آزادی‌خواهان فراماسونرها هستند، مردم بدذاتی که می‌خواهند کشیش‌ها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال نامشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیهٔ فعلی درآورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند».

از طرف دیگر، محافظه‌کاران که برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی را می‌خواستند و مدافع شریعت مسیح بودند، قدرت اساسی را در دست داشتند و به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند مملکت ملوک‌الطوایفی بشود. آئورلیانو، بنابر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال نامشروع با آزادی‌خواهان موافق بود، ولی به‌هرحال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که به‌دلیل مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه‌آمیز می‌رسید که پدرزنش به‌علت انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروهبان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاح‌های شکاری و ساطورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس مردهای جوان، که بیش از بیست‌ویک‌سال داشتند، ورقه‌هایی آبی‌رنگ با اسامی کاندیداهای محافظه‌کاران و ورقه‌هایی قرمزرنگ با اسامی کاندیداهای آزادی‌خواهان پخش کردند. شب قبل از انتخابات، دون آپولینار مسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه‌نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه‌شب به بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در



میدان گذاشتند. شش‌سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی‌دادن کاملاً آزاد بود. آئورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک‌بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعدازظهر، با نواختن چند طبل در میدان، پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار مسکوته صندوق آرا را لاک و مهر کرد. همان‌شب، هنگامی که با آئورلیانو دومینو بازی می‌کرد، به گروهبان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی‌رنگ و قرمزرنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده‌ورقهٔ قرمزرنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی‌رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن‌را به مرکز استان فرستادند. آئورلیانو گفت: «آزادی‌خواهان سر به جنگ برمی‌دارند». دون آپولینار مسکوته حواس خود را روی قطعات دومینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را به‌خاطر عوض‌کردن آرا در صندوق می‌گویی، آن‌ها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقهٔ قرمزرنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید». آئورلیانور ضرر در اقلیت قرارگرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادی‌خواه بودم، به‌دلیل آن ورقه‌ها می‌جنگیدم».

پدرزنش از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت. گفت: «آئورلیتو، درست است که تو داماد من هستی، ولی اگر آزادی‌خواه بودی، آن‌وقت عوض‌کردن آرا را نمی‌دیدی».

خشم اهالی برای نتیجهٔ انتخابات نبود، برای این بود که سربازها سلاح‌های توقیف‌شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آئورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را به آن‌ها پس بدهند. دون آپولینار مسکوته خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاح‌ها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزادی‌خواهان دارند آمادهٔ جنگ می‌شوند. آئورلیانو سخت وحشت کرد، ولی چیزی نگفت. یک‌شب که خرینلدو مارکز و ماگنیفیکو ویسبال و چندنفر از رفقای دیگر داشتند دربارهٔ کاردهای آشپزخانه صحبت می‌کردند، از او پرسیدند که آزادی‌خواه است یا محافظه‌کار.



آئورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم، آزادی‌خواه خواهم بود، چون محافظه‌کاران خیلی حقه‌باز هستند».

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجهٔ درد کبد پیش دکتر آلیریو نوگرا[1] رفت. آئورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل، با یک جعبه دارو، محتوی قرص‌هایی بی‌مزه و یک روپوش طبابت، که برای هیچ‌کس قانع‌کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت، شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانهٔ پزشکی معمولی، چهرهٔ یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج‌سال زنجیر به ساق پا را از دیده‌ها مخفی کند.

در اولین ماجرای فدرالیستی، زندانی شده و موفق شده بود به کوراسائو[2] فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت، به تن کرده بود؛ خرقهٔ کشیشی. در پایان یک دورهٔ تبعید طولانی، به‌تشویق اخباری که تبعیدی‌های جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشهٔ قرص‌های خود، که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیک وارد ریوآچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدی‌ها آن‌را به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، به امید پوچ انتخاباتی مبدل شده بود.

پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پر از بطری و شیشهٔ دارو بود. مدت هفت‌سال، با پول مریض‌هایی که هر دارویی را امتحان کرده و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرص‌های قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوته فقط یک قدرت زینتی بود، روحیهٔ انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجهٔ آسم خود می‌کرد. نزدیک‌شدن انتخابات بار دیگر سرنخ کلاف انقلاب را

1. Alirio Noguera

2. Curacao



به دستش داد. با جوانان شهر، که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند، تماس گرفت و به تحریک آن‌ها پرداخت. ورقه‌های قرمزرنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنابر نظر دون آپولینار مسکوته صرفاً، جنبهٔ تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشهٔ او بود. مریدان خود را به رأی‌دادن وادار کرد تا به آن‌ها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است».

اکثر دوستان آئورلیانو با ازبین‌بردن آن کلانتر محافظه‌کار موافق بودند، ولی هیچ‌یک از آن‌ها، نه‌فقط برای اینکه آئورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه به‌خاطر روحیهٔ منزوی و مغشوش او جرئت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. ازاین‌رو، فقط برحسب اتفاق بود که آئورلیانو نظر سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً به‌خاطر کنجکاوی، برای معالجهٔ مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت.

در اتاق کوچکی که تار عنکبوت‌هایش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید، ریه‌هایش سوت می‌زد. دکتر قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آئورلیانو بنا به توصیهٔ دوستان خود گفت: «آنجا نیست». نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شب‌ها تا صبح بخوابم، اینجاست».

آن‌وقت دکتر نوگرا، به بهانهٔ اینکه نور آفتاب خیلی شدید است، پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به‌قتل‌رساندن محافظه‌کاران از وظایف وطن‌پرستی است. تا چندروز آئورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دوساعت آن‌را بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار مسکوته ایمان و عقیدهٔ او را به دوا و دکتر مسخره می‌کرد، ولی توطئه‌چینان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیان‌گذاران دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها به‌درستی نمی‌دانستند که برای چه چیزی دارند توطئه می‌کنند؟ به‌هرحال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آئورلیانو آشکار ساخت، او از شرکت در آن خودداری کرد. در آن‌موقع، به ضرورت ازبین‌بردن



حکومت محافظه‌کاران ایمان داشت، ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوءقصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک‌سری جنایت‌های فردی که یک‌مرتبه سراسر کشور را می‌گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، به‌خصوص اطفال، به قتل می‌رسیدند؛ قتل اطفال به‌دلیل اینکه محافظه‌کاران به‌کلی ریشه‌کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر و شش‌دختر او نیز طبیعتاً، جزو این فهرست به‌شمار می‌آمدند.

آئورلیانو بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد، به او گفت: «شما نه آزادی‌خواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس».

دکتر هم به‌آرامی جواب داد: «در این صورت، شیشهٔ قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری».

آئورلیانو شش‌ماه بعد فهمید که دکتر به‌علت روحیهٔ احساساتی و منفی و گوشه‌گیر او، از وی که مردی فعال و مثبت است، دست شسته است. سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند. می‌ترسیدند نقشهٔ توطئه آن‌ها را برملا کند. آئورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد درآن‌باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آن‌ها برای قتل عام خانوادهٔ مسکوته به خانهٔ-آن‌ها رفتند، او را جلوی در خانه، آمادهٔ دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی‌کردن نقشهٔ آن‌ها به تاریخ نامعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیدهٔ او را دربارهٔ ازدواج پیترو کرسپی و آمارانتا جویا شد. او جواب داد که آن‌موقع برای آن‌گونه مسائل مناسب نیست. یک‌هفته بود که تپانچه‌ای قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعدازظهرها، برای صرف قهوه، به خانهٔ خوزه آرکادیو و ربکا می‌رفت که رفته‌رفته وضع خود را سروصورتی می‌دادند. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می‌کرد. سر ناهار با آرکادیو که پسری بلندقامت شده بود، صحبت می‌کرد و او را بیش از پیش به جنگ علاقه‌مند می‌یافت.

در مدرسهٔ آرکادیو، که شاگردان بزرگ‌تر از او با بچه‌هایی که تازه به حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادی‌خواه همه را به هیجان آورده بود.



صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آئورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرونشاند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت‌بینی او بدهکار نبود، جلوی همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آئورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشان‌حال وارد کارگاه شد.

ـ جنگ شده است!

در واقع، جنگ سه‌ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن باخبر شده بود، دون آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند، در راه است. سپیده‌دم نزده بود که بی‌سروصدا وارد شدند. دو توپخانهٔ سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه برپا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیق‌تری از دفعهٔ قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این‌بار حتی لوازم کار مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچ‌گونه محاکمهٔ قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزهٔ پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنداق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادی‌خواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ‌پریده و مرموز، مطابق معمول، با پدرزنش دومینو بازی می‌کرد. درک می‌کرد که دون آپولینار مسکوته رهبر نظامی و غیرنظامی شهر است، ولی در حقیقت، بار دیگر فقط به مقامی زینتی تبدیل شده است. تصمیمات را فرماندهٔ هنگ می‌گرفت که برای دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع‌آوری مالیات می‌پرداخت. چهار سرباز که زیردست او کار می‌کردند، زنی را که یک سگ هار گازش گرفته بود، به‌زور از خانه‌اش جدا کردند و به ضرب قنداق تفنگ کشتند. یکشنبه‌روزی، دوهفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانهٔ خرینلدو مارکز رفت و با رفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک فنجان



قهوهٔ بدون شکر کرد. وقتی دوبه‌دو در آشپزخانه تنها ماندند، آئورلیانو با لحنی که تاکنون آن‌چنان قدرتی در آن دیده نشده بود، گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم»؛ خرینلدو مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟». آئورلیانو گفت: «با اسلحهٔ آن‌ها».

نیمه‌شب سه‌شنبه، بیست‌ویک مرد جوان، که کمتر از سی‌سال داشتند، به رهبری آئورلیانو بوئندیا و مسلح به کارد آشپزخانه و دیگر وسایل نوک‌تیز دیگر، به پادگان حمله‌ور شدند. سلاح‌ها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند، به قتل رساندند.

همان‌شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده می‌شد، آئورلیانو را رهبر نظامی و غیرنظامی شهر انتخاب کردند. شورشیان متأهل بلافاصله، از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی مردمی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا[1] بپیوندند که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک می‌شد. آئورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار مسکوته را از گنجه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد. حکومت جدید قول شرف می‌دهد که از حقوق شما و خانواده‌تان دفاع کند». دون آپولینار مسکوته به‌سختی می‌توانست باور کند که آن توطئه‌گر چکمه‌پوش، که تفنگی به دوش انداخته است، همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی می‌کرد. با تعجب گفت: «آئورلیتو این جنون محض است». آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرا آئورلیتو صدا نکنید. از حالا به بعد، من سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم».

1. Victorio Medina

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، سی‌ودوبار قیام کرد و در تمام آن‌ها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همهٔ آن‌ها قبل از آنکه به سی‌وپنج‌سالگی برسند، یکی بعد از دیگری، کشته شدند. از چهارده سوء قصد، هفتادوسه دام، و یک تیرباران جان سالم به‌در برد. از خوردن یک فنجان قهوه، که استرکنین آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس‌جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرماندهٔ کل قوای شورشیان شد. حوزهٔ فرماندهی‌اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هرکس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی، که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود، صرف‌نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهی‌های کوچک طلایی که درکارگاه خود، در ماکوندو می‌ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه فرماندهٔ مردان خود بود و می‌جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها دفعه‌ای که زخمی شد، پس از امضای عهدنامهٔ نئرلاندیا[1] بود که به جنگ‌های تقریباً بیست‌سالهٔ داخلی پایان می‌داد. شخصاً خودش را زخمی کرد؛ با تپانچه گلوله‌ای به سینهٔ خود شلیک کرد، ولی گلوله بی‌آنکه به او صدمه‌ای بزند، از سینه‌اش داخل و از پشتش خارج شد. تنها چیزی‌که از آن‌همه برجای ماند، یکی از خیابان‌های ماکوندو بود که به احترام او اسم‌گذاری شده بود. اما همان‌طورکه خود او چندسال قبل از آنکه از پیری بمیرد،

1. Neerlandia



گفت: «سحرگاه روزی که همراه بیست‌ویک مرد شهر را ترک می‌کرد تا به قوای ژنرال ویکتوریا مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچ‌یک از آن وقایع را نمی‌کشید».

قبل از رفتن، فقط به آرکادیو گفت: «ماکوندو را به دست تو می‌سپاریم. آن‌را در وضع خوبی به تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی ما برمی‌گردیم، وضع را بهتر کرده باشی».

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتاب‌های ملکیادس، برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود، شمشیر سروان تیرباران‌شده را هم با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو توپ را دم دروازهٔ شهر برپا کرد و به شاگردان سابقش، که خود تحریکشان کرده بود، اونیفورم نظامی پوشانید و آن‌ها را با اسلحه در خیابان‌ها رها کرد تا به بیگانگان قدرت‌نمایی کنند. حیله‌ای دوجانبه بود؛ قوای دولتی تا ده‌ماه جرئت نمی‌کرد به آنجا حمله‌ور شود و بالاخره، وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در نیم‌ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویب‌نامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویب‌نامه می‌خواند و هرچه به فکرش می‌رسید، در آن می‌گنجاند. خدمت وظیفه را برای پسران بالاتر از هجده‌سال اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعدازظهر در خیابان‌ها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازوبند سرخ‌رنگ ببندند. به خانهٔ کشیش نیکانور رفت و به تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و دستور داد ناقوس کلیسا را مگر برای اعلام پیروزی آزادی‌خواهان به صدا درنیاورد. برای اثبات جدی‌بودن نقشه‌هایش، جوخهٔ آتش تشکیل داد و آن‌ها را واداشت تا مترسکی را در میدان تیرباران کنند.

ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت. به چشم عده‌ای شاگردمدرسه به آن‌ها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگ‌ها را درمی‌آورند، ولی یک‌شب، وقتی آرکادیو وارد میکدهٔ کاتارینو شد، شیپورچی دستهٔ نوازندگان، با صدایی مضحک با شیپورش به او سلام داد و مشتری‌ها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم



بی‌احترامی به مقامات عالیه تیرباران کنند. معترضان را هم در یکی از اتاق‌های مدرسه حبس کرد و به پاهایشان زنجیر بست و فقط به آن‌ها نان و آب داد. هربار که اورسولا از یکی از این وقایع باخبر می‌شد، به او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آئورلیانو از این ماجرا باخبر شود، دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آن‌وقت من اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!». ولی گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود. آرکادیو آن‌قدر به استبداد خود ادامه داد تا ظالم‌ترین حاکم شهر ماکوندو شناخته شد.

یک‌بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادی‌خواهان است که آرزویش را داشتند». آرکادیو از این ماجرا مطلع شد و با دسته‌ای سرباز پاسدار به خانهٔ او حمله کرد. مبل و اثاثیهٔ خانهٔ او را خرد کرد و دخترهای او را شلاق زد و دون آپولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریادزنان و دوان‌دوان و درحالی‌که شلاق قیراندود را در هوا تکان می‌داد، از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرامزاده! اگر جرئت داری این کار را بکن». قبل از آنکه آرکادیو مهلت پیدا کند عکس‌العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرئت داری این کار را بکن. حرامزاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ‌کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم». بی‌رحمانه او را شلاق می‌زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوته را که بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزارتکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آن‌ها را هم دنبال کند، متفرق شدند، ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آن‌ها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، درحالی‌که از درد و غضب فریاد می‌کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

ازآن‌پس، ادارهٔ شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای



یکشنبه را برقرار کرد. بازوبند سرخ‌رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویب‌نامه‌ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز بر سرنوشت خود اشک می‌ریخت. آن‌چنان احساس تنهایی می‌کرد که به مصاحبت بی‌خاصیت شوهرش، که در زیر درخت بلوط فراموش شده بود، پناه برد. همان‌طورکه باران‌های ماه ژوئن سایه‌بان را به فروریختن تهدید می‌کرد، به شوهرش می‌گفت: «ببین به چه روزی افتاده‌ایم. خانهٔ خالی را ببین! بچه‌هایمان دور دنیا پراکنده شده‌اند و ما دونفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده‌ایم».

خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلائی گنگ فرورفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانهٔ خود را با جملات لاتین بیان می‌کرد و وقتی آمارانتا برایش غذا می‌آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی‌اش را به او می‌گفت و بادکش و ضماد خردل او را با مهربانی قبول می‌کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می‌رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش هرگونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همان‌طورکه روی نیمکتش نشسته بود، آهسته‌آهسته می‌شست و در همان حال، اخبار خانوادگی را برایش تعریف می‌کرد. پشت او را با فرچه و کف صابون می‌مالید و می‌گفت: «آئورلیانو چهارماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ‌خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ مرد عظیم‌الجثه‌ای شده؛ قدش از تو هم بلندتر است؛ تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایهٔ آبروریزی ما شده و بس». حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می‌شود، آن‌وقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همان‌طورکه بر مدفوع او خاکستر می‌ریخت، تا با خاک‌انداز از زمین بردارد، گفت: «حرفم را حتماً باور نمی‌کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می‌کنند». مجبور بود در دروغ‌گفتن صداقت به‌خرج بدهد و همین امر سبب می‌شد که دروغ‌هایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است؛ مردی خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای شده». درست مثل این بود که با مرده صحبت می‌کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که



مغزش نگرانی را حس نمی‌کرد، اما اورسولا باز اصرار می‌ورزید. در مقابل گفته‌های اورسولا چنان آرام و بی‌تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همان‌جا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه‌ها چندان فایده‌ای هم در بستن او نداشتند. برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه‌ها به تنهٔ درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت، که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالاخره موفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می‌داد.

به او گفت: «هیچ باورت می‌شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن مرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود، خیال دارند با هم ازدواج کنند».

در حقیقت، دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا، که این مرتبه لازم نمی‌دید در ملاقات‌های آن‌ها شرکت کند و مراقب آن‌ها باشد، عمیق‌تر شده بود. یک نامزدی غروبی بود؛ مرد ایتالیایی طرف‌های غروب وارد می‌شد، شاخه‌ای گل یاسمن به یقهٔ کتش زده بود و غزل‌های پترارک[1] را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی‌اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان، که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می‌نشستند. او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستین‌های توری می‌دوخت تا اینکه پشه‌ها مجبورشان می‌کردند به سالن پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و مهربانی محتاطانه و درعین‌حال تسخیرکننده‌اش، رفته‌رفته مثل تار عنکبوتی نامرئی، بر نامزدش گسترده می‌شد. به‌طوری‌که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت‌پستال‌های زیبایی که از ایتالیا برای پیترو کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارک‌های دورافتاده، با قلب‌های تیرخورده و روبان‌های طلایی بر منقار کبوترها. پیترو کرسپی همچنان‌که آلبوم را ورق می‌زد، می‌گفت: «در فلورانس به این پارک رفته‌ام. آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند». گاهی اوقات، با دیدن

۱. Francesco Petrarca، نویسنده و شاعر ایتالیایی (۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۴) ـ م.



کارت‌پستالی از ونیز، که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراه‌ها را به عطر ملایم گل تغییر می‌داد.

آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن، زنان و مردان خوشگل، به زبانی بچگانه صحبت می‌کردند و از عظمت گذشتهٔ شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گربه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیترو کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی‌گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم‌به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازهٔ او اکنون، ساختمانی بزرگ را دربرمی‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون[1] ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورنتو و جاپودری‌های کشور چین، آهنگ‌های پنج‌نتی به گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب‌بازی‌های کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازهٔ او یافت می‌شد. برادر کوچکش، برونو کرسپی، مسئولیت ادارهٔ مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیترو کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلاس‌های موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترک‌ها، با تلألؤی اشیای عجیب و غریب به واحه‌ای پر از موسیقی تبدیل شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیترو کرسپی یک آکوردئون آلمانی به کلیسا هدیه کرد و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچ‌کس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زنی خوشبَخت خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود؛ به اشکالی برنخوردند.

اورسولا در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق‌انداختن‌های مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده است و مایل نبود یک‌بار دیگر نیز

۱. Carillon، یک آلت موسیقی قدیمی که با زنگ کار می‌کرده است ـ م.



به‌دلیل تأسف در فجایع جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشی‌گری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری برای مرگ رمدیوس را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک‌شدن عروسی، پیترو کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به‌عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه‌چیز حاکی از این بود که آمارانتا به‌سوی سعادتی بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، برخلاف ربکا، کوچک‌ترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووس‌هایی رنگارنگ گل‌دوزی می‌کرد، در انتظار بود که پیترو کرسپی بی‌طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه باران‌های شوم ماه اکتبر، فرارسید. پیترو کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم». آمارانتا از تماس دست‌های سرد او نلرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، این‌قدر ساده نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد».

پیترو کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند، اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقتت را تلف نکن. اگر واقعاً این‌قدر مرا دوست داری، دیگر پایت را به این خانه نگذار». اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیترو کرسپی به هر روشی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهادرجهٔ پستی، خود را خوار و زبون کرد. تمام بعدازظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام‌کردن او بدهد، گریست. در شب‌های بارانی او را می‌دیدند که با چتری ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجرهٔ اتاق‌خواب آمارانتا را روشن بیابد. هرگز مثل آن ایام خوش‌لباس نبود. سرش که به سر امپراتوری زجردیده شباهت داشت، غرابت شکوهمندی به خود گرفته بود. به دوستان آمارانتا، که با او در ایوان گل‌دوزی می‌کردند، التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به کارش



بی‌علاقه شد. تمام روز را در پستوی مغازه به نوشتن نامه‌هایی پرسوزوگداز می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک‌شده تزئینشان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را بازنکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعت‌ها در تنهایی سه‌تار می‌نواخت. یک شب آواز خواند. شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه‌تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچ‌کس روی زمین بدین‌اندازه عاشق نبوده است. آن‌وقت، پیترو کرسپی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد، به‌جز پنجرهٔ آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از بازکردن مغازه متوجه شد که تمام چراغ‌ها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است و تمام ساعت‌ها، ساعتی معین را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آمیز، پیترو کرسپی در پستوی مغازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگ‌های مچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فروبرده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیدار می‌مانند و عزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با اجرای مراسم مذهبی و به‌خاک‌سپردن او در زمین مخالف بود، ولی اورسولا، مصمم در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. ازاین‌رو، برخلاف ارادهٔ شما، او را در مجاورت قبر ملکیادس به خاک خواهم سپرد». با پشتیبانی تمام شهر، همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازهٔ باشکوهی برپا کرد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تختخواب خود به گریه و زاری اورسولا و صدای رفت‌وآمد و زمزمهٔ جمعیت، که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجهٔ سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرورفت که بوی گل‌های لگدمال‌شده از آن به مشام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرف‌های غروب، بویِ عطر پیترو کرسپی را می‌شنید، ولی با قدرت هرچه تمام‌تر سعی کرد دیوانه نشود.

اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعدازظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغال‌های گداختهٔ بخاری فروبرد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر درد را حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به مشامش خورد. سوزاندن دست چارهٔ احمقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود. چندین‌روز متوالی به دستش ضماد سفیدهٔ



تخم‌مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش برطرف شد، گویی سفیدهٔ تخم‌مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانهٔ خارجی که از آن واقعه باقی ماند، یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیترو کرسپی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر برهٔ مطیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از موقعی که لباس نظامی به تن کرده بود، بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همان‌طورکه ربکا را مثل دختر خود بزرگ کرده بود؛ بدون هیچ‌گونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحهٔ طاعون بی‌خوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوئندیا و گوشه‌گیری آئورلیانو و رقابت کشندهٔ آمارانتا و ربکا، پسربچهٔ تنها و وحشت‌زده‌ای بار آمده بود. آئورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباس‌های خود را، موقعی که می‌خواست دور بیندازد، به او می‌داد؛ ویسیتاسیون آن‌ها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفش‌هایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پر از وصله بود و از کفل خود، که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره با زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود، ملکیادس بود. نوشته‌های مبهم خود را برایش خوانده و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچ‌کس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر مرگ ملکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورهای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنوی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به‌دست‌آوردن قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌انتها، و آن اونیفورم پرافتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. شبی در میکدهٔ کاتارینو، یک نفر جرئت به خرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری». برخلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست».



کسانی که از راز تولد او مطلع بودند، با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید او نیز آن‌را می‌داند، ولی او نمی‌دانست. پیلارترنرا، مادر او، که در تاریک‌خانهٔ عکاسی خونش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود. درست همان‌طورکه در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آئورلیانو وسوسه‌ای بود. پیلارترنرا زیبایی و جذابیت خندهٔ خود را از دست داده بود، ولی آرکادیو به دنبال او می‌گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ، پیلارترنرا یک‌روز ظهر، دیرتر از معمول به‌دنبال پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقی که معمولاً بعدازظهرها در آن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همان‌طورکه پسربچه در حیاط بازی می‌کرد، او در ننو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترنرا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو مچ دست او را چسبید و سعی کرد او را به ننو بکشاند. پیلارترنرا وحشت‌زده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش تو را برآورده کنم، ولی خدا را به شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم».

آرکادیو گفت: «بیخود مقدس‌نمایی نکن. تمام شهر می‌دانند که تو فاحشه‌ای». پیلار بر نفرتی که به سرنوشت خود داشت، پیروز شد و زمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند، امشب بهتر است چفت در را قفل نکنی».

در آن شب، آرکادیو، تب‌آلود و لرزان در ننوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گیج‌کنندهٔ جیرجیرک‌ها در ساعات بی‌پایان سحر و مرغ‌های ماهی‌خوار، که زمان را اعلام می‌کردند، گوش داد. درست موقعیَ که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندماه بعد، که در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق محو شد؛ صدای خوردن به چهارپایه‌ها و عاقبت حس‌کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود؛ دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشتر به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می‌شد. دست،



رگ‌های او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن، خط زندگی با پنجه‌های مرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آن‌وقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بویِ عطر گل‌های وحشی از او تراوش می‌کرد.

دختر باکره‌ای بود و اسم بی‌مسمایش سانتا سوفیا دلاپیداد[1] بود. پیلارترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایهٔ زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می‌کرد. آرکادیو چندین‌بار او را در مغازهٔ کوچک خواربارفروشی پدرومادرش دیده بود، ولی نتوانسته بود توجه او را به خود جلب کند، چون او فقط در موقع مناسب خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی از آن‌روز به‌بعد، آرکادیو مثل گربه‌ای در آغوش او فرورفت. با اجازهٔ پدر و مادرش، که پیلارترنرا بقیهٔ پس‌اندازش را به آن‌ها داده بود، موقع خواب بعدازظهر، به مدرسه می‌رفت. و بعداً، وقتی گروهان قوای دولتی آن‌ها را از جایی که عشق‌بازی می‌کردند بیرون کرد، در پستوی مغازه، بین گونی‌های ذرت و قوطی‌های روغن عشق‌بازی می‌کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیرنظامی شهر را به‌عهده گرفت، صاحب دختری شدند.

از خانواده‌اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع باخبر شدند. در آن‌موقع، آرکادیو بیشتر به‌خاطر همدستی تا نسبت خانوادگی، با آن‌ها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا و جاه‌طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از مردی تنبل و زن‌باره، به یک هیولای عظیم‌الجثهٔ کارگر تبدیل کرد. خانهٔ تمیز و مرتبی داشتند. با فرارسیدن سحر، ربکا درها و پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کرد. بادی که از فراز قبرستان می‌گذشت، از پنجره‌ها داخل اتاق می‌شد و از درها به حیاط می‌رفت و اثاثیهٔ خانه و دیوارهای گچی را با نمک مرده‌ها رنگ می‌زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلق‌تلق استخوان‌های پدرومادرش و بی‌قراری خون او در مقابل پیترو کرسپی، در گوشهٔ خاطراتش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گل‌دوزی می‌گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می‌کرد. آن‌وقت خیلی

۱. Santa Sofia de la Piedad، سوفیای مقدس شفیق ـ م.



قبل از آنکه سگ‌های بی‌ریخت و کثیف و سپس غولی که چکمهٔ مهمیزی به پا و تفنگ دولولی روی شانه داشت، ظاهر شوند، از جای برمی‌خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا مرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک‌روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آن‌ها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند، دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و مهربان با آن‌ها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می‌نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد؛ مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می‌گفتند پس از شخم‌زدن باغچهٔ خود، مستقیم به زمین‌های مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبهٔ دهاتی‌ها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به‌زور و جبر، بهترین زمین‌های آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتی‌هایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می‌گرفت. شنبه‌ها با سگ‌های شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع‌کردن باج به راه می‌افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع می‌کرد که آن زمین‌ها در همان اوان بنیان‌گذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بوئندیا تقسیم شده بودند و او به‌خوبی می‌توانست ثابت کند که پدرش از همان‌زمان دیوانه بوده است، چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانوادهٔ خود او تعلق داشت، آن‌طور بر باد داده بود. دفاع او، در آن‌موقع چندان لزومی هم نداشت، چون آرکادیو برای توقیف او نیامده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود به ثبت برساند. البته، به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیاتِ وکیل کند. با هم توافق کردند. سال‌ها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله‌های املاک را بازرسی می‌کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو و افق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده‌ماه فرماندهی، آرکادیو نه‌تنها از مردم مالیات می‌گرفته، بلکه برای صدور اجازهٔ دفن مردگان آن‌ها در زمین‌های خوزه آرکادیو نیز از آن‌ها پول گرفته است.

اورسولا از آنچه همه خبر داشتند، ولی برای اینکه دردی بر دردهای او



نیفزایند، از او مخفی می‌کردند، چندماه بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همان‌طورکه سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می‌سازد». سپس بی‌اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه وجود داشته باشد». بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه‌تنها خانه‌ای برای خود ساخته، بلکه مبل‌های ساخت وین نیز سفارش داده است، شکش به یقین تبدیل شد که آرکادیو از سرمایهٔ ملت سوء استفاده می‌کند.

یکشنبه‌روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه‌اش با افسران ورق‌بازی می‌کند. فریاد زد: «تو مایهٔ ننگ خانوادهٔ ما هستی». آرکادیو اهمیتی به گفتهٔ او نداد. آن‌وقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو دختری شش‌ماهه دارد و سانتا سوفیا دلاپیداد، که با او زندگی می‌کند، بار دیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در هرجا که هست، نامه‌ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سر هم رخ داد، نه‌تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند، بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد.

جنگ که تا آن‌موقع فقط کلمه‌ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دوردست، به حقیقتی ثابت و تلخ تبدیل شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمایی خاکستری‌رنگ داشت، سوار بر یک الاغ، با یک‌بار جارو وارد ماکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی‌آنکه چیزی بپرسند، به او اجازهٔ ورود دادند. او نیز یکی از فروشندگانی بود که اغلب از شهرهای منطقهٔ باتلاق به آنجا می‌آمدند. یک‌راست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی پذیرفت که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون به اردوگاه تبدیل شده بود. چند ننوی جمع‌شده از دیوار آویزان بود و در گوشهٔ اتاق، تشک‌ها روی هم انباشته شده بود و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

ـ من سرهنگ گریگوریو استیونسن[1] هستم.

1. Gregorio Stevenson



اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین مراکز نیروهای مقاومت آزادی‌خواهان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که در نزدیکی ریوآچا مشغول عقب‌نشینی بود، برای آرکادیو پیغامی فرستاده بود. او می‌بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته به‌شرط اینکه به زندگی و اموال آزادی‌خواهان صدمه‌ای وارد نیاید. آرکادیو آن قاصد عجیب را، که به‌خوبی ممکن بود مادربزرگی فراری باشد، با ترحم وارانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما ازطرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید».

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی‌توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود».

همان‌طورکه حرف می‌زد، از جیب جلیقه‌اش یک ماهی کوچک طلایی بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت: «تصور می‌کنم این کافی باشد». آرکادیو تصدیق کرد که آن ماهی، یکی از ماهی‌های طلایی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست، ولی ممکن بود کسی آن‌را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد؛ پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد. گفت مأموریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع‌آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله‌ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن‌موقع بیهوده می‌دانست. با این‌همه، آرکادیو نرم‌شدنی نبود. دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده است، او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجهٔ تصمیم او چندان نپایید. خبر شکست‌خوردن آزادی‌خواهان روزبه‌روز به حقیقت نزدیک‌تر می‌شد. اواخر ماه مارس، در سپیده‌دمی که باران‌های بی‌موقع می‌بارید، آرامش هفته‌های گذشته ناگهان با صدای شیپور و شلیک بلافاصلهٔ توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به‌هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون‌آمیز بود. فقط پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هریک بیش از بیست فشنگ نداشتند، ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیه‌های طولانی او سخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند.



در میان صدای رفت‌وآمد چکمه‌ها و دستورها و فرمان‌های مختلف و توپ‌هایی که زمین را می‌لرزاند و بین شلیک‌های گوش‌خراش و صدای بیهودهٔ شیپورها، کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است، موفق شد با آرکادیو صحبت کند. به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و درنهایت بی‌شرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم، چه بهتر که در جنگ کشته شوم». موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج‌سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبههٔ مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای برسد که به مرداب‌ها منتهی می‌شد. سنگرها شکسته شده بود و مدافعان در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگ‌هایشان تا وقتی فشنگ داشت و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن و عاقبت، بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. با نزدیک‌شدن شکست، چند زن با چوب‌دستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج، آمارانتا را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچهٔ قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچهٔ خود را به دست افسری داد که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند.

اورسولا بی‌اعتنا به شلیک توپ‌هایی که در سردر خانهٔ مجاور سوراخ بزرگی به‌وجود آورده بود، نزدیک در به‌انتظار ایستاده بود. باران بند آمد، ولی خیابان‌ها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و باید فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو، آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سربازی روبرو شد که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند. دو تپانچهٔ قدیمی که سال‌ها گوشهٔ گنجه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود، سعی کرد او را به خانه بکشاند. فریاد زد: «تو را به‌خدا بیا. به‌اندازهٔ کافی دیوانگی کرده‌ای».

سربازها تفنگ‌های خود را به‌طرف آن‌ها هدف گرفتند. یکی از آن‌ها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید».

آرکادیو، اورسولا را به‌طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت



و ناقوس‌های کلیسا نواختن گرفت. جبههٔ مقاومت در کمتر از نیم‌ساعت شکست خورده بود. حتی یک‌نفر از سربازان آرکادیو هم از آن معرکه جان سالم به‌در نبرد، ولی قبل از کشته‌شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه، سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است، قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به مردان خود دستور داده بود، خارج بشوند و در خیابان‌ها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، با بیست فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به‌نحو احسن از خود دفاع می‌کند. درنتیجه، دشمن آنجا را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به‌عهده داشت، از خالی‌دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک‌مرد روی زمین افتاده و کشته شده بود. زیرشلواری به پا داشت و تفنگ خالی‌اش هنوز به دستی بود که گلولهٔ توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانهٔ او با یک شانه، به پشت گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب بازماند. گفت: «کثافت!». دیگر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر درآورده است. گریگوریو استیونسن است».

سپیده‌دم، پس از یک محاکمهٔ نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. در دوساعت آخر عمر نمی‌توانست درک کند چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکر کرد که بدون شک در آن‌ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت‌ماههٔ خود که هنوز اسمی نداشت و به بچهٔ دیگرش که در ماه اوت به دنیا می‌آمد، فکر کرد. به سانتا سوفیا دلاپیداد فکر کرد که شب قبل، وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می‌زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت و برای مژه‌های بلند او، که به‌نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ شد. بدون اینکه احساساتی بشود،



به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین‌بار با حساب‌های زندگی روبرو شد، تازه فهمید که کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمهٔ نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دوساعت گذشته است. رئیس می‌گفت: «برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم، ولی لجام‌گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسئولیت متهم، که زیردستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود». در مدرسهٔ نیمه‌ویران، همان‌جا که برای اولین‌بار احساس قدرت کرده بود، در چندقدمی اتاقی که اولین‌بار در آن، با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ، به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت، نه مرگ. ازاین‌رو، وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند، نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند، حرفی نزد. با صدایی موزون جواب داد: «به همسرم بگویید اسم دخترمان را اورسولا بگذارد». مکثی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جده‌اش. همین‌طور به همسرم بگویید که اگر بچه‌اش پسر بود، اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش، بلکه مثل اسم پدربزرگش».

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند، ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم». پس از نوشیدن یک فنجان قهوهٔ سیاه، خود را در اختیار جوخهٔ آتش گذاشت. فرماندهٔ جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفی به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو.[۱] همچنان‌که در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو متوجه شد که روز چهارشنبهٔ زیبایی از افق طلوع می‌کند. دلتنگی او با مه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوی عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی، پنجره‌ها و درهای خانه را چهارطاق باز

۱. Roque Carnicero، به‌معنی قصاب ـ م.



می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقی نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. به‌سختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خداحافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد.

در آن‌لحظه، از لولهٔ تفنگ‌هایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که ملکیادس برایش خوانده بود، به‌وضوح شنید؛ صدای قدم‌های سانتا سوفیا دلاپیداد باکره را در کلاس شنید و در دماغ خود، همان سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رمدیوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد، اسمش را رمدیوس بگذارند». آن‌وقت، گویی پنجهٔ جانور درندهٔ عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را حس کرد که در زندگی عذابش داده بود. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینهٔ خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن مایع سوزانی که ران‌هایش را می‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرمساق‌ها! زنده باد حزب آزادی‌خواه».

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دوهفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سر به شورش برداشته‌اند، شدیداً و بی‌رحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس‌ماندن، لباس جادوگران سرخ‌پوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبههٔ غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست‌ویک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده‌نفر در جنگ کشته و شش‌نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی، فقط یک‌نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلدو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامهٔ مخصوصی در ماکوندو اعلام شد. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است. باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوش‌رفتاری کنند».

پس از سه‌روز گریه و زاری، یک‌روز بعدازظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به‌هم می‌زد، صدای پسر خود را به‌وضوح شنید. فریادزنان گفت: «آئورلیانو بود». به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را باخبر کند: «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما به‌زودی او را خواهیم دید». به گفتهٔ خود اطمینان داشت. داد کف اتاق‌ها را شستند و جای مبل‌ها را عوض کرد. یک‌هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی او را به‌نحوی وحشتناک تأیید کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود برای عبرت اهالی، در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده‌وبیست دقیقهٔ صبح، آمارانتا



داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای همهمهٔ گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک‌لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریادزنان بگوید: «دارند او را می‌آورند»، سواران راه خود را به‌ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز می‌کردند و پیش می‌آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همان‌طورکه راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مردی گدا به نظر می‌رسید؛ لباس‌هایش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و پاهایش برهنه بود. بی‌آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنهٔ خود حس کند، راه می‌رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را به اسبی گره‌زده. همراه او، سرهنگ خرینلدو مارکز را به‌خواری و زاری می‌کشیدند. هیچ‌یک از آن‌دو غمگین به‌نظر نمی‌رسید. گویی ناراحتی آن‌ها فقط به‌خاطر فحش‌دادن جمعیت به سواران بود. اورسولا در میان آن هیاهو، فریاد می‌کشید: «پسرم!» و به چهرهٔ سربازی که سعی داشت او را عقب براند، سیلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ایستاد. درحالی‌که از آغوش مادر خود پرهیز می‌کرد، نگاه خشنی به او انداخت و گفت: «مادر، به خانه برگرد. از مأموران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بیا».

به آمارانتا که بلاتکلیف در دوقدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود، نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟». آمارانتا دست باندپیچی‌شدهٔ خود را بالا آورد و گفت: «سوخته». سپس اورسولا را کنار کشید تا اسب‌ها او را زمین نیندازند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند. گارد مخصوصی زندانیان را یورتمه‌کنان به زندان راهنمایی کرد.

طرف‌های غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود به‌وسیلهٔ دون آپولینار مسکوته، اجازهٔ ملاقات بگیرد، ولی او در برابر قدرت نظامی‌ها، به‌کلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکانور نیز یرقان گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خرینلدو مارکز که محکوم به اعدام نشده بود، سعی کرده بودند به دیدن او بروند و با قنداق تفنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به او کمک



کند و یقین کرد که با فرارسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را می‌خواست برای او ببرد، در بقچه‌ای پیچید و یکه و تنها به زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم».

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به آن‌ها اخطار کرد: «من به‌هرحال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید».

یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره‌ای سرخ‌رنگ داشت، با عینک ذره‌بینی قطور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم».

افسر با لبخندی دوستانه جملهٔ او را تصحیح کرد و گفت: «منظورتان این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستید».

اورسولا از لهجهٔ او فهمید که اهل شمال است. گفت: «هرطور شما می‌فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می‌خواهم یک‌نظر ببینمش».

دستورهای عالیه، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می‌کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک‌ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بقچه را به افسر نشان داد؛ یک‌دست لباس تمیز، چکمه‌هایی که پسرش در عروسی خود به پا کرده بود و قطعه‌ای شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی دید که به‌صورت سلول زندان درآمده بود. روی تختخوابی سفری دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغل‌هایش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیل‌های پرپشتش با نوک تاب‌خورده، برجستگی گونه‌هایش را دوچندان کرده بود. به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ‌پریده‌تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به نظر می‌رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود، اطلاع داشت. خودکشی پیترو کرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران‌شدن او، بی‌پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط. می‌دانست که آمارانتا مانند بیوه‌زنی باکره، وظیفهٔ بزرگ‌کردن



آئورلیانو خوزه را عهده‌دار شده است و پسربچه نشان می‌داد که پسری فهمیده است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف‌زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه‌ای که وارد اتاق شد، از بزرگی پسر خود و هالهٔ فرماندهی و درخشش قدرت او، که از پوستش تراوش می‌کرد، تحت تأثیر قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به‌شوخی گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم». سپس با لحنی جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به اینجا آوردند، به‌نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده‌ام». در حقیقت، وقتی جمعیت در کنار او فریاد می‌زد، او غرق در افکار خود، متعجب مانده بود که شهر در آن یک‌سال تا چه حد تغییر کرده است. شاخه‌های درختان بادام شکسته بود. خانه‌هایی که آبی‌رنگ شده بودند و بعد روی آن‌ها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی‌شان کرده بودند، رنگ درهم و برهم و نامشخص به خود گرفته بودند.

اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می‌گذرد». آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است، ولی نه به این سرعت».

این‌چنین، ملاقاتی که هردو آن‌همه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی که هردو آماده کرده بودند و جواب‌هایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر به یک گفتگوی عادی روزانه تبدیل شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانو یک لولهٔ کاغذ عرق‌کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می‌کرد، همراه برده بود. به‌اضافهٔ شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آن‌ها را نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید». اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خداحافظی او را ببوسد. زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده‌ام». سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آن‌ها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی‌خورد، ولی به‌هرحال آن‌را به من بدهید، چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می‌روید، شما را جستجو کنند». اورسولا تپانچه را از بالاتنهٔ سینهٔ خود بیرون کشید و آئورلیانو آن‌را زیر تشک مخفی کرد و سپس به‌آرامی گفت: «از من خداحافظی نکنید. به



هیچ‌کس التماس و از هیچ‌کس درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچ‌کس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سال‌ها قبل تیرباران کرده‌اند». اورسولا برای اینکه جلوی گریهٔ خود را بگیرد، لبش را گزید و گفت: «روی زخم‌هایت سنگ داغ بگذار».

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن‌قدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آن‌وقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می‌کرد مرگ با علامتی قطعی، اشتباه‌ناپذیر و جبران‌ناشدنی به او الهام خواهد شد، ولی اکنون گرچه چندساعت بیشتر به مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به او نشان نمی‌داد.

یک‌بار در توکورینکا،[1] زنی بسیار زیبا وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان نامدار می‌فرستادند. آن‌شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر مردی را به پایان می‌رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقهٔ کاغذ را با دیگر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. و آن‌وقت بود که یک‌مرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه‌اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند، به دختر گفت: «خواهش می‌کنم شلیک نکنید».

وقتی تپانچه‌به‌دست، به طرف او چرخید، دختر تپانچهٔ خود را پایین آورد و نمی‌دانست چه کند. به این‌طریق چهارمرتبه از یازده دامی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. ازطرف دیگر، یک‌نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، شبی وارد سربازخانهٔ انقلابیون مانائوره شد و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به‌ضرب خنجر به قتل رساند. و او که در همان اتاق، چندمتر آن‌طرف‌تر، در ننوی خود خوابیده بود، متوجه نشد. سعی او برای ترتیب‌دادن پیش‌بینی‌هایش

1. Tucurinca



بی‌فایده بود. طوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام ماوراءالطبیعه، متوجه آن‌ها می‌شد. مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش ممکن نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی‌افتاد، آن‌ها را به‌حساب پیشگویی نمی‌گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود، ولی وقتی او را به اعدام محکوم کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچک‌ترین اشکالی پیش‌بینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود، تشخیص داد.

گفت: «مایلم حکم اعدام من در ماکوندو اجرا شود». رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به‌خرج بدهی. این فقط حیله‌ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی».

سرهنگ گفت: «شما در عقیدهٔ خودتان مختار هستید، ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم».

ازآن‌پس، دیگر چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این‌بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند، چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و به تصمیم اعدام‌کنندگان او مربوط می‌شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخم‌هایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدم‌هایی به گوشش رسید. به خود گفت: «دارند می‌آیند». بدون هیچ‌دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه، در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می‌اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، به‌دلیل اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی‌داد که انتهای چیزیِ را ببیند که ناتمام گذاشته بود، احساس خشم می‌کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن‌روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می‌گفت. روز پنجشنبه، شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود، پوشید و چکمه‌های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرئت نمی‌کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامی‌ها می‌دانستند



که اهالی علیه آن‌ها هستند و تیرباران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه‌تنها در ماکوندو، بلکه در همهٔ دهات اطراف باتلاق، عواقب سیاسی وخیمی به‌بار خواهد آورد. ازاین‌رو، با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه‌شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به میکدهٔ کاتارینو رفتند. فقط یک‌زن، زیر تهدید آن‌ها جرئت کرد او را به اتاق‌خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی‌خواهد با مردی باشد که به‌زودی می‌میرد. هیچ‌کس نمی‌داند چطور، ولی همه می‌گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به‌علاوهٔ تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند، بی‌فایده است».

سروان روکه کارنیسرو دیگر افسران را از ماجرا مطلع کرد و افسران مقامات بالاتر را مطلع کردند. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن‌را فاش نکرده بود و ازطرف نظامی‌ها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پراضطراب آن‌روزها را به‌هم بزند، تمام شهر باخبر شده بود که افسران به هر بهانه‌ای متوسل می‌شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می‌باید تا بیست‌وچهارساعت دیگر اجرا شود. آن‌شب، افسران هفت‌تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفتهٔ سروان روکه کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه‌کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به‌تلخی گفت: «نمی‌توان از بخت بد گریخت. مادربه‌خطا به دنیا آمده‌ام و مادربه‌خطا هم از دنیا خواهم رفت». ساعت پنج صبح، سربازان جوخه را انتخاب و آن‌ها را در حیاط به‌صف کرد و سپس محکوم را با جمله‌ای الهام‌بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «زود باش بوئندیا! پاشو برویم، موقعش رسیده».

سرهنگ جواب داد: «پس نشانهٔ این بود. داشتم خواب می‌دیدم که زخم‌هایم خوب شده‌اند».

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو را تیرباران کنند، هرشب ساعت سه بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود، در تاریکی می‌ماند و از میان پنجرهٔ نیمه‌باز به دیوار قبرستان خیره می‌شد. تختی که روی آن نشسته



بود، از خروپف خوزه آرکادیو می‌لرزید. تمام هفته را همان‌طور در انتظار گذرانده بود، با همان سرسختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه‌های پیترو کرسپی می‌نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه‌شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همان‌جا دفنش می‌کنند».

ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می‌گفت: «خواهی دید که آن حیوان‌ها او را در اینجا تیرباران خواهند کرد». چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می‌دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می‌گفت: «نمی‌گذارند او فقط با شش سرباز وحشت‌زده از خیابان عبور کند. می‌دانند که اهالی حاضرند جان خود را برای او فدا کنند». ولی ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی‌اعتنا بود، از پنجره جدا نمی‌شد. با لجبازی می‌گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند».

روز سه‌شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوهٔ خود را نوشیده بود و سگ‌ها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد، بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می‌آورند. چقدر خوشگل است!». خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می‌لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را به‌خاطر زخم‌های زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می‌کرد: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأبون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند». آن‌قدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش به نوعی شوق تبدیل شد. سروان روکه کارنیسرو به‌تصور اینکه او دارد دعا می‌خواند، به رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگ‌های خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او به ماده‌ای تلخ‌مزه تبدیل شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را برهم بگذارد. آن‌وقت، درخشش آلومینیومی سحر محو شد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در بعدازظهری زیبا، او را به داخل چادری



می‌برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید، تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله‌ها را ببیند، ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت‌انگیز و آمادهٔ شلیکش از خیابان می‌گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است».

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به‌اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا رفتند که در ریوآچا به اعدام محکوم شده بود. برای صرفه‌جویی در وقت، تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ از مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ماکوندو را بنیان‌گذاری کرده بود. هنوز یک‌هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است. ازاین‌رو، مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحهٔ سربازان از جادهٔ خطرناک بالای صخره‌های کوه عبور کنند. نزدیک دهات اردو می‌زدند و یکی از آن‌ها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می‌رفت تا با آزادی‌خواهان تماس بگیرد. آزادی‌خواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می‌شدند و دیگر بازنمی‌گشتند. وقتی از بالای کوه، ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود.

مردان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را با درجهٔ سرتیپی فرماندهٔ نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت، ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه‌کاران در مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه‌ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح کنند که همگی کشته شدند و چندنفری هم که جان سالم به‌در بردند، خود را به جبههٔ شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آن‌ها از جزایر کوچک آنتیل به کاپو دلا ولا[1] رسیده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند. ازطرف دولت بخشنامه‌ای حاکی از مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به‌صورت

1. Capo Dela Vela



بیانیه‌هایی به چاپ رسید، ولی دوروز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشت‌های جنوبی به اطلاع می‌رساند.

و این‌چنین افسانه و شهرت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که در همه‌جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان و ضدونقیض اعلام می‌کرد که او در ویلا نوئوا[1] پیروز شده است؛ در گوآکامایال[2] شکست خورده است؛ سرخ‌پوستان موتیلن[3] او را از هم دریده‌اند؛ در دهکده‌ای از دهات باتلاق مرده است؛ و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا[4] سر بلند کرده است. رهبران حزب آزادی‌خواه که در آن‌زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می‌کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقهٔ راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه‌ای برابر پنج‌هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پس از شانزده شکست، همراه دوهزار سرخ‌پوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبیخون‌زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا برپا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد، این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل‌وهشت‌ساعت دیگر به‌طرف جبههٔ غربی عقب‌نشینی نکند، سرهنگ خرینلدو مارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسرو که در آن‌موقع فرماندهی گروهان او را به‌عهده داشت، با حالتی مبهوت، تلگراف را به دست او داد، ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

باتعجب گفت: «چه عالی! حالا در ماکوندو هم تلگراف‌خانه داریم!». جواب او قطعی بود. امیدوار بود بتواند تا سه‌ماه بعد، بار دیگر ستاد خود را در ماکوندو برپا کند و اگر در آن‌موقع، سرهنگ خرینلدو مارکز را زنده نمی‌یافت، تِمام افسرانی را که تا آن‌موقع زندانی کرده بود، تیرباران می‌کرد؛ اول هم از ژنرال‌ها شروع می‌کرد و سپس به افراد زیردست خود دستور می‌داد که تا پایان جنگ این کار را

1. Villa Nueva

2. Guacamayal

3. Motilon

4. Urumita



ادامه دهند. سه‌ماه بعد، وقتی پیروزمندانه وارد ماکوندو شد، اولین کسی که سر جادهٔ باتلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدو مارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا، سانتا سوفیا دلاپیداد را با دخترش و دوقلوهایی که پنج‌ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. برخلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمدیوس گذاشت. می‌گفت: «مطمئنم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم، در زندگی خیلی زجر خواهد کشید». اسم دوقلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسئولیت بزرگ‌کردن همهٔ آن‌ها را به‌عهده گرفت. صندلی‌های چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه‌های خانواده‌های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آئولیانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه‌های آتش‌بازی و صدای ناقوس‌های کلیسا بازگشت، یک دستهٔ کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آئورلیانو خوزه، که مثل پدر خود بلندقد شده بود و اونیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک‌سال پس از فرار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خانه‌ای اسباب‌کشی کردند که آرکادیو ساخته بود. هیچ‌کس از دخالت او در متوقف‌کردن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانهٔ جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانهٔ سینه‌سرخ دیده می‌شد، به‌روی خانه سایه می‌افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجرهٔ بزرگ نورگیر داشت و به‌روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آن‌ها، چهار دختر خانوادهٔ مسکوته که هنوز شوهر نکرده بودند، گل‌دوزی را که سال‌ها قبل در ایوان گل‌های بگونیا متوقف شده بود، بار دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می‌کرد.

حکومت محافظه‌کاران آن اراضی را به اسم او به‌رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه سگ‌های شکاری و تفنگ دولول خود و یک ردیف خرگوش، که به زین اسب آویخته بود، به خانه بازمی‌گشت. بعدازظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم‌کم طوفانی می‌شد، زودتر از معمول به خانه



برگشت. به ربکا که در اتاق ناهارخوری بود، سلام کرد و سگ‌ها را در حیاط بست و خرگوش‌ها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک‌سودشان کند. سپس به اتاق‌خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ربکا بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق‌خواب رفته بود، او در حمام را به‌روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باورکردن گفتهٔ او چندان آسان نبود، ولی قیافهٔ حق‌به‌جانب او بی‌گناهی‌اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ربکا مردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود، به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه‌ای بود که واقعیتش هرگز در ماکوندو کشف نشد. به‌محض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق‌خواب را بست، صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید.

رشتهٔ باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای نامسطح، خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان تُرک‌ها گذشت و سر پیچ اول، به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و به‌طرف خانهٔ خانوادهٔ بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالی‌ها را کثیف نکند، از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گل‌های بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود، از زیر صندلی آمارانتا، که داشت به آئورلیانو خوزه حساب درس می‌داد، گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید.

اورسولا که برای پختن نان، سی‌وشش تخم‌مرغ شکسته بود، فریاد کشید: «یا مریم مقدس!».

رشتهٔ خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمهٔ خون، از میان انبار و ایوان گل‌های بگونیا، که صدای آواز آئورلیانو خوزه در آن داشت «سه و سه، شش و شش و سه، نه» را می‌خواند، گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالن‌ها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترک‌ها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیش‌بند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نمانده بود خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق‌خواب دید که روی زمین افتاده بود و



سرچشمهٔ خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت، یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند؛ همان‌طورکه نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه‌بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو مالش دادند؛ عاقبت او را درَ بشکه‌ای از آب قلیایی فروکردند و شش‌ساعت به آن حال نگاه داشتند؛ از بس او را مالیدند، خالکوبی‌های بدنش کم‌رنگ شد. به فکر افتادند به او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک‌روز تمام جسد را روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور شدند با عجلهٔ فراوان آن‌را به خاک بسپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دومتر و سی‌سانتی‌متر طول و یک‌متر و ده‌سانتی‌متر عرض داشت و از داخل، با ورقه‌های آهنی و پیچ‌های فولادی محکم شده بود؛ بااین‌حال، باز هم بوی تند باروت در خیابان‌های مسیر تشییع جنازه به مشام می‌رسید. کشیش نیکانور با کبدش، که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آمرزش خواند. با وجودی که در ماه‌های بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک‌اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سال‌ها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسان شرکت موز روی قبر او را با بتون پوشاندند. به‌محض اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، ربکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده‌به‌گور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسهٔ زمینی یارای نفوذ به آن‌را نداشت. فقط یک‌بار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفش‌هایی به رنگ نقرهٔ کهنه به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می‌کرد و گرمایی که به دنبال آورده بود، چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق‌خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه بشود، با گلوله کشته بود. پس از آن، به‌جز آرخنیدا[1] که خدمتکار و مونسش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک‌بار فهمیدند که به

1. Argénida



اسقف نامه می‌نویسد. ادعا داشت که اسقف پسرعمویش است، ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر او را فراموش کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به‌نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند و این موضوع آزادی‌خواهان را به پیروزی امیدوار می‌کرد؛ امیدی که نابودکردن آن صلاح نبود. اما شورش‌طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، به حقیقت امر واقف بودند. در آن‌موقع، بیش از پنج‌هزارنفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقهٔ ساحلی حکومت می‌کرد، ولی احساس می‌کرد که گویی در دریایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را، که شلیک توپ ویران کرده بود، تعمیر کنند، پدر روحانی نیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کاری احمقانه است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک‌مشت بنّا آن‌را تعمیر می‌کنند». برای یافتن راه نجات، ساعت‌ها در تلگراف‌خانه می‌ماند و با فرماندهان دیگر مناطق تماس می‌گرفت و هربار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به بن‌بست رسیده است. وقتی خبر پیروزی‌های جدید آزادی‌خواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن‌را جشن می‌گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آن‌ها را دنبال می‌کرد و می‌دید که نیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی پیش می‌روند که نباید پیش بروند. با افسران خود درد دل می‌کرد؛ می‌گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می‌کنیم. آن قرمساق‌های عضو حزب دارند برای کرسی‌های مجلس گدایی می‌کنند و ما در اینجا، وقت خود را هدر می‌دهیم».

در شب‌های بیداری، در همان اتاقی که به مرگ محکوم شده بود، در ننویی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لبادهٔ سیاه‌رنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود، از کاخ ریاست‌جمهوری خارج می‌شوند؛ یقهٔ کت‌ها را بالا می‌زنند و دستان خود را به‌هم می‌مالند؛ زمزمه‌کنان به کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا دربارهٔ سخنان رئیس‌جمهور مذاکره کنند: وقتی گفته بود: «بله»، منظورش چه بود؟ وقتی گفته بود: «نه»، چه منظوری داشت؟ و حتی منظور رئیس‌جمهور را از گفتن چیزهایی به‌غیر از «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در



این تصورات، در اتاق گرم خود که درجهٔ حرارت آن به سی‌وپنج‌درجه می‌رسید، دراز کشیده بود و همان‌طورکه پشه‌ها را از خود می‌راند، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیک می‌شود و او به مردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به دریا بیفکنند.

در یکی از این شب‌های تردید، وقتی پیلارترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می‌خواند، از اوَ خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلارترنرا پس از آنکه سه‌مرتبه ورق‌ها را چید و جمع کرد، تنها چیزی که به او گفت، این بود: «معنی‌اش را دقیقاً نمی‌فهمم، ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!». دو روز بعد، یک‌نفر، یک قوری قهوهٔ بدون شکر به گماشته‌ای داد و گماشته آن‌را به‌دست یک‌نفر دیگر داد و آن یک‌نفر به یک‌نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست‌به‌دست به دفتر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواسته بود، ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن‌را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود، برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند، بدنش روی هم تا شده و خشک شده بود. زبانش از میان دندان‌ها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست‌وپنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای مهوع شستشو داد، او را در پتوی گرمی پیچید و دو روز فقط سفیدهٔ تخم‌مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خردشده‌اش درجهٔ حرارت عادی را به‌دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. برخلاف میلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک‌هفتهٔ دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آن‌وقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا برایش توضیح داد: «نمی‌خواستم عجله کنم، آن‌شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم، به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند».

در گنگی مه‌آلود نقاهت، همان‌طورکه عروسک‌های گردوخاک‌گرفتهٔ رمدیوس دور و برش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعت‌ها تجربیات خود در ورطهٔ مرگ را به‌صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می‌توانست به‌خوبی از هرطرف آن‌ها را دنبال کند. شبی از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟».



سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادی‌خواه می‌جنگم. دلیل از این بهتر؟».

او گفت: «خوشا به حالت. تو دست‌کم دلیل جنگیدنت را می‌دانی، اما من تازه فهمیده‌ام که فقط به‌خاطر غرور خودم می‌جنگم».

سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود سر حال آمده بود، گفت: «آری، ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می‌جنگد». به چشمان او خیره شد و لبخندزنان افزود: «یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچ‌کس معنی و مفهومی ندارد».

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروه‌های مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ دست‌کم تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند، چنین نکرد. به‌هرحال، می‌دانست به‌محض اینکه دست از آن غرور بیهوده بردارد، بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دورهٔ نقاهت فرصتی بود تا در این‌باره بیندیشد. موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیهٔ ارثیهٔ مدفون‌شدهٔ خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خرینلدو مارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیرنظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس‌گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خرینلدو مارکز نه‌تنها نزدیک‌ترین دوست سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود، بلکه اورسولا نیز او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده در خانهٔ خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوش‌رفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به‌آسانی موفق شدند او را در پیچ‌وخم نظریه‌ها گیج کنند. بااین‌حال، توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به‌نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بتواند سال‌های پیری خود را در آنجا، با فراغت، به ساختن ماهی‌های کوچک طلایی بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد، هفته‌ای دوسه‌روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاح‌های مختلف را به آئورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین مشق‌های نظامی را به او یاد داد و با اجازهٔ اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود، چندماهی او را به



سربازخانه برد. خرینلدو مارکز چندین‌سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود، ولی در آن زمان، آمارانتا چنان در عشق پیترو کرسپی غرق بود که به او خندید. خرینلدو مارکز منتظر ماند. یک‌بار از زندان یادداشتی همراه پول و یک‌دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آن‌ها گل‌دوزی کند. یک‌هفته بعد آمارانتا دستمال‌های گل‌دوزی‌شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین‌ساعت دربارهٔ گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خرینلدو مارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم، با تو ازدواج خواهم کرد».

آمارانتا خندید، ولی همان‌طورکه به بچه‌ها خواندن یاد می‌داد، به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را به پیترو کرسپی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانهٔ والدین خرینلدو مارکز و همراه آن‌ها به زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویت‌ها از فر بیرون بیایند تا بهترین آن‌ها را در دستمالی بپیچد که بدان‌منظور گل‌دوزی کرده بود.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیداکردن مرد دیگری مثل او آن‌قدرها آسان نیست».

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بیسکویت‌ها را هم به این دلیل برای خرینلدو می‌برم که دلم برایش می‌سوزد، چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند».

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد، گفت. ولی در آن‌موقع، دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خرینلدو مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقات‌ها قطع شد. آمارانتا در را به‌روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رمدیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلمهٔ بی‌اهمیت او، بار دیگر باعث قتل دیگری شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک،



سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد، خودش شخصاً خرینلدو مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرارسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خرینلدو مارکز، که از مقام فرماندهی نظامی و غیرنظامی خود مغرور بود، بار دیگر به خانهٔ آن‌ها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان، بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعدهٔ ازدواج با آمارانتا را به‌خاطر بیاورد؛ دعاهایش مستجاب شد.

روزهایی که سرهنگ خرینلدو مارکز برای صرف ناهار به منزل آن‌ها می‌آمد، بعد از ناهار، در ایوان گل‌های بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آن‌ها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را به‌کار می‌برد تا بار دیگر در قلبش، خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده، انتظار روزهای ملاقات و بعدازظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید و در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آن‌چنان او را غمگین می‌کرد که انگشتانش در جابه‌جاکردن مهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، زمان به‌سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خرینلدو مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچ‌کس ازدواج نخواهم کرد. به‌خصوص با تو. تو آن‌قدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی، می‌خواهی به‌جای او با من عروسی کنی».

سرهنگ خرینلدو مارکز مردی بردبار بود. گفت: «آن‌قدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی». به ملاقات‌هایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشک‌های خود را فرومی‌خورد و انگشتانش را در گوش‌هایش می‌کرد تا صدای او را، که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد، نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت، از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هر دوهفته یک‌بار گزارشی مفصل به ماکوندو می‌فرستاد، ولی فقط یک‌بار، آن هم هشت‌ماه پس از رفتنش از آنجا،



برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک‌ومهرشده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک‌صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می‌خورد. نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید، چون به‌زودی خواهد مرد. اورسولا وحشت‌زده گفت: «چون آئورلیانو این را می‌گوید، پس حتماً همین‌طور است؛ او می‌داند».

با کمک دیگران، خوزه آرکادیو بوئندیا را به اتاق‌خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود، موفق شده بود هرچقدر می‌خواهد بر وزن خود بیفزاید؛ به‌طوری‌که هفت مرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تختخواب روی زمین بکشانند. همان‌طورکه پیرمرد عظیم‌الجثه، با چهرهٔ سوخته از آفتاب و باران، نفس می‌کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می‌شد. فردای آن‌روز او را در تختخواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاق‌ها را به دنبالش جستجو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست‌نخورده‌اش، خوزه آرکادیو بوئندیا حوصلهٔ کشمکش نداشت. به همه‌چیز بی‌علاقه بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً به این دلیل بود که بدنش بی‌اراده و بنابر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می‌کرد و به او غذا می‌داد و از آئورلیانو برایش خبر می‌برد، ولی در حقیقت، تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو آگیلار که در آن‌زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار نزد او می‌آمد و با هم گفتگو می‌کردند؛ از خروس‌جنگی با هم صحبت می‌کردند و به یکدیگر وعده می‌دادند که برای تماشای پیروزی خود و نیز برای اینکه در یکشنبه‌های خسته‌کنندهٔ دوران مرگ حوصله‌شان سر نرود، مزرعه‌ای برای پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می‌شست و برایش غذا می‌برد و از مرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجهٔ سرهنگی داشت، داستان‌های شنیدنی تعریف می‌کرد.

خوزه آرکاردیو بوئندیا وقتی تنها می‌شد، با یادآوری اتاق‌های بی‌انتها خود را مشغول می‌کرد؛ در رؤیا می‌دید که از رختخواب خارج می‌شود و در را باز می‌کند و



به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می‌شود؛ با همان تختخواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید و با همان تصویر مریم چاره‌جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاقی دیگر که عین آن بود، می‌رفت و سپس در را می‌گشود و به اتاقی پا می‌نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همین‌طور تا بی‌نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، حظ می‌برد، انگار در سرسراهایی راه می‌رفت که دیوارهایش با آینه‌های موازی پوشیده بود. عاقبت پرودنسیو آگیلار دستی به شانه‌اش می‌زد. آن‌وقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می‌نشست و مسیر خود را در جهت مخالف می‌پیمود و بالاخره، پرودنسیو آگیلار را در اتاق حقیقت می‌یافت. ولی یک‌شب، دوهفته پس از آنکه او را به تختخوابش بردند، پرودنسیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانهٔ او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است، در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می‌برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قدکوتاه بود و لباسی سیاه‌رنگ به تن داشت و لبهٔ کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا، حاضرم قسم بخورم که ملکیادس است». ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بی‌خوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتنش را پرسید، او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازهٔ سلطان آمده‌ام».

آن‌وقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با قدرت فراوان او را تکان دادند و در گوشش فریاد کشیدند و جلوی دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می‌گرفت، از میان پنجره، متوجه شدند که از آسمان، گل‌های کوچک زردرنگی فرومی‌بارد. باران گل تمام شب به‌صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه‌ها را پوشاند و جلوی درها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می‌خوابیدند، در گل غرق شدند. آن‌قدر از آسمان گل فروریخت که وقتی صبح شد، تمام خیابان‌ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شن‌کش گل‌ها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابان‌ها برگزار شود.

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود. گل‌دوزی نیمه‌کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آئورلیانو خوزه بود که با چانهٔ پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین‌بار ریش بتراشد. از جوش‌های صورتش خون می‌آمد و هنگامی که خواست به سبیل کم‌پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریش‌تراشی به پایان رسید، با قیافهٔ اول خود کوچک‌ترین فرقی نکرده بود، ولی آمارانتا با مشاهدهٔ آن اصلاح پرمشقت، حس کرد که از آن‌دم، دیگر رفته‌رفته پیر می‌شود.

گفت: «برای خودت مردی شده‌ای، عین آئورلیانو، وقتی که به سن تو بود».

او مدت‌ها بود مرد شده بود: از آن‌روز دوردستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلوی او لخت شد؛ از وقتی که پیلارترنرا بزرگ‌کردن بچه را به او واگذار کرده بود، جلوی او لخت می‌شد.

یک‌روز بعدازظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کند. با لحنی معصومانه از آئورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟»؛ او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین»؛ و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه بوسه‌بازی با یک پسربچه، بلکه دست‌وپازدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی‌آتیه. ازاین‌رو، با ضربه‌ای ناگهانی عقب کشید و رابطه را یک‌مرتبه



قطع کرد. آئورلیانو خوزه که در آن‌موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه دیگر سربازها به میکدهٔ کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زن‌هایی که بوی گل مرده می‌دادند و او در تاریکی بازحمت آن‌ها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلای خاطر می‌گشت.

چندی بعد، اخباری ضدونقیض از جنگ رسید. ازطرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و ازطرفی، افسران ماکوندو دربارهٔ مذاکرات راجع به نزدیک‌شدن برقراری صلح، گزارش‌هایی محرمانه دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، گماشتهٔ مخصوص خود را به سرهنگ خرینلدو مارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب، در حقیقت با رهبران شورش‌طلب داخلی تماس گرفته‌اند و درصدد خاتمه‌دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادی‌خواه در مجلس، یک نمایندهٔ اقلیت را به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشتهٔ مخصوص همچنین ازطرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که با شرط‌های آتش‌بس موافق نبود، دستوری بسیار محرمانه نیز به‌همراه داشت. سرهنگ خرینلدو مارکز می‌بایست پنج‌نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به‌همراه آن‌ها ترک کند. دستورها خیلی محرمانه اجرا شد؛ یک‌هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه‌شب، به اتفاق ده‌نفر از افسرانش که سرهنگ روکه کارنیسرو نیز در میان آن‌ها بود، پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه‌ها را زیر خاک مدفون و پرونده‌ها را نابود کردند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به‌اتفاق سرهنگ خرینلدو مارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آن‌چنان محرمانه و سریع بود که اورسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک‌نفر به پنجرهٔ او زد و زمزمه‌کنان گفت: «اگر می‌خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید، فوراً به خیابان بروید». اورسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت، ولی فقط اسب‌هایی را دید که به‌تاخت دور می‌شدند و شهر را



در سکوتی پر از گردوغبار ترک می‌کردند. فردای آن‌روز فهمید که آئورلیانو خوزه همراه پدرش رفته است.

ده‌روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نمایندهٔ دولت و دستهٔ مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانهٔ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبههٔ غربی رسید. ولی قوای او که به‌اندازهٔ کافی اسلحه در اختیار نداشتند، در کمتر از یک‌هفته از هم پاشیدند. طی آن‌سال، درحالی‌که آزادی‌خواهان و محافظه‌کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم‌کم به توافق می‌رسند، او هفت‌بار دیگر نیز قیام کرد. یک‌شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده‌نفر از آزادی‌خواهان معروف کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده‌روز به تصرف خود درآورد و از آنجا، همهٔ ملت را به جنگی عمومی فراخواند. یکی از گروه‌های اعزامی او، در اقدامی جنون‌آمیز، یعنی پیمودن هزاروپانصد کیلومتر برای اعلام جنگ در حومهٔ پایتخت، راه خود را به‌مدت سه‌ماه در جنگل گم کرد. یک‌بار دیگر به بیست کیلومتری ماکوندو رسید، ولی به‌دلیل وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقهٔ جادویی پنهان شود؛ منطقه‌ای که سال‌ها قبل پدرش در آن فسیل جنگجویی اسپانیایی را یافته بود.

ویسیتاسیون در آن ایام مرد. پس از آنکه از ترس مرض بی‌خوابی از تاج و تخت قبیلهٔ خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزویش این بود که حقوقی را که بیش از بیست‌سال پس‌انداز کرده بود، در زیر تختخوابش، از زیر خاک دربیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اورسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایعه شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده‌شدن، در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیهٔ رسمی مرگ او، که چهارمین اعلامیه در کمتر از دوسال بود، تقریباً به‌مدت شش‌ماه حقیقت تلقی شده بود، چرا که دیگر از او خبری نبود. وقتی اورسولا و آمارانتا سوگواری جدیدی را بر سوگواری‌های



گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به‌ستوه‌آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز دیگر جمهوری‌های جزایر کارائیب پیوسته بود. هربار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اسامی مختلف قد علم می‌کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت‌دادن همهٔ نیروهای فدرال امریکای مرکزی برای ازبین‌بردن رژیم محافظه‌کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا[1] بوده است. سال‌ها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اورسولا دریافت کرد، نامه‌ای رنگ‌وررفته و مچاله‌شده بود که دست‌به‌دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اورسولا در همان‌حال‌که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده‌ایم. اگر به‌همین‌نحو پیش برود، عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند».

به اولین کسی که این حرف را گفت، که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد، ژنرال خوزه راکل مونکادا[2] شهردار محافظه‌کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آئورلیانو، محافظه‌کار نیست!».

صمیمانه او را تحسین می‌کرد. خوزه راکل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه‌کاران غیرنظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجهٔ ژنرالی را در میدان نبرد به‌دست آورده بود. از نظامی‌گری سررشته‌ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضدنظامی بود. نظامیان را بیکاره‌هایی بی‌مسلک و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیرنظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود از آن‌ها سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ‌چهره بود. از غذا و تماشای جنگ خروس‌ها لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل، قدرت خود را به نظامی‌های رسمی بقبولاند. یک‌بار، وقتی به‌اقتضای جنگ مجبور شده بود قلعه‌ای نظامی را به قوای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او

۱. Patagonia، جنوبی‌ترین قسمت امریکای جنوبی.

2. Jose Raquel Moncada



گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانی‌تر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانی‌تر درآورد. نامهٔ دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادی‌خواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زنش برساند. ازآن‌پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هردو فرمانده، برای ردوبدل کردنِ زندانیان، دستور متارکهٔ جنگی موقت می‌دادند.

این مکث‌ها حالت نوعی جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل، به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شطرنج یاد می‌داد. با هم صمیمانه دوست شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به‌هم بیامیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و حکومتی بشری برقرار کنند که بهترین اصول دو حزب را داشته باشد. با خاتمهٔ جنگ، همان‌طورکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانوادهٔ آزادی‌خواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو ادارهٔ شهرداری تأسیس کند و درنتیجه، به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را کابوسی پوچ در گذشته تلقی کردند.

پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمین‌گیر شده بود، جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آمپارو مسکوته ازدواج کرده بود و مغازهٔ اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروه‌های اسپانیایی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهارپایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتک‌های یونانی و سه گیشه به‌شکل کلهٔ شیر داشت که از دهان باز آن‌ها بلیط می‌فروختند.

در آن‌دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند. دون ملچور اسکالونا،[1] معلم پیری از اهالی دهات منطقهٔ باتلاقی، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان پرحرف

1. Melchor Escalona



فلفل قرمز تندوتیز می‌خورانید. آئورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خودسر سانتا سوفیا دلاپیداد، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوان‌های آلومینیومی که اسمشان روی آن‌ها نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمدیوس که زیبایی بی‌نظیر موروثی داشت، به اسم «رمدیوس‌خوشگله» معروف شد. اورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری پی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به‌کمک سانتا سوفیا دلاپیداد به شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و طی چندسال، نه‌تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، به‌دست آورد، بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تختخوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود». آئورلیانو خوزه فدرالیست‌های کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک‌روز، با جثه‌ای سیاه به‌عظمت یک اسب و گیس بلند سرخ‌پوستان، مصمم به ازدواج با آمارانتا، وارد آشپزخانهٔ خانه شد.

آمارانتا همین که چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد، بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر میز جرئت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند، ولی دوهفته پس از بازگشت، یک‌بار در حضور اورسولا، آئورلیانو خوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام».

شبی که دیگر طاقتش طاق شده بود، به اتاق آمارانتا رفت، ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چندماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش‌قیافه که بوی عطر یاس می‌داد، همراه پسربچه‌ای که حدود پنج‌سال از عمرش می‌گذشت، وارد خانه شد. زن ادعا می‌کرد که پسربچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل و نسب پسربچهٔ بدون اسم، شک و شبهه‌ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشناشدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ، اطرافیان خود را نگریسته بود. از مژه‌نزدن او و از طرز نگاهش می‌ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلی‌ها را



بجنباند». اسم آئورلیانو را بر او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به‌رسمیت نمی‌شناخت، اجازه نمی‌داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به‌عهده بگیرد، مادر بچه مخالفت کرد.

نُه‌پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را برای غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگ‌ترین آن‌ها پسر سبزه‌روی عجیبی بود که ده‌سال از سنش می‌گذشت و چشمان سبزرنگش کوچک‌ترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن، بچه‌هایی را به خانه می‌آوردند که تمام آن‌ها پسر بودند و حالت تنهایی آن‌ها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آن‌ها از بقیه مشخص بودند: یکی، که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش گویی قدرتی داشت که در تماس با هرچیز آن‌را می‌شکست؛ گلدان‌های گل و سرویس‌های غذاخوری را می‌شکست. دیگری، پسربچه‌ای موطلایی بود که چشمان آبی‌رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زنان بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد. درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق‌خواب اورسولا مستقیم به‌طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم». اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیای عتیقه و گردوخاک‌گرفتهٔ ملکیادس، رقاصک کوکی را که پیترو کرسپی به خانه آورده بود و دیگر کسی آن‌را به‌خاطر نمی‌آورد، درحالی‌که لای یک‌جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. طی کمتر از دوازده‌سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدان‌های نبرد تخم‌ریزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند؛ هفده پسر. اوایل، اورسولا جیب‌های آن‌ها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آن‌ها را نزد خود نگاه دارد، ولی بعداً فقط به دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آن‌ها می‌شدند.

اورسولا همان‌طورکه اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت، می‌گفت: «ما وظیفهٔ خود را با غسل تعمید آن‌ها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حساب‌های خود را کرده است. وقتی برگردد، شخصاً دربارهٔ آن‌ها



تصمیم خواهد گرفت». روزی سر ناهار، با ژنرال مونکادا دربارهٔ تخم و ترکهٔ درهم‌وبرهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که روزی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بازگردد و تمام پسرانش را در خانه دور هم جمع کند.

ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید، بازخواهد گشت».

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند، این بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانی‌ترین و خونین‌ترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماه‌های قبل از جنگ اول متشنج شده بود. جنگ خروس‌ها، که خود شهردار اجازهٔ آن‌را صادر کرده بود، بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکاردو،[1] فرماندهٔ پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادی‌خواهان او را مردی آشوب‌برانگیز می‌دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می‌گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثهٔ وحشتناکی رخ خواهد داد». ولی التماس‌های او بیهوده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی بازگشت به وطن، زندگی بدون نگرانی دربارهٔ احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلانه و شهوت‌پرستی عمویش، خوزه آرکادیو، را در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه بر حافظهٔ او جریحه‌ای از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. ولگردی می‌کرد، بیلیاردبازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در زن‌های فاحشه می‌جست. پول‌هایی را که اورسولا این‌ور و آن‌ور می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد: «همه‌شان سروته یک کرباس‌اند؛ تا وقتی بچه هستند خوش‌رفتار و مطیع و باادب‌اند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشند، اما تا ریش درمی‌آورند، خرابکاری می‌کنند».

برعکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلارترنراست. مادرش در خانهٔ خود ننویی بسته بود تا او بتواند بعدازظهرها

1. Aquiles Ricardo



در آنجا استراحت کند. علاوه بر حس مادر و فرزندی، در تنهایی یکدیگر نیز شریک بودند. پیلارترنرا هرگونه امیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهۀ خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پرحرف بود و با حالت فاحشه‌ای بدبخت، از امیدهای عقیم ورق‌های خود دسته شسته بود. در خانه‌ای که آئورلیانو خوزه بعدازظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعتۀ خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اتاقت را به من قرض بده». و پیلار جواب می‌داد: «البته».

از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند، یکی هنگام جنگیدن، در بین نیروهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در چهارده‌سالگی وقتی داشت قفس چند مرغ را از یکی از دهات منطقۀ باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلندقامت و سبزه‌رویی بود که «شاه‌دل» فال‌های ورق، بیش از نیم‌قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورق‌ها برایش می‌فرستادند، موقعی به «دل» او رسیده بود که اجلش نزدیک بود؛ مرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «امشب بیرون نرو و همین‌جا بخواب».کارملیتا مونتیل[1] بارها از من تقاضا کرده او را با تو آشنا کنم».

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد.

در جواب گفت: «به او بگو نیمه‌شب منتظرم باشد».

به تئاتر رفت. یک‌گروه اسپانیایی نمایشنامۀ «خنجر زورو»[2] را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامۀ زوریلیا،[3] «خنجر بربرها» بود، ولی ازآنجایی‌که آزادی‌خواهان، محافظه‌کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به‌دستور سروان آکیلز ریکاردو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط‌پاره‌کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز ریکاردو

1. Carmelita Montiel

2. Zorro

۳. Jose Sorilla y Moral، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۸۱۷ ـ ۱۸۹۳) ـ م.



همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانو خوزه به او اخطار کرد: «سروان مواظب باشید. کسی که بتواند به من دست بزند، هنوز به دنیا نیامده است». سروان می‌خواست به‌زور او را تفتیش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آن‌ها گفت: «از خانوادهٔ بوئندیاست». سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان، پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت. فریاد کشید: «قرمساق‌ها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌جای او بود».

کارملیتا مونتیل، دوشیزهٔ بیست‌ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود، داشت بستر پیلارترنرا را با برگ‌های خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادتی را که آمارانتا از او دریغ کرده بود، در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری، در آغوش او بمیرد. ولی گلولهٔ تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود، سروان آکیلز ریکاردو بود. همین‌طور هم شد. چهارساعت پس از مرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک دو گلولهٔ همزمان، که هرگز معلوم نشد از کجا شلیک شد، به زمین افتاد و صدای همهمهٔ جمعیت، شب را لرزاند:

ـ زنده باد حزب آزادی‌خواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کارملیتا مونتیل متوجه شد که ورق‌های زندگی آتیهٔ خودش همگی سفید است. بیش از چهارصدنفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلز ریکاردو خالی کردند. دستهٔ پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ‌دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی، سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند، متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه راکل مونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیرنظامی ماکوندو را در دست گرفت. به‌هرحال، انتظار هم نداشت که رفتار



صلح‌جویانه‌اش بتواند جلوی آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود. از طرفی، دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می‌کرد و ازطرف دیگر، آزادی‌خواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به قیام‌های مسلحانهٔ داخلی دریافت می‌کردند. رژیم جنگ را تصدیق نمی‌کرد تا اینکه پس از دادگاهی نظامی، ضمن قطعنامه‌ای، حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد، می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال مونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته». ولی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت، بیش از یک‌ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد، در جاهایی دوردست می‌پنداشتند. حتی ژنرال مونکادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقهٔ ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او به‌زودی خواهد آمد». آن‌وقت اورسولا برای اولین‌بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟». ژنرال مونکادا نیز بارها این‌را از خود پرسیده بود. جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه».

سپیده‌دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ماکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند، مقاومت کنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال مونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلولهٔ توپی که شلیکش در تمام محله منعکس شد، نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آن‌ها هم به اندازهٔ ما مسلح هستند و تازه از صمیم قلب هم می‌جنگند». ساعت دو بعدازظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپ‌های طرفین می‌لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترک کرد.

به او گفت: «از خدا می‌خواهم که امشب آئورلیانو به خانهٔ شما نیاید. اگر آمد، ازطرف من او را ببوسید، چون تصور می‌کنم دیگر او را نبینم».



آن‌شب ژنرال مونکادا پس از نوشتن نامه‌ای طولانی به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در حال فرار از ماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را برای انسانی‌ترساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامی‌گری بدون معنا و مسما و جاه‌طلبی سیاستمداران هردو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن‌روز، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با او در خانهٔ اورسولا ناهار خورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه‌ای بود. در همان‌حال‌که دو حریف، جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذاشته را به یاد بیاورند، اورسولا به‌نحو غم‌انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا، مزاحمی بیش نیست. از لحظه‌ای که او وارد شده بود، این را حس کرده بود. همراه چند گارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاق‌ها را زیررورو کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه‌شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه‌تنها شخصاً این اجازه را داد، بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته‌اند، هیچ‌کس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه‌متر به او نزدیک شود. اونیفورمی که پوشیده بود، هیچ درجه‌ای نداشت. چکمه‌های بلندش با گل و خون خشک‌شده پوشیده شده بود. تپانچه‌ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دستهٔ هفت‌تیر بود، از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. موهای سرش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملایمی پخته شده است. پوست چهره‌اش که از نمک دریاهای کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با نوعی زنده‌دلی، که بدون شک با خونسردی باطنی‌اش ارتباط داشت، از پیرشدن دوری کرده بود.

از وقتی آنجا را ترک کرده بود، قدبلندتر، استخوانی‌تر، و رنگ‌پریده‌تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او به مردی مبدل شده که هر کاری ازش برمی‌آید». همین‌طور هم بود. شال سرخ‌پوستان «آزتک»[1] که برای آمارانتا آورده بود،

۱. Aztec، سرخ‌پوستان مکزیکی ـ م.



یادآوری خاطرات گذشته، داستان‌های مسخره‌اش که سر ناهار تعریف می‌کرد، همهٔ این خاکسترهای خاموشی از خوش‌مشربی زمانی دیگر حکایت می‌کرد. به‌محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمه‌های عجولانهٔ جنگیِ را به‌عهدهٔ سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود وظیفهٔ دشوار برقرارکردن اصلاحات اساسی را عهده‌دار شد تا از رژیم محافظه‌کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونان خود می‌گفت: «باید کارها را به‌خوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام‌شده واقع شوند». در آن‌موقع بود که تصمیم گرفت قباله‌های مالکیت اراضی را، که به صدسال قبل به این‌طرف مربوط می‌شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قباله‌ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانهٔ خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را از تصمیمات خود مطلع کند.

بیوه‌زن منزوی که زمانی محرم اسرار عشق‌های او بود و لجبازی‌اش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبحی از گذشته‌ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین‌بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکسترشده‌اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوان‌های او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط مرگ‌باری حرکت می‌کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می‌رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجرهٔ خانه را بگشاید و جهان را به‌سبب مرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هرگونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مزهٔ خاک، در نامه‌های معطر پیترو کرسپی و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه‌ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به‌صورت انسان در میان اتاق‌های سوت‌وکور می‌گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبحی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی‌شان مسترد می‌کردند، حتی ناراحت نشد.



آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می‌شود. من همیشه فکر می‌کردم و حالا برایم ثابت شد که تو مرد خدانشناسی هستی».

تجدید نظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاه‌های نظامی به‌ریاست سرهنگ خرینلدو مارکز خاتمه یافت؛ دادگاهی که حکم اعدام همهٔ افسران کادر ثابت نظامی را که انقلابیون زندانی کرده بودند، صادر می‌کرد. آخرین محاکمهٔ نظامی، محاکمهٔ خوزه راکل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به‌خوبی او در ماکوندو نداشته‌ایم. لزومی ندارد از خوش‌قلبی او و از لطفی که به همهٔ ما دارد صحبت کنم، چون تو خودت بهتر از هرکس او را می‌شناسی».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسئولیت عدالت را به‌عهده بگیرم. اگر در این‌مورد حرفی دارید، آن‌را در دادگاه نظامی بگویید».

اورسولا نه‌تنها این کار را کرد، بلکه تمام مادران افسران شورش‌طلب اهل ماکوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزن‌هایی که بنیان‌گذار شهر بودند و بسیاری از آن‌ها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک‌به‌یک صفات برجستهٔ ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم‌انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع‌کنندهٔ جملاتش برای لحظه‌ای، ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد. گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته، حق دارید، چون وظیفهٔ شماست. ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هرچقدر هم شورش‌طلب باشید، حق داریم با اولین بی‌احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم». جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که به سربازخانه تبدیل شده بود، طنین‌انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه‌شب، ژنرال خوزه راکل مونکادا به اعدام محکوم شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به‌عنوان سلول زندان از آن استفاده می‌شد، به ملاقات محکوم به اعدام رفت.



به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را به اعدام محکوم می‌کنم، بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند».

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد. جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آن‌طور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش و از تسلیم‌بودن او در برابر مرگ، که کمی برحسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به‌حساب ترحم گذاشت. گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که همهٔ دادگاه‌های نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت، قصاص جنایت دیگران را پس می‌دهی. چون این‌مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی، این کار را نمی‌کردی؟».

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند. گفت: «شاید، ولی آنچه مرا نگران می‌کند این نیست که تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است». عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد. ادامه داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن نفرتی که از نظامی‌ها داشتی، با آن‌همه مبارزه بر ضد آن‌ها و آن‌همه تفکر دربارهٔ آن‌ها، خودت عاقبت مثل آن‌ها شده‌ای. هیچ آرمانی در زندگی ارزش این‌همه سرافکندگی و خفت را ندارد». حلقهٔ ازدواج و مدال مریم چاره‌جو را درآورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و این‌چنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی، نه‌تنها مستبدترین و خون‌آشام‌ترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد، بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم به اعدام محکوم خواهی کرد».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقهٔ ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد. گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم این‌ها را برای همسرم بفرستی».



سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن‌ها را در جیب گذاشت.

ـ هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است. در همان خانهٔ پشت کلیسا، همان‌جا که نامه را برایش فرستادی».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «خوزه راکل، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم».

وقتی به هوای مه‌آلود آبی‌رنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن‌وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به‌جای جلوی دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخهٔ آتش که پشت در صف کشیده بود، با تشریفات تمام، گویی او مهم‌ترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را برای او به‌جا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید».

سرهنگ خرینلدو مارکز پیش از همه متوجه خلأ جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیرنظامی ماکوندو، هفته‌ای دوبار با سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ در هرلحظه و هرنقطه معلوم شده بود و مسیر آیندهٔ آن نیز پیش‌بینی می‌شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به هیچ‌کس، حتی نزدیک‌ترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمانی بشود، بااین‌حال، لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان معین‌شده طول می‌داد و آن‌را با شرح حوادث خانوادگی درهم می‌آمیخت. رفته‌رفته، همچنان‌که جنگ شدیدتر می‌شد و دامنه‌اش وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می‌گردید. شاخص‌بودن لحنش دورتر و تردیدآمیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آن‌وقت سرهنگ خرینلدو مارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. به میز تلگراف می‌کوفت و چنین خاتمه می‌داد: «آئورلیانو، فهمیدم، زنده‌باد حزب آزادی‌خواه».

بدین‌نحو عاقبت خرینلدو مارکز هرگونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقی‌ترین فعالیت و شدیدترین علاقهٔ جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دوردست، به خلأ، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعدازظهر به دیدن او می‌رفت. تماشای دست‌های او که با دقت آن تودهٔ ابر توری را حاشیه‌دوزی می‌کرد و دستهٔ چرخ خیاطی را به دست رمدیوس‌خوشگله می‌داد



تا بچرخاند، برایش لذت‌بخش بود. ساعت‌ها، بی‌آنکه با هم حرفی بزنند، می‌نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همان‌طورکه آمارانتا در باطن، از زنده‌نگاه‌داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می‌کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بی‌خبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمانده خفه شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده و در اثر گذشت زمان و فراموشی پیر شده است. بازوی چپش را به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گردوخاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می‌داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می‌کشیدم».

فردای آن‌روز، او اصلاح‌کرده و تمیز، با سبیل‌های ادکلن‌زده به خانهٔ آن‌ها آمد. باند خون‌آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیب‌اند! از طرفی، تمام عمر خود را به جنگ با کشیش‌ها می‌گذرانند و ازطرف دیگر، کتاب دعا هدیه می‌دهند». به‌جز این جمله، چیزی دیگر به فکرش نرسید.

ازآن‌پس، او حتی در سخت‌ترین دورهٔ جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می‌آمد و موقعی که رمدیوس‌خوشگله آنجا نبود، دستهٔ چرخ خیاطی را او می‌چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آن‌چنان صاحب نفوذ و قدرت بود، احساس ناراحتی می‌کرد. می‌دید که اونیفورم نظامی خود را در سالن از تن درمی‌آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. بااین‌حال، گرچه او چهارسال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد، آمارانتا هربار به‌نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. نتوانسته بود عاشق او بشود، ولی بدون او نیز دیگر نمی‌توانست زندگی کند. رمدیوس‌خوشگله که آن‌قدر به همه‌چیز بی‌اعتنا بود که تصور می‌کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این‌همه وفاداری



بی‌اعتنا نبود و حق را به سرهنگ خرینلدو مارکز می‌داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختربچه‌ای که خودش بزرگ کرده است و به سن بلوغ نزدیک می‌شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن‌روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه‌ای که زمانی به ربکا داشت، بار دیگر در قلبش رخنه می‌کند. از پروردگار تقاضا کرد که مجبور نشود آرزوی مرگ رمدیوس‌خوشگله را به دل راه دهد و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدو مارکز خلأ و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می‌توانست به گوش آمارانتا خواند و به او لطف و مهربانی کرد و حاضر شد به‌خاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سال‌های عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعدازظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل‌ناپذیر سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد، در اتاق را به روی خود قفل کرد تا بر تنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد.

به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده‌ایم».

همان روز بعدازظهر، سرهنگ خرینلدو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خرینلدو مارکز بی‌آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان‌های متروک و به قطرات آب‌های درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می‌شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف کوفت و گفت: «آئورلیانو، در ماکوندو باران می‌بارد!».

سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس، دستگاه با حروف بی‌رحمانهٔ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از جا پرید. علامات چنین می‌گفت: «خرینلدو، چرا احمق شده‌ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد».

روزگار درازی بود که او را ندیده بود، پس از عکس‌العمل رذیلانهٔ او سخت بدحال شد. دوماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ماکوندو بازگشت، این بدحالی به حیرت تبدیل شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش



آمده بود، متحیر شده بود. بی‌سروصدا و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید، خود را در شنلی پیچیده بود و سه همسر به‌همراه آورده بود. هرسه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در ننوی خود می‌گذراند. نسبت به تلگراف‌هایی که وضع عادی جنگ را گزارش می‌کرد، چندان علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد. یک‌بار، سرهنگ خرینلدو مارکز دربارهٔ تخلیهٔ محلی در مرز، از او دستورهایی خواست. احتمال این خطر می‌رفت که جنگ در آنجا بین‌المللی شود. آئورلیانو گفت: «با این‌گونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن».

شاید بتوان آن‌دوره را حساس‌ترین دورهٔ جنگ به‌حساب آورد. مالکان آزادی‌خواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند، در خفا با مالکان محافظه‌کار ساختند تا از تجدیدنظر در قباله‌های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه‌گذاری می‌کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را رد کردند. ولی حتی عقب‌نشینی این قدرت بانفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می‌شد، دیگر نخواند و آن‌ها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعدازظهر، یکی از زن‌ها را به ننوی خود می‌خواند و سپس با خیال راحت به خوابی سنگین فرومی‌رفت. به‌تنها چیزی که اطمینان داشت، این بود که قلب سرگردانش تا ابد محکوم به دودلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزی‌های جالب توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از این حظ می‌برد که دوک مارلبورو را، که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشاند. او کسی بود که پنجهٔ پلنگ و لباس‌های پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی‌انگیخت. در آن‌موقع بود که دستور داد هیچ‌کس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه‌متر به او نزدیک شود. از مرکز دایره‌ای گچی، که به هرجا وارد می‌شد افراد گارد شخصی‌اش بر زمین ترسیم می‌کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد؛ با دستورهایی کوتاه و غیرممکن سرنوشت دنیا را تعیین می‌کرد. پس از تیرباران ژنرال مونکادا، برای برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانائوره رفت. بیوه‌زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقهٔ ازدواج را گرفت، ولی به او اجازه نداد پا به خانه‌اش بگذارد.



به او گفت: «سرهنگ داخل نشوید. در جنگ، شما فرمان می‌دهید، ولی در خانه‌ام، من فرمان می‌دهم».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کینهٔ خود را نشان داد، ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی‌اش خانهٔ بیوه‌زن را غارت کرد و جز توده‌ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آن‌وقت بود که سرهنگ خرینلدو مارکز به او گفت: «آئورلیانو، مواظب قلب خودت باش. داری زنده‌زنده می‌گندی!». در آن‌موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمدهٔ انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه در این مجمع یافت می‌شد؛ ایده‌آلیست، جاه‌طلب، ماجراجو، منزجران از اجتماع و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک‌نفر هم بین آن‌ها بود که قبلاً عضو حزب محافظه‌کاران بود و برای خلاصی از محاکمه به‌دلیل بالاکشیدن سرمایه‌ها، به شورش‌طلبان پیوسته بود. عده‌ای از آن‌ها حتی نمی‌دانستند به چه منظور مبارزه می‌کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش آنان کم مانده بود انفجاری داخلی برپا کند، قدرتی بانفوذ به چشم می‌خورد؛ ژنرال تئوفیلو وارگاس،[1] سرخپوستی اصیل، وحشی و بی‌سواد. خبث طینت، سکوت و حالت مسیح‌وار او افرادش را بی‌اختیار به فداکاری وامی‌داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این مجمع را به‌منظور متحدساختن فرماندهان شورش‌طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس طی چندساعت، ائتلاف زبده‌ترین فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به‌عهده گرفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناک‌تر است».

آن‌وقت سروان جوانی که خجول‌بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابهٔ خود را بااحتیاط بالا آورد. پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت».

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد، بلکه چون یک‌ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشت‌زده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم».

1. Teofilo Vargas



درواقع هم چنین دستوری صادر نکرد، ولی دوهفته بعد، ژنرال تئوفیلو وارگاس در کمینگاهش به‌ضرب ساطور قطعه‌قطعه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرماندهی کل قوای مرکز را به‌عهده گرفت. همان‌شب، موقعی که قدرت او ازطرف همهٔ نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد، ناگهان از خواب پرید و فریادزنان دستور داد برایش پتو بیاورند. سرمایی درونی که استخوان‌هایش را می‌لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می‌داد، چندین‌ماه مانع خواب او شد و عاقبت برایش به‌صورتی عادی درآمد. سرمستی قدرت رفته‌رفته در زیر امواج عذاب خرد می‌شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند، دستور داد افسر جوانی را تیرباران کنند که کشتن ژنرال تئوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود. به‌محض اینکه دستوری می‌داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدیدنظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می‌شد و همیشه هم دستوراتش فجیع‌تر از آنچه می‌خواست، اجرا می‌شد. رفته‌رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف‌شده ناراحت می‌شد و به‌نظرش می‌رسید که آن‌ها هم کسانی هستند که قبل از او، همان‌طور برای دشمن شادی کرده‌اند. به هرجا می‌رفت، پسرانی جوان را می‌دید که با چشمان خودش به او نگاه می‌کنند و با صدای خودش با او حرف می‌زنند و با همان سوءظنی که او با آن‌ها رفتار می‌کرد، با او رفتار می‌کنند. می‌گفتند که پسران او هستند. حس می‌کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر، به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. تصور می‌کرد افسرانش فریبش می‌دهند. با دوک مارلبورو نزاع کرد. می‌گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان‌لحظه مرده باشد». از تردید خود و از حلقهٔ آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته‌تر در خود می‌فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می‌کرد که خارجَ از آن دایرهٔ گچی، یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود؛ یک نفر که پسرش سیاه‌سرفه گرفته بود؛ یک نفر که آرزو می‌کرد برود و تا ابد بخوابد، چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع‌آور جنگ را در دهانش نداشت؛ یک نفر که با وجود تمام این حرف‌ها، خبردار جلوش می‌ایستاد و اطلاع می‌داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است» و عادی‌بودن، درست وحشتناک‌ترین قسمت آن جنگ بی‌انتها بود. دیگر خبری نمی‌شد و اتفاقی نمی‌افتاد. پیشگویی‌هایش نیز



ترکش کرده بودند. تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت، پناه خود را در ماکوندو، در حرارت خاطرات گذشته‌اش جستجو کرد. بی‌اعتنایی‌اش به مرحله‌ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را برای مذاکره دربارهٔ خاتمهٔ جنگ به او اطلاع دادند، در ننویش غلتی زد و بی‌آنکه کاملاً بیدار شود، گفت: «ببریدشان پیش فاحشه‌ها!».

شش وکیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشندهٔ ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آن‌ها را در خانه‌اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانس‌های کج‌دارومریز می‌گذراندند و طرف‌های غروب به‌همراه چند محافظ و نوازندهٔ آکوردئون به میکدهٔ کاتارینو می‌رفتند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور می‌داد: «مزاحم آن‌ها نشوید، چون می‌دانم آن‌ها چه می‌خواهند». در اوایل ماه دسامبر، مذاکره‌ای که آن‌همه منتظرش بودند و پیش‌بینی می‌کردند که مذاکره‌ای طولانی باشد، در کمتر از یک‌ساعت پایان یافت.

آن‌روز در سالن گرم، در کنار شبح پیانولا که ملافهٔ سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در وسط دایرهٔ گچی ننشست؛ پتویی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاروان سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آن‌ها این بود که او به‌خاطر ازدست‌ندادن پشتیبانی مالکان آزادی‌خواه، از تجدیدنظر در قباله‌های اراضی چشم‌پوشی کند. تقاضای دوم آن‌ها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیک‌ها را از دست ندهد. و بالاخره، از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حرام‌زاده صرف‌نظر کند تا کانون خانوادگی مردم به‌هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این‌صورت، همگی ما داریم برای به‌دست‌آوردن یک چیز مبارزه می‌کنیم: قدرت».

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات به تدابیر جنگی مربوط است. در حال حاضر، نقشهٔ اصلی، وسعت‌دادن زمینهٔ ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می‌توان کرد».

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا باشتاب مداخله کرد و گفت:



«شما ضدونقیض می‌گویید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه‌کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آن‌ها زمینهٔ ملی جنگ را گسترش دهیم، آن‌وقت بنابر گفتهٔ شما این رژیم زمینهٔ ملی وسیعی خواهد داشت؛ به‌عبارت ساده‌تر، معنی‌اش این است که ما قریب به بیست‌سال علیه احساسات ملی جنگیده‌ایم».

می‌خواست به گفته‌هایش ادامه دهد، ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با اشارهٔ دست او را به سکوت واداشت. گفت: «دکتر، بیهوده است. وقت خود را تلف نکنید. مسئله این است که از این پس، ما فقط برای به‌دست‌آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد». اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخندزنان گرفت و خود را آمادهٔ امضا کرد و گفت: «حال که وضع چنین است، ما اعتراضی نداریم».

افراد او مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. سرهنگ خرینلدو مارکز به‌آرامی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی این عمل خیانت است».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قلم جوهرزدهٔ خود را در هوا نگه داشت و تمام قدرت خود را روی آن ریخت. دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید».

سرهنگ خرینلدو مارکز بلند شد و اسلحهٔ خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید».

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آن‌ها ببرید».

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدو مارکز به اتهام خیانت به اعدام محکوم شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا درحالی‌که در ننوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماس‌های تخفیف مجازات بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور، که هیچ‌کس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق‌خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تمام‌تر، در سه‌دقیقه گفتگوی با او سر پا ایستاد. به‌آرامی گفت: «می‌دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می‌دانم که نمی‌توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می‌کنم



به استخوان‌های پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئندیا قسم، به پروردگار قسم، به‌محض اینکه چشمم به جسد او بیفتد، به هرجا فرار کنی، دنبالت می‌آیم و با دستان خودم تو را می‌کشم». قبل از خارج‌شدن از اتاق، بی‌آنکه منتظرِ جوابی بشود، چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دُم به دنیا آمده باشی».

در آن شب بی‌پایان، همچنان‌که سرهنگ خرینلدو مارکز بعدازظهرهای مردهٔ خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به‌خاطر می‌آورد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای ازهم‌دریدن قشر تنهایی، ساعت‌ها خود را خاراند. تنها لحظات سعادتمند زندگی‌اش پس از بعدازظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود، در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهی‌های کوچک طلایی می‌گذراند. مجبور شده بود سی‌ودو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمان‌هایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبلهٔ افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل‌سال تأخیر به امتیازات یک زندگی ساده دست یابد.

سپیده‌دم، خسته‌وکوفته از بی‌خوابی شب گذشته، یک‌ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه‌ها در اینجا تیربارانت کنند، از اینجا برویم». سرهنگ خرینلدو مارکز قادر به تحمل اهانت او نبود. گفت: «نه آئورلیانو، ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که تو آدمی مستبد و خونخوار شده‌ای».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفش‌هایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم».

وقتی این را گفت، نمی‌دانست که خاتمه‌دادن جنگ بسی مشکل‌تر از شروع آن است. نزدیک یک‌سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وادارد که شرط‌های صلح را به‌نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک‌سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزان‌های خود را به مناسب‌بودن آن شروط قانع کند. برای فرونشاندن قیام افسران خود، که مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه‌ترین اعمال دست زد و عاقبت، ناگزیر شد برای سرکوبی آن‌ها به قوای دشمن تکیه کند.



هرگز به آن خوبی نجنگیده بود. با این تصور که سرانجام، به‌جای چیزی پوچ، برای آزادی خود مبارزه می‌کند، سراپا ذوق‌وشوق شده بود. سرهنگ خرینلدو مارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبحر او را سرزنش می‌کرد، ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی، خیلی مشکل‌تر است». این سخن دربارهٔ او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلش هنوز فرانرسیده است، مصونیتی اسرارآمیز به او می‌بخشید؛ مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال‌ناپذیر می‌کرد، به‌طوری‌که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکل‌تر و خونین‌تر از پیروزشدن در پیروزی بود.

در زمانی نزدیک به بیست‌سال جنگ، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چندین‌بار به شهر خود بازگشت. ولی هربار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه‌جا همراهی می‌کردند و هالهٔ افسانه‌ای او، که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هرجا نورانی می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانه‌ای تبدیل کرد. بار آخری که به ماکوندو آمده بود و برای سه معشوقهٔ خود خانه‌ای گرفته بود، تنها دوبار به خانهٔ خود رفت؛ آن‌هم به‌سبب اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رمدیوس‌خوشگله و دوقلوهایی که در بحبوحهٔ جنگ به دنیا آمده بودند، او را به‌سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سال‌های جوانی خود را صرف ساختن ماهی‌های کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و دیگران فاصله‌ای سه‌متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت به‌خاطر علاقه به کسان خود به آنجا بازمی‌گردد. احساسات خانوادگی که سال‌های‌سال در دل‌ها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت».

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک‌هفته پیش از متارکهٔ جنگ، وقتی او بدون قراول و یساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشتهٔ پابرهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را



که باقی‌ماندهٔ دستگاه پرکبکبه‌اش بود، جلوی ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلوی اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌سختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم». دلشاد از بازگشت او، دست باندپیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، مثل آن‌روز دوردستی که به اعدام محکوم شده بود و به ماکوندو بازگشته بود و دست سوختهٔ او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد».

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانهٔ او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن‌را به قیمتی بهتر بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیربغل‌هایش بار دیگر زخم شده بود. شش‌ماه پیش، اورسولا به‌محض اطلاع از متارکهٔ جنگ، حجلهٔ عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضدعفونی و جارو کرده و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا برمی‌گردد تا در میان عروسک‌های کپک‌زدهٔ رمدیوس، در آرامش پیر شود. ولی او در دوسال گذشته، دینی را که به مرگ داشت و شامل پیرشدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلوی کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن‌را آماده ساخته بود، گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانی‌های بی‌اهمیت و درعین‌حال عمیقی که با گذشت زمان، در خانه به‌وجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد، نشد. از دیدن گچ‌های ریختهٔ دیوارها و تارعنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاق‌ها و گردوغبار روی گل‌های بگونیا و مسیر موریانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و دیگر دام‌هایی که دلتنگی برایش گسترده بود، قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا درآورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به‌انتظار بندآمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گل‌های بگونیا گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد



مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ هست». چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن‌را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن‌شب، سر شام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزه آکادیوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آن‌ها چنان دقیق بود که گویی به‌جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک‌نفر از آن‌ها جلوی آینه‌ای قرار گرفته است. نمایشی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند، بار دیگر به‌افتخار مهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا متوجه آن‌ها نشد. چنان به همه‌چیز بی‌اعتنا بود که حتی رمدیوس‌خوشگله را هم ندید که به‌سوی اتاق‌خواب خود می‌رفت. اورسولا تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشتهٔ افکار او را پاره کند.

در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی، دست‌کم سعی کن امشب را به یاد داشته باشی».

آن‌وقت بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که اورسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد. پس از سال‌ها، سرش را بلند کرد و چهره‌به‌چهره، او را نگریست، پوست چهره‌اش مثل چرم پخته بود و دندان‌هایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بی‌رنگ و نگاهش وحشت‌زده بود. او را با خاطرهٔ دوردستی مقایسه کرد؛ با بعدازظهری که پیش‌بینی کرده بود دیگ آش داغ دارد از روی میز آشپزخانه به زمین می‌افتد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگ آش، به‌زمین‌افتاده و خردشده می‌یافت. در یک آن، متوجه تمام خراش‌ها و کبودی‌ها و زخم‌هایی شد که در بیش از نیم‌قرن زندگی روزانه، نشانی از خود بر او گذاشته بودند و حس کرد که آن‌همه صدمه، حتی ذره‌ای هم دلش را نسبت به او به‌رحم نمی‌آورد. یک‌بار دیگر سعی کرد در قلب خود به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، دست‌کم از احساس بوی اورسولا روی پوست خود و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم به



او دست می‌داد، ولی جنگ همه‌چیز را در او محو کرده بود. حتی همسرش رمدیوس نیز به‌صورت تصویر مغشوش کسی درآمده بود که می‌توانست جای دختر او باشد. زن‌های بی‌شماری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچک‌ترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آن‌ها در تاریکی به بستر او داخل می‌شدند و پیش از سحر از آنجا می‌رفتند و روز بعد، اثری که از آن‌ها برجای می‌ماند، اندکی خستگی در خاطرهٔ جسمانی او بود. تنها علاقه‌ای که بر زمان و جنگ پیروز شده بود، علاقه‌ای بود که در بچگی به برادرش خوزه آرکادیو حس کرده بود، که آن‌هم نه از عشق، بلکه از همدستی بود.

در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست: «مرا عفو کنید. این جنگ همه‌چیز را نابود کرده است». تا چندروز خود را به نابودساختن همهٔ آثار وجودی‌اش در جهان سرگرم ساخت. *کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیرشخصی در آن* باقی ماند. لباس‌های خود را به گماشته‌ها بخشید و درست با همان توبه‌ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیو آگیلار نیزهٔ خود را زیر خاک مدفون کرده بود، سلاح‌هایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت.

اورسولا در کارهای او مداخله‌ای نکرد. فقط یک‌بار جلوی او را گرفت؛ موقعی که پسرش داشت عکس رمدیوس را، که او در اتاق گذاشته بود و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می‌کرد، به او گفت: «این عکس مدت‌هاست که دیگر متعلق به تو نیست و یادگاری خانوادگی شده». شب قبل از متارکهٔ جنگ، که دیگر حتی یک‌چیز خانه هم نشانی از او در خود نداشت، موقعی که سانتا سوفیا دلاپیداد به روشن‌کردن اجاق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لولهٔ کاغذهای زردشده را به او داد و گفت: «با این روشن کنید؛ کهنه است و بهتر می‌سوزد».

سانتا سوفیا دلاپیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز برخلاف کسی، حتی بچه‌های خود نیز حرفی نزده بود، حس کرد که آن عمل کاری ممنوع است. گفت: «کاغذهای مهمی است».



سرهنگ گفت: «به‌هیچ‌وجه، چیزهایی بیهوده است که هرکس برای خودش می‌نویسد».

ـ «جناب‌سرهنگ، در این‌صورت خودتان آن‌را بسوزانید».

نه‌تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند، بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چندساعت پیش از آن، پیلارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که سال‌ها او را ندیده بود، از مشاهدهٔ پیری و چاقی او سخت متعجب شد. زیبایی خنده‌هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در گرفتن فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «مواظب دهان خودت باش». سرهنگ همین حرف را مدت‌ها پیش هم، وقتی که در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته، پیش‌بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخم‌های زیربغلش را مداوا کرد، او به‌سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه‌ای آغشته به ید، دایره‌ای بر سینهٔ او رسم کرد.

سه‌شنبهٔ متارکهٔ جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوهٔ سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی، همه از دیدن چشم‌های بازت وحشت کرده بودند». ولی او اهمیتی به گفتهٔ اورسولا نداد؛ چون گوش خود را به صدای صف‌شدن گروهان‌ها و شیپورها و فرمان‌هایی سپرده بود که سپیده‌دم را می‌لرزاند. با اینکه پس از آن‌همه‌سال جنگ، می‌بایست گوشش به این صداها آشنا باشد، اما در زانوان خود همان ضعف و در پوست خود سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود، در کنار زنی احساس کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج می‌کرد، مردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ صنعتگری گمنام، جانوری خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگویی‌هایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدو مارکز همراه چند افسر شورشی نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرتر و تنهاتر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شنل



دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت، به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شنل نو برای خودت بخری، تسلیم شده‌ای». ولی او شنل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه‌نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئندیا بود، بر سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی، به مادرت فکر کنی».

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان ازهم‌گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد، از خانه خارج شد و با فریادها و دشنام‌ها و نفرین‌هایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهی‌اش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همین‌جا خواهیم پوسید و در این خانهٔ بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پَست سعادت آن‌را نخواهیم داد که اشک ما را ببینند». تمام صبح گوشه‌وکنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جستجو کرد، ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست‌کیلومتری ماکوندو، در سایهٔ درخت غول‌پیکر سئیبا[۱] اجرا شد؛ در محلی که بعدها، شهر نئرلاندیا در آنجا بنا شد. دسته‌ای از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که همچون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند، از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان، که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند، استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخم‌های زیربغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای امید خود رسیده بود؛ به ماورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتش‌بازی، نه نواختن ناقوس‌های کلیسا، نه فریادهای زنده‌باد و نه هیچ‌گونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانهٔ پایان جنگ را برهم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهرکردن عکس، شیشه‌های آن‌را بشکند.

۱. نوعی درخت بزرگ که در آرژانتین و کلمبیا می‌روید ـ م.



مراسم فقط به‌مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضا، نمایندهٔ رئیس‌جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیهٔ تسلیم را بخواند، ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم». سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند، آمادهٔ امضا شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت‌آمیز چادر را درهم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که صدای قلم روی کاغذ به‌خوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آمادهٔ امضا شد.

یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرصت انصراف هست».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضاکردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که سرهنگی شورشی، درحالی‌که قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلوی چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب، در منطقهٔ ماکوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به مرگ بود، در سفر دشوار شش‌روزه به دنبال کشیده بود تا به‌موقع به آن مراسم برسد. صندوق‌ها را از پشت قاطر پایین آورد و با خسّت در آن‌ها را گشود و هفتادودو شمش طلا را یک‌به‌یک روی میز گذاشت. هیچ‌کس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسئولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب به‌صورت شمش ذوب‌شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن‌را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور داد هفتادودو شمش طلا را نیز در صورت‌جلسهٔ تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازهٔ ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد.



جوانک کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی‌رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟».

سرهنگ جوان دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه‌سربازها دَور می‌گرداندند، خورد و بعد به چادری رفت که برای استراحت او برپا کرده بودند. پیراهنش را از تن درآورد و روی لبهٔ تخت سفری نشست، ساعت سه و ربع بعدازظهر، هفت‌تیرش را برداشت و تنها گلوله را به سینهٔ خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبهٔ آغشته به ید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان‌لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد، تعجب کرد و در قابلمه را برداشت؛ قابلمهٔ شیر پر از کرم بود.

با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند».

به عادت تنهایی خود، نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه آرکادیو بوئندیا افتاد که خیس باران و خیلی پیرتر از موقعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند».

طرف‌های غروب، از میان پردهٔ اشک، چشمش به حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت. تصور کرد نشانهٔ مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود، به خانه آوردند؛ از خطر مرگ جسته بود. گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به ید را از سینهٔ او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند». سرهنگ آئورلیانو بوئندیا متوجه شد که اطرافش را دسته‌ای طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آمرزش روحش سرودهای نومیدانه می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همان‌طورکه در اصل خیال داشت، دست‌کم برای مسخره‌کردن پیش‌بینی فال ورق پیلارترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.



به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم، دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه برای اینکه زندگی‌ام را نجات دادید، بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید».

پیروزی بر مرگ، در چندساعت، حیثیت ازدست‌رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را مردی مقدس نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس‌جمهور به‌عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود، رد کرد حتی سرسخت‌ترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبال هم صف کشیدند تا متارکهٔ جنگ را به‌رسمیت نشناسند و جنگی تازه را آغاز کنند. خانه از هدایایی که برای تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تحت حمایت هم‌رزمان دیرین خود و برای خوشایند آن‌ها وجود چنین امکانی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرارسید که تصور آغاز جنگی دیگر چنان او را سر شوق آورد که سرهنگ خرینلدو مارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگی جدید را اعلام کند. بهانه پیدا شد؛ رئیس‌جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادی‌خواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آن‌ها رسیدگی نمی‌کرد و قانون مربوطه از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا غرش‌کنان گفت: «این تجاوز است. این عده در انتظار رسیدن پُست، پیر می‌شوند و می‌میرند». برای نخستین‌بار از صندلی راحتی که اورسولا برای دورهٔ نقاهت او خریده بود، برخاست و همان‌طورکه در اتاق قدم می‌زد، پیامی گستاخانه برای رئیس‌جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهدهٔ نئرلاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دوهفته، وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلام جنگ خواهد کرد. به‌نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی امیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند. ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به عدهٔ نگهبانانی بیفزاید که به بهانهٔ نگهبانی، خانهٔ او را تحت نظر داشتند و



هرگونه ملاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای دیگر فرماندهانی که به مراقبت احتیاج داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان به‌موقع و مفید و مؤثر بود که دوماه پس از متارکهٔ جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کاملاً بهبود حاصل کرد، بهترین مشاوران او یا تبعید شدند یا مرده و یا از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. نگاهی به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش بعید به‌نظر می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند، گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا، در هیچ خانه‌ای بازتر از در این دارالمجانین وجود نخواهد داشت». داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبل‌ها را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گل‌های تازه‌ای در آن کاشت، درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خواب‌ها نیز برسد و به سوگواری‌های بی‌شمار خاتمه بخشید و لباس‌های شاد و جوان پوشید. موسیقی پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آمارانتا با شنیدن آن موسیقی، بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانهٔ او بوی ادکلن او را به‌خاطر آورد و در ته دل پژمرده‌اش، کینه‌ای جدید را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک‌روز بعدازظهر، اورسولا که داشت سالن را مرتب می‌کرد، از نگهبانانی که جلوی خانه پاس می‌دادند، کمک خواست. فرماندهٔ جوان به آن‌ها اجازه داد. اورسولا کم‌کم وظایف دیگری به آن‌ها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می‌کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می‌کرد و خواندن و نوشتن یادشان می‌داد. وقتی دولت آن‌ها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آن‌ها در خانه ماند و سال‌ها در آنجا خدمت می‌کرد. سپیده‌دم روز سال نو، فرماندهٔ جوان را که از بی‌اعتنایی رمدیوس‌خوشگله دیوانه شده بود، بی‌جان کنار پنجرهٔ او یافتند.

سال‌ها پس از آن، آئورلیانوی دوم در بستر مرگ، آن بعدازظهر بارانی ماه ژوئن را به‌خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق‌خواب گام نهاده بود. بچهٔ وارفته و جیغ‌جیغی‌ای بود؛ کوچک‌ترین نشانی از خانوادهٔ بوئندیا در او دیده نمی‌شد؛ بااین‌حال او برای نام‌گذاری فرزندش تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آرکادیو می‌گذاریم».

فرناندا کارپیو،[1] زنی بسیار زیبا که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد، ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچهٔ طولانی خانواده، از تکرار مصرانهٔ اسامی به نتیجه‌ای رسیده بود که به‌نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و باهوش بودند، خوزه آرکادیوها عجول بودند و سری نترس داشتند و همهٔ آن‌ها نشانه‌ای از مرگ بر خود داشتند. این نکته فقط دربارهٔ خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد؛ آن‌قدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آن‌قدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتا سوفیا دلاپیداد نیز نمی‌توانست آن‌ها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آن‌ها را غسل تعمید می‌دادند، آمارانتا دستبندی به دست هریک از آن‌ها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباس‌هایی به رنگ‌های مختلف به آن‌ها پوشاند که حروف اول اسم آن‌ها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، آن دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند

1. Fernanda Carpio



خود را با هم عوض کنند و هریک دیگری را به اسم خود، صدا کند.

معلم مدرسه، ملچور اسکالونا، که خوزهٔ آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می‌شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهنِ سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده است، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. ازآن‌پس، دیگر هیچ‌وقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است؛ حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آن‌ها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می‌کرد که شاید خود آن‌ها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه‌ای دچار اشتباه شده و برای همیشه با دیگری عوض شده‌اند. تا سال‌های اول بلوغ، مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می‌کردند. هردو در یک‌لحظه با هم از خواب بیدار می‌شدند؛ در یک‌لحظه با هم به‌طرف مستراح می‌دویدند و در یک‌لحظه با هم مریض می‌شدند؛ حتی خواب‌هایی که می‌دیدند یکی بود. در خانه تصور می‌کردند آن‌دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آن‌طور همزمان انجام می‌دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچ‌کس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک‌روز سانتا سوفیا دلاپیداد به یکی از آن‌ها یک لیوان لیموناد داد؛ همین‌که او آن‌را چشید، دیگری گفت شکرش کم است. سانتا سوفیا دلاپیداد درواقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. ماجرا را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند، گفت: «همه‌شان همین‌طورند، از لحظهٔ تولد دیوانه‌اند».

با گذشت زمان، از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج‌کننده به‌نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد، مثل پدربزرگش عظیم‌الجثه شد و دیگری که به‌اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغراندام بود. تنها حالت مشترک بین آن‌ها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آن‌ها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آن‌ها از زمان طفولیت مثل یک‌دسته ورق درهم بُر خورده‌اند و با هم عوض شده‌اند.

تفاوت نهایی آن‌ها در اواسط جنگ آشکار شد؛ وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدو مارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعدامی



ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش برآورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده‌سال از سنش می‌گذشت، از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده‌اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتاب‌های ملکیادس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می‌نوشت».

این پاسخ به‌جای آنکه پسربچه را قانع کند، کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آن‌قدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتاب‌ها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیادس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود، ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره‌ها را گشود، نوری آشنا داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچک‌ترین نشانه‌ای از گردوغبار و تارعنکبوت در اتاق دیده نمی‌شد. همه‌جا تمیز بود؛ بسیار تمیزتر از روزی که ملکیادس را دفن کرده بودند. مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هرچند زنگ زده بودند، درخشش خود را از دست نداده بودند. آتش زیر انبیق، جایی که خوزه آرکادیو بوئندیا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتاب‌ها با جلدهای مقوایی و کم‌رنگ، مثل پوست بدن انسان، در کتابخانه به چشم می‌خورد و نوشته‌ها نیز دست‌نخورده سر جای خود بود. گرچه سال‌ها بود که درِ اتاق گشوده نشده بود، هوای آن از دیگر قسمت‌های خانه تمیزتر به‌نظر می‌رسید. همه‌چیز چنان نو بود که وقتی چندهفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آن‌قدر همه‌چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعهٔ کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ‌جایش دیده نمی‌شد. بااین‌حال، پسربچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه‌های برنج را با نوک سنجاق برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایهٔ خود قطعه‌ای سرب می‌گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس برای تشکر از همسایه، به



او یک ماهی می‌دهد که در شکمش یک الماس یافت می‌شود؛ از داستان چراغی که تمام آرزوها را برآورده می‌کند؛ و از داستان قالیچهٔ سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستان‌ها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سال‌ها پیش، کولی‌ها چراغ جادو و قالیچهٔ پرنده به ماکوندو آورده بودند. سپس آهی کَشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته‌آهسته به پایان می‌رسد. حالا دیگر آن‌چیزها را به اینجا نمی‌آورند».

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند که چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. پس به کشف اسرار نوشته‌ها پرداخت؛ عملی غیرممکن بود. حروف به لباس‌هایی شبیه بود که برای خشک‌شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند. بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته‌های عادی. در بعدازظهری فوق‌العاده گرم، همچنان‌که با نوشته‌ها کلنجار می‌رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره، ملکیادس دستانش را روی زانوها گذاشته بود و نشسته بود. سنش از چهل‌سال هم کمتر بود. همان نیم‌تنهٔ کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بال‌های کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از موهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه‌های کم‌رنگش پایین می‌ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطرهٔ موروثی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدربزرگش به او منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام».

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان».

ازآن‌پس، تا چندسال تقریباً، هرروز بعدازظهر یکدیگر را می‌دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هرچند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزریق کند، حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که صد سال از نوشتن مکاتیب نگذرد، کسی معنای آن را کشف نخواهد کرد.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز برای کسی فاش نکرد. یک‌بار حس کرد دنیایش رو به ویرانی است، زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق



بود، اورسولا وارد شد؛ ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟».

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچ‌کس».

اورسولا گفت: «جدت هم همین‌طور بود. او هم مثل تو عادت داشت با خودش حرف بزند».

در این‌میان، خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران‌شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنان‌که سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته‌رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشهٔ لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است؛ دارند زنده‌زنده دفنش می‌کنند». مشاهدهٔ تیرباران چنان اثری عمیق در او گذاشت که ازآن‌پس، از نظامی‌گری و جنگ نفرتی عجیب به دل گرفت. نه به‌دلیل تیرباران محکومان، بلکه به‌دلیل رسم وحشتناک زنده‌به‌گورکردن محکومان. هیچ‌کس نفهمید که او از چه زمانی ناقوس‌های کلیسا را نواخت؛ خروس جنگی‌ای را پرورش داد که در خانهٔ پدر روحانی، آنتونیو ایزابل در مجاورت کلیسا بود و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدو مارکز از این ماجرا مطلع شد، او را سرزنش کرد؛ چون به فراگرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادی‌خواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می‌کنم محافظه‌کار شده باشم». چنان به گفتهٔ خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن‌را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدو مارکز با پریشان‌حالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند».

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیو ایزابل درصدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان‌حال‌که گردن خروس‌های جنگی را می‌تراشید، به او اصول دین می‌آموخت؛ مرغ‌ها را در قفس



می‌کرد و با مثال‌های ساده برای او توضیح می‌داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه‌ها باید در تخم‌مرغ به‌وجود بیایند. از آن‌زمان بود که علائم جنون پیری در کشیش ظاهر شد؛ جنونی که باعث شد سال‌ها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً، پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی‌آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند.

خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، طی چندماه، فنون دینی برای فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس‌جنگی تربیت می‌کرد، آموخت. آمارانتا یک‌دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک‌جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی روی روبان شمع گل‌دوزی کرد. دو شب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیو ایزابل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به‌کمک «فهرست گناهان» از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آن‌قدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می‌خوابید، پیش از پایان فهرست، در صندلی خود به خواب فرورفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زن‌ها از آن کارها کرده است، تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد.

اولین جمعهٔ ماه مه، مراسم غسل تعمید با دل‌شورهٔ کشندهٔ او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو پرسید؛ طلبه‌ای که قیافه‌ای ناخوش داشت و در برج ناقوس کلیسا زندگی می‌کرد و می‌گفتند با گوشت خفاش تغذیه می‌کند، و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می‌دهند!». خوزه آرکادیوی دوم آن‌قدر از خود کنجکاوی نشان داد و آن‌قدر در این‌باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد: «من هر سه‌شنبه‌شب می‌روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه‌شنبهٔ آینده تو را با خودم خواهم برد».

سه‌شنبهٔ آینده، پترونیو با یک چهارپایهٔ بلند چوبی، که تا آن‌موقع کسی مورد استعمال آن‌را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به مرغزاری در آن نزدیکی برد. پسربچه چنان از آن گردش‌های شبانه خوشش



آمد که مدت‌ها طول کشید تا به میکدهٔ کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس‌جنگی مشغول شد. اولین مرتبه‌ای که با خروس‌های زیبایش وارد خانه شد، اورسولا به او فرمان داد: «این حیوانات را ببر جای دیگر، در این خانه به اندازهٔ کافی، از دست خروس‌جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد تو هم به گرفتاری‌ها اضافه کنی».

خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبحث خروس‌ها را از آنجا بیرون برد، ولی به پرورش‌دادن آن‌ها در خانهٔ پیلارترنرا، مادربزرگ خود، ادامه داد. پیلارترنرا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد، هرچه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. خیلی زود خروس‌های خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیو ایزابل به او آموخته بود، از این طریق به کار بست؛ آن‌قدر پول درآورد که موفق شد پرورش خروس‌جنگی را گسترش دهد. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دوقلویی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک‌نفر بودند، در بزرگی این‌قدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. خیلی زود آئورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیادس بود، مردی متفکر و تنها بود؛ درست مثل دوران جوانی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، ولی چندی به عهدنامهٔ نئرلاندیا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد. زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، قرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی بسیاری با او مواجه شد. آئورلیانوی دوم تعجبی نکرد، چرا که اغلب او را به‌جای برادرش عوضی می‌گرفتند. ولی این‌بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوء تفاهم را برطرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعهٔ اول آن‌قدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برندهٔ آکوردئون بشود. دوهفته بعد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک درعین‌حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک‌نفر هستند. به‌جای اینکه جریان را به او بفهماند، آن‌را طولانی‌تر کرد. به اتاق ملکیادس بازنگشت. بعدازظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل‌وقال



اورسولا، سعی می‌کرد با گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن‌زمان، اورسولا به‌سبب عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و به‌علاوه، از آکوردئون نفرت داشت؛ این آلت موسیقی را فقط لایق وراث ولگرد فرانسیسکوی مرد می‌دانست. ولی آئورلیانوی دوم هرطور بود، نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ماکوندو به‌شمار می‌رفت.

یک‌روز صبح ملتفت شد که مریض شده است. دوروز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد. آن‌وقت قضیه را فهمید. برادرش اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلارترنرا چگونه به مداوای او مشغول است. آئورلیانوی دوم، پنهانی خود را با پرمنگنات می‌شست و ضدعفونی می‌کرد. هردو، پس از سه‌ماه زجرکشیدن در سکوت، جداجدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت، اما آئورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس[1] بود. در اواسط جنگ، با مردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزمایی امرار معاش می‌کرد، وارد ماکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر، آن شغل را ادامه داد. زن دورگهٔ تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زردرنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید. ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق ورزیدن داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس‌جنگی مشغول است و آئورلیانوی دوم در ضیافت‌های پرهیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود. گویی تمامی صفات بد در این دو جوان، که از صفات نیک آن خانواده کمترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. ازاین‌رو، تصمیم گرفت دیگر اسم هیچ‌کس را در خانواده، آئورلیانو و خوزه آرکادیو

1. Petra cotes



نگذارد. بااین‌حال، وقتی اولین فرزند آئورلیانوی دوم به دنیا آمد، جرئت مخالفت پیدا نکرد، گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم».

اورسولا گرچه به صدسالگی رسیده بود و چشمانش از آب‌مروارید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچ‌کس بهتر از او قادر نبود مردی را پرورش دهد که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس‌جنگی و زن‌های بدکاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیدهٔ اورسولا این چهار آفت، نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمام‌تر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد». دیگران با شنیدن این حرف، نه‌تنها در اتاق خواب، بلکه در تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی‌بندوبار آئورلیانوی دوم جمع شده بودند، خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود، بار دیگر با سروصدای بازشدن بطری‌های شامپانی، یک‌دم خود را نشان داد.

آئورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به‌سلامتی پاپ اعظم!».

مهمانان همگی جام‌های خود را به‌سلامتی نوشیدند و آن‌وقت مرد خانه آکوردئون نواخت. آتش‌بازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرارسیدن سحر، مهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی‌کرد. از وقتی آئورلیانوی دوم ادارهٔ امور خانه را عهده‌دار شده بود، این‌گونه جشن‌ها بسیار عادی بود؛ حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. طی چندسال، بدون هیچ‌گونه زحمت و صرفاً از روی خوش‌شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از اشخاص ثروتمند منطقهٔ باتلاقی شده بود؛ مادیان‌هایش سه‌قلو می‌زاییدند، مرغ‌هایش روزی دوبار تخم می‌کردند و خوک‌هایش با چنان سرعتی چاق می‌شدند که هیچ‌کس قادر نبود دلیل آن وفور نعمت را چیزی به‌جز جادو و معجزه بداند.

اورسولا به نبیرهٔ لجام‌گسیختهٔ خود می‌گفت: «کمی هم پس‌انداز کن. این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی‌آورد». ولی آئورلیانوی دوم به حرف او



اعتنایی نمی‌کرد. هرچه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه‌وار افزایش می‌یافتند. روزبه‌روز بیشتر یقین می‌کرد که ستارهٔ اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت به‌خاطر معشوقه‌اش آن‌چنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود که پترا کوتس سرچشمهٔ ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدربزرگ و جد خود، درشت هیکل بود؛ به‌علاوه نوعی شعف زندگی داشت که آن‌ها نداشتند. آئورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمین‌هایی ببرد که در آن‌ها حیوانات را پرورش می‌داد. او را سوار اسب می‌کرد و در زمین‌ها می‌گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره‌ناپذیر زادوولدی حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند دیگر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمه ای کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت‌آزمایی خود امرار معاش می‌کرد و آئورلیانوی دوم با دزدیدن پس‌اندازهای اورسولا، روزگار می‌گذرانید؛ زوجی بی‌بندوبار را تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب کنار یکدیگر باشند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیرهٔ خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می‌شد، فریاد می‌زد: «این زن تو را گمراه کرده. چنان سحرت کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباغه درمی‌آید».

مدت‌ها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته است؛ قادر به درک هوس برادرش نبود. او پترا کوتس را زنی عادی می‌دانست که همیشه در رختخواب می‌ماند. آئورلیانوی دوم فریادهای اورسولا و نیشخندهای برادرش را نمی‌شنید و نمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بیاموزد و بتواند برای پترا کوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب تب‌آلود، با او، کنار او بمیرد.

هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عاقبت تسلیم آرامش سنین پیری شد و بار دیگر در کارگاه زرگری خود را گشود، آئورلیانوی دوم به این فکر افتاد که اگر



وقت خود را صرف ساختن ماهی‌های کوچک طلایی بکند، حرفهٔ خوبی خواهد بود. در آن اتاقک گرم خفه‌کننده، ساعت‌ها به تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصلهٔ فراوان، زیردست سرهنگ، آهسته‌آهسته به قطعات کوچک طلایی تبدیل می‌شدند. حرفهٔ زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پترا کوتس چنان ریشه‌دار بود که سه‌هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد.

در طی آن‌دوره بود که پترا کوتس به فکر افتاد خرگوش به لاتاری بگذارد. خرگوش‌ها چنان به‌سرعت زادوولد کردند که به‌سختی توانستند برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آئورلیانوی دوم ابتدا، چندان اهمیتی به افزایش دیوانه‌وار آن‌ها نمی‌داد تا اینکه شبی، وقتی هیچ‌کس در شهر، حوصلهٔ شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت، ازطرف در حیاط صدایی به گوشش خورد. پترا کوتس گفت: «نگران نشو، صدای خرگوش‌هاست». تمام شب از سروصدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آئورلیانوی دوم با گشودن در اتاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به رنگ آبی می‌زند. پترا کوتس که از خنده غش کرده بود، نتوانست از وسوسهٔ اذیت‌کردن او بگریزد؛ گفت: «تازه این‌ها خرگوش‌هایی هستند که دیشب به دنیا آمده‌اند».

او گفت: «چه وحشت‌انگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی‌افتی؟».

چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی‌کردن حیاط، خرگوش‌ها را با یک گاو عوض کرد. گاو دوماه بعد سه‌قلو زایید و ماجرا بالا گرفت. آئورلیانوی دوم یک‌مرتبه صاحب زمین و گله‌گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبل‌ها و خوکدانی‌های تنگش را وسعت دهد. سعادتی که به او روی آوردَه بود، چنان باورنکردنی بود که خود او پیش از همه به آن خندید؛ با دیوانه‌بازی، مسخرگی خود را بیرون می‌ریخت و فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!». اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به چه حیله‌ای دست زده است؛ آیا دارد دزدی می‌کند؟ آیا این جانوران را به سرقت برده است؟ هربار او را می‌دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می‌زد و به‌دلیل آن‌همه اسراف سرزنشش می‌کرد.



سرانجام آئورلیانوی دوم چنان به تنگ آمد که یک‌روز صبح، سر حال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم‌مو به خانه آمد و همچنان‌که با صدای بلند آهنگ‌های قدیمی فرانسیسکوی مرد را می‌خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناس‌های یک‌پزویی پوشاند. خانهٔ قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفیدرنگ شده بود، حالت یک محراب به خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی‌آبرویی اورسولا و شور و شادی مردمی که به خیابان ریخته بودند تا آن دست‌ودل‌بازی اسراف‌کارانه را تماشا کنند، آئورلیانوی دوم چسبانیدن اسکناس‌ها را به نمای آشپزخانه، اتاق‌خواب‌ها و حتی مستراح‌ها به پایان رسانید و اسکناس‌هایی را که زیاد آمده بود، به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به بعد، در این خانه کسی با من از پول حرف نزند».

نتیجه چنین شد. اورسولا دستور داد اسکناس‌ها را که به گچ‌های دیوار چسبیده بود، از جای کندند و خانه را مجدداً سفیدرنگ کردند. دعا می‌کرد: «خداوندا، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم، فقیر کن تا در دنیای دیگر به‌خاطر این اسراف بی‌ذاتمان نکنی». دعایش برعکس جواب داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناس‌ها را از روی دیوار می‌کند، از روی بی‌احتیاطی، پایش به یک مجسمهٔ گچی تمام‌قد حضرت یوسف گرفت که یک‌نفر در سال‌های آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمهٔ خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه‌های طلاست. هیچ‌کس به‌خاطر نمی‌آورد که آن مجسمهٔ مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. آمارانتا توضیح داد: «سه مرد آن‌را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن‌را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پای کسی به آن نگیرد. آن‌را با احترام و دقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن‌وقت تا حالا، همان‌جا مانده است. کسی هم برای پس‌گرفتن آن نیامده». این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به جای یکی از مقربان درگاه الهی، دارد دویست‌کیلو طلا را می‌پرستد، جلوی مجسمه شمع روشن می‌کرد و در مقابلش زانو می‌زد. کافرشدن غیرعمدی، بیش



از پیش او را خشمگین کرد. به روی انبوه باشکوه سکه‌ها تف انداخت و آن‌ها را در سه گونی ریخت و به‌انتظار اینکه دیر یا زود، سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سال‌ها بعد، در سنین سال‌خوردگی خود، صحبت مسافران بی‌شماری را که به خانهٔ آن‌ها می‌آمدند، قطع می‌کرد و از آن‌ها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ، مجسمهٔ حضرت یوسفی به آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان‌خاطر می‌کرد، در آن ایام، بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزه‌آسا غرق شده بود. خانه‌های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند، جای خود را به خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاق‌هایشان، گرمای خفه‌کنندهٔ دو بعدازظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکدهٔ قدیمی خوزهٔ آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام گردوخاک‌گرفته، که سرنوشتشان این بود که دورانی سوزان‌تر را نیز تحمل کنند، و رودخانهٔ زلالین آب باقی مانده بود که سنگ‌های ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم می‌خواست برای تأسیس یک خط کشتی‌رانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتک‌های او خرد شدند. نقشهٔ جنون‌آمیز او را تنها با نقشه‌های جدش می‌شد قیاس کرد. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی‌شمار جریان آب، مانع می‌شد که کشتی‌رانی از ماکوندو تا دریا ممکن شود. ولی خوزه آرکادیوی دوم در حمله‌ای تهورآمیز و غیرمنتظره، آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن‌موقع هرگز در کاری پیش‌قدم نشده بود و به‌جز رابطهٔ ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود.

اورسولا او را آرام‌ترین نمونهٔ تاریخ آن خانواده فرض می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ‌انداختن خروس‌جنگی‌هایش استعدادی از خود نشان دهد. تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیایی را برایش تعریف کرد که در دوازده‌کیلومتری دریا به خاک نشسته بود و او در زمان جنگ، اسکلت زغال‌شده‌اش را دیده بود. این داستان که مدت‌ها برای بسیاری از مردم داستانی



خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیوی دوم کشفی مهم بود. خروس‌جنگی‌های خود را به کسی فروخت که بیش از دیگران پول می‌داد. عده‌ای کارگر به مزدوری گرفت. لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمرشکن شکستن خرده‌سنگ‌ها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی مسطح‌کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌زد: «من این چیزها را از حفظ هستم. درست مثل این است که زمان به عقب برگشته و همه‌چیز را باز از اول شروع کرده‌ایم».

هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که می‌توان در رودخانه کشتی‌رانی کرد، از نقشهٔ خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایعه شده بود که نقشهٔ خریدن کشتی فقط بهانه‌ای بود تا بتواند پول‌های برادرش را بالا بکشد. ولی یک‌روز دهن‌به‌دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب‌وغریب به شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول‌آسای خوزه آرکادیو بوئندیا را دیگر به‌خاطر نمی‌آوردند، با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طناب‌های ضخیم آن‌را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می‌درخشید، آن‌را هدایت می‌کرد. همراه خود عده‌ای زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید، چترهایی بسیار زیبا روی سرشان گرفته بودند و شال‌های ابریشمی زیبایی روی شانه‌هایشان انداخته بودند و صورت‌هایشان را با روغن‌های رنگارنگ رنگ زده بودند و به بازوهایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندان‌هایشان، دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی‌ای بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند؛ آن‌هم فقط برای یک‌مرتبه. بااین‌حال، هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس، آن‌را پیروزی ارادهٔ راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد، فی‌الفور دوباره به خروس‌جنگی‌های خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه‌ای بود که زن‌های



فرانسوی به‌همراه خود آوردند. هنر بی‌نظیر آن‌ها در عشق‌بازی، رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آن‌ها میکدهٔ قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوس‌های ژاپنی و ارگ‌های دستی غم‌انگیز تبدیل کرد. این زن‌ها، پیش‌قدمان کارناوال خونینی بودند که سه‌روز تمام شهر ماکوندو را در تبی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجهٔ مثبت و طولانی‌اش آشناشدن آئورلیانوی دوم با فرناندا کارپیو بود.

رمدیوس‌خوشگله به‌عنوان ملکهٔ کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت‌کنندهٔ نتیجهٔ خود می‌لرزید، نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن‌موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آمارانتا برای مراسم نماز می‌رفت؛ تازه آن‌وقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند و فقط برای مراسم نماز در میکدهٔ کاتارینو لباس کشیشی به تن می‌کردند، به کلیسا می‌رفتند تا فقط برای لحظه‌ای هم که شده، رمدیوس‌خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه‌ای او با هیجانی عجیب در تمام شهرهای منطقهٔ باتلاقی پیچیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند. ولی بهتر بود که نمی‌رسیدند، زیرا بیشتر آن‌ها خواب و خوراک از دست دادند. مردی که این آرزو را امکان‌پذیر ساخت، یک خارجی بود که آرام و قرار خود را از دست داد و به گرداب بدبختی فرورفت و سال‌ها بعد، وقتی روی خط‌آهن به خواب رفته بود، قطار بدنش را قطعه‌قطعه کرد. از لحظه‌ای که او را با کت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقهٔ گل‌دوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید یکی از شهرهای دور کشورهای خارج مجذوب زیبایی رمدیوس‌خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوش‌پوش و باوقار بود که اگر پیترو کرسپی زنده بود، در مقابل او بچه‌ای هفت‌ماهه به نظر می‌رسید. بعضی از زن‌ها با لبخندی کینه‌آمیز زمزمه می‌کردند که در حقیقت، او می‌بایست شال سیاه به روی چهرهٔ خود می‌انداخت، نه رمدیوس. با هیچ‌کس در ماکوندو کلمه‌ای صحبت نکرد. یکشنبه‌روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده‌ای افسانه‌ای، سوار بر اسبی با زین و برگ نقره‌ای و مخمل ظاهر شد و بلافاصله



پس از مراسم نماز، شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین‌بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رمدیوس‌خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی و مبارزه‌ای اجتناب‌ناپذیر بِه وجود آمده است که پایانش نه با عشق، بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبهٔ ششم، جوان اسب‌سوار با شاخه‌ای رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سر پا مراسم نماز را گوش کرد و بعد به‌طرف رمدیوس‌خوشگله رفت و گل را به او داد. رمدیوس‌خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت؛ گویی منتظر آن هدیه بوده است. آن‌وقت روسری را از چهرهٔ خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه‌تنها برای مرد اسب‌سوار، بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت‌انگیز دیدن چهرهٔ او را به‌دست آوردند، لحظه‌ای ابدی بود.

ازآن‌پس، مرد اسب‌سوار با چند نوازنده به زیر پنجرهٔ رمدیوس‌خوشگله می‌رفت و گاهی تا سحر در آنجا می‌ماند. آئورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می‌سوخت و می‌کوشید او را منصرف کند. شبی به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید. زن‌های این خانواده از قاطر هم چموش‌ترند». دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شامپانی بگیرد. سعی کرد به او بفهماند که زن‌های خانواده‌اش در باطن، از سنگ چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از آن شب‌های بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیوانه‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچ‌کس موفق نشد او را منصرف کند، مگر وضع رقت‌بار نومیدانهٔ خودش. از صورت مردی زیبا و خوش‌پوش به گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است؛ گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. مردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبح‌ها، غوطه‌ور در کثافت خود، در میکدهٔ کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقت‌بار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رمدیوس‌خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رمدیوس شاخهٔ گل زردرنگ را با معصومیت از او



قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانهٔ او سر شوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهرهٔ او بالا زده بود، نه برای نشان‌دادن چهرهٔ خود.

حقیقت امر این بود که رمدیوس‌خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت‌ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتا سوفیا دلاپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به‌تنهایی به کارهای خود برسد، باید مواظبش می‌بودند که با چوبی که در مدفوع خود فرومی‌کرد، روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذاخوردن، به بیست‌سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچ‌گونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت، لخت مادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرماندهٔ جوان گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً به‌خاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آمارانتا گفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گوید دارد به‌خاطر من می‌میرد، انگار من قولنج مزمنم». وقتی فرماندهٔ جوان را نزدیک پنجرهٔ او مرده یافتند، عقیدهٔ رمدیوس‌خوشگله نسبت به گفتهٔ خودش راسخ‌تر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده‌لوح بود!».

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ماورای هر چیز را ببیند؛ دست‌کم عقیدهٔ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این بود که برخلاف عقیدهٔ عموم، رمدیوس‌خوشگله دختری ابله نیست. می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست‌ساله برگشته باشد». اورسولا نیز خداوند را شکر می‌کرد که خانوادهٔ آن‌ها را با موجودی آن‌چنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و درعین‌حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود، زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصوَر می‌کرد و دامی شیطان‌صفتانه در دامنهٔ معصومیت او می‌پنداشت. به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زمینی از او حمایت کند. نمی‌دانست که رمدیوس‌خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود، از هر چیز مسری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکهٔ زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آئورلیانوی دوم که از وسوسهٔ ملبس‌شدن به‌صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را به خانه



کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال برخلاف عقیدهٔ او نه جشنی کافرانه، بلکه سنتی کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بی‌میلی متقاعد شد و رضایت داد تا رمدیوس‌خوشگله را به‌عنوان ملکهٔ کارناوال تاج‌گذاری کنند.

این خبر که قرار است رمدیوس بوئندیا ملکهٔ جشن بشود، در چندساعت از شهرهای منطقهٔ باتلاق گذشت و به سرزمین‌های دوردستی رسید که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند، و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانهٔ ویرانی و انهدام می‌دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی‌اساسی بود. در آن زمان، اگر یک نفر آرام و بی‌آزار وجود داشت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود که پیر و مأیوس شده بود و رفته‌رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیا، تجارت ماهی‌های کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانهٔ او حفاظت کرده بود، ماهی‌ها را برای فروش به دهات منطقهٔ باتلاق می‌برد و پر از سکه و خبر بازمی‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه‌کاران با پشتیبانی آزادی‌خواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هر رئیس‌جمهوری بتواند یک‌صدسال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادی‌خواه را درحالی‌که زانو زده‌اند و انگشتر او را می‌بوسند، انداخته‌اند. خبر می‌آورد که دسته‌ای مرد نقاب‌دار هنرپیشهٔ اصلی یک گروه تئاتری اسپانیایی را که از پایتخت عبور می‌کرده است، دزدیده‌اند و همین هنرپیشه یکشنبهٔ بعد در ویلای ییلاقی رئیس‌جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن. کار ما فقط فروش ماهی‌های کوچک است». وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چون او دارد از طریق فروش ماهی‌های طلایی ثروتمند می‌شود، دیگر نمی‌خواهد چیزی دربارهٔ سیاست مملکت بشنود، خنده سر داد.

اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهی‌ها نمی‌فهمید. ماهی‌های طلایی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت،



طوری‌که در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روزبه‌روز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریدهٔ طلا و گذاشتن یاقوت‌های ریز به جای چشم ماهی و بریدن طلا برای بال‌های ماهی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک‌لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آن‌را با اندیشهٔ ناگوار جنگ پر کند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد، چنان خسته‌کننده بود که در اندک‌زمانی، بیش از تمام سال‌های جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین‌باری که دیدند در جریانی مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که عده‌ای از افسران قدیمی ازطرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر، که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آن‌ها گفت: «فراموشش کنید. همان‌طورکه می‌بینید من به‌دلیل اینکه بقیهٔ عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام».

اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدو مارکز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلوی در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را تحمل کند که آن مرد خسته، که طاسی زودرس سرش، او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد، در او زنده می‌ساخت، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، به‌جز چند موقعیت به‌خصوص، پا بدان‌جا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ساکت و آرام و بی‌اعتنا به نفس تازهٔ زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد، پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز پیمانی شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد. قهوهٔ تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعدازظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در



روشنایی آن ساعت روز و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرف‌های عصر بیشتر خود را نشان می‌داد، اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند، جلو در خانه می‌نشست. یک‌بار، یک‌نفر جرئت کرد تنهایی او را به‌هم بزند. وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟».

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام».

ازاین‌رو، نگرانی کسانی که به‌خاطر تاج‌گذاری رمدیوس‌خوشگله بیم آن داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبان‌ها بیفتد، بی‌اساس بود. اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای بی‌خبر بودند که در انتظارشان بود، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند.

کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحلهٔ خود رسیده بود. آئورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده، که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود، راه می‌رفت که ازطرف جادهٔ باتلاق عده‌ای نقاب‌دار پدیدار شدند. بر شانهٔ خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ماکوندو صورتک‌ها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زمرد به سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد، بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست، بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازهٔ کافی از جادوگری سررشته داشتند، مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. آئورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردان را مهمانانی عالی‌قدر اعلام کرد و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکهٔ ازراه‌رسیده را در کنار رمدیوس‌خوشگله، روی ایوان نشاند.

آن بیگانگان که لباس صحرانشینان به تن داشتند، تا نیمه‌شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتش‌بازی و عملیات آکروباتیک، که یادآور هنر کولی‌ها بود، به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بحبوحهٔ جشن، یک‌نفر آن توازن دقیق را درهم آشفت و فریاد کشید: «زنده باد حزب آزادی‌خواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!». به دنبال این شعار، صدای شلیک سلاح‌ها درخشش



آتش‌بازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشت‌زده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سال‌های بعد هم عده‌ای به‌اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکهٔ ازراه‌رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقه‌های زیبای اسپانیایی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با بیانیه‌ای فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که دربارهٔ آن واقعهٔ خونین به‌درستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد.

حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکهٔ ازراه‌رسیده بدون هیچ‌گونه محرک و صرفاً با علامتی از جانب فرماندهٔ خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد، صحرانشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته‌شدگان و زخمی‌ها، نه دلقک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نمایندهٔ مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکهٔ ژاپنی افتاده بودند. در آن هرج‌ومرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رمدیوس‌خوشگله را نجات دهد و آئورلیانوی دوم، ملکهٔ ازراه‌رسیده را، که لباسش پاره و شنل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانهٔ خود برد. اسمش فرناندا کارپیو بود. او را از بین پنج‌هزار زن، به‌عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعدهٔ اینکه او را ملکهٔ ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند.

اورسولا مثل دختر خودش از او مواظبت کرد. اهل شهر، به‌جای اینکه به بی‌گناهی او شک ببرند، به حالش دل می‌سوزاندند. شش‌ماه پس از آن قتل‌عام، پس از آنکه زخمی‌ها معالجه شدند و آخرین دسته‌های گل رویِ قبرها پژمرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهری دوردست که او با پدرش در آنجا زندگی می‌کرد، رفت و در ماکوندو، در جشنی که بیست‌روز ادامه یافت، با او ازدواج کرد.

هنوز دوماه از این زناشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی‌شان به‌هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلای خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکهٔ ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این ماجرا باخبر شد، صندوق‌های جهیزیهٔ خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند، ماکوندو را ترک گفت. آئورلیانوی دوم در جادهٔ باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول‌وقرار و وعده‌های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقهٔ خود دست کشید.

پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچ‌گونه واکنشی از نگرانی خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک مرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسربچه‌ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می‌پرورانید و هیچ‌گونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیادس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقعی قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه‌گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. زنده‌دلی و لذت‌طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به مردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ، آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همهٔ مردم عروسی کرد، جرئت نکرد خبر عروسی خود رابه پترا کوتس بدهد. رفتاری بچگانه در پیش گرفت؛ به کینه‌های ساختگی و رنجش‌های خیالی تظاهر می‌کرد تا هرطور شده، پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. روزی که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را به‌دلیل چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رودرروی او بازگفت:



«معنی تمام این کارها این است که تو می‌خواهی با ملکه ازدواج کنی».

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است. گفت که او اصلاً حرف‌هایش را عوضی می‌فهمد و دیگر به ملاقات او نرفت. پترا کوتس بی‌آنکه لحظه‌ای در حالت جانور وحشی خفتهٔ خود تغییری بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتش‌بازی مجلس عروسی او گوش داد؛ گویی آن‌همه سروصدا نیز یکی از شیطنت‌های آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند، لبخندزنان می‌گفت: «غصه نخورید. ملکه‌ها کلفتی مرا می‌کنند». به یکی از همسایگانش که برای او شمع‌های مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق ازدست‌رفتهٔ خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمعی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است».

همان‌طورکه پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همین که ماه عسل خود را گذراند، به خانهٔ او برگشت و دوستان همیشگی را همراه برد، به‌اضافهٔ عکاسی دوره‌گرد و لباس و شنل پوست قاقم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به دوش انداخته بود. در بحبوحهٔ سرور و شادی آن‌شب، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشاند و به‌عنوان ملکهٔ مطلق ماداگارسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکس‌ها را نیز به دوستان خود داد. پترا کوتس نه‌تنها در برابر این بازی تسلیم شد، بلکه به این خلأ که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل، دلش برای او سوخت.

ساعت هفت شب، درحالی‌که هنوز لباس ملکه را به تن داشت، او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دوماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود، ولی پترا کوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایت‌بخش نیست و با لذتی شیرین احساس کرد که آن زن انتقام خود را گرفته است. بااین‌حال، وقتی دوروز بعد، آئورلیانوی دوم جرئت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدمات جدایی را بدهد، فهمید که بیش از آنچه می‌پنداشته است، باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آئورلیانوی دوم برای حفظ ظاهر هم که شده، حاضر است خود را فدا کند. این‌بار هم خونسردی خود را از



دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیدهٔ عمومی را نسبت به بدبخت‌بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسان‌تر ساخت. تنها یادگاری که از آئورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت، یک‌جفت چکمهٔ ورنی بود که آئورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوقی گذاشت و خود را برای انتظاری مأیوسانه آماده ساخت.

به خود گفت: «دیر یا زود، حتی برای پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد». برخلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آئورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موقعی که باید چکمه‌های ورنی را به‌پا کند، به آغوش پترا کوتس برخواهد گشت.

فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهری غم‌انگیز بزرگ شده بود که هنوز صدای عبور پرهیاهوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگ‌فرش خیابان‌های آن در کابوس‌هایش به گوش می‌رسید. ساعت شش عصر، سی‌ودو ناقوس مرگ به صدا درمی‌آمد. در خانهٔ اربابی آن‌ها، که با سنگ‌هایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود، هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد. هوا در درختان سرو باغ، در اثاثیهٔ رنگ‌پریدهٔ اتاق‌خواب‌ها و در طاق‌های عرق‌کردهٔ باغ‌های گل مریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نت‌های غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سال‌های‌سال، هرروز بعدازظهر به او می‌آموخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گردوخاک‌آلودهٔ شیشه‌های پنجره، به گام‌های یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان‌حال‌که موسیقی در جهان وجود دارد، او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعدازظهر خیس عرق می‌شد، از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختربچه‌ای بیش نبود، در شبی مهتابی، زنی بسیار زیبا را دید که لباسی به تن داشت و از باغ به‌سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظرهٔ زودگذر برآشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت. درست مثل اینکه تصویر خود را



بیست‌سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادربزرگ تو ملکه بود. وقتی داشت یک شاخهٔ گل مریم می‌چید، از عطر آن مرد». سال‌ها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادربزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود، مشکوک شد، ولی مادرش او را به‌سبب ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم. تو روزی ملکه خواهی شد».

او باور کرد. فقط برای صرف یک‌فنجان شکلات آبکی و یک‌دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند؛ بااین‌حال فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج‌وتختی افسانه‌ای فرورفته بود؛ هرچند پدرش، دون فرناندو[1] مجبور شده بود برای تهیهٔ جهیزیهٔ او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه به‌دلیل شهوت مقام، بلکه صرفاً به این دلیل بود که او را آن‌طور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد می‌آورد، در لگن زرینی، که علامت خانوادگی‌شان را داشت، قضای حاجت کرده بود.

در دوازده‌سالگی برای اولین‌بار، خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه‌ای که در چندقدمی خانه‌شان واقع بود، سوار کالسکه بشود. همکلاسی‌هایش از اینکه می‌دیدند او در یک صندلی پشتی‌بلند و جدا از دیگران می‌نشیند و حتی در زنگ‌های تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه‌ها برایشان توضیح می‌دادند: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی ملکه خواهد شد». همکلاسی‌هایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند، زیباتر و باوقارتر و مؤدب‌تر بود، این حرف را باور می‌کردند. پس از هشت‌سال تحصیل، هنگامی‌که فراگرفته بود به لاتین شعر بگوید و کلاوسن بنوازد و با اشراف از شکار و با اسقف‌ها از مذهب و با فرماندهان خارجی دربارهٔ اوضاع سیاسی کشور و با پاپ دربارهٔ خداوند صحبت کند، به خانهٔ والدین خود بازگشت تا برای مرده‌ها تاج گل بسازد. خانه‌شان را مثل خانه‌ای دزدزده یافت. آنچه در خانه باقی مانده

1. don Fernando



بود، مشتی اثاثیهٔ ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. اثاثیهٔ مورد استفادهٔ روزانه یکی‌یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود، مادرش به مرض تب نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کت و شلوار مشکی می‌پوشید و یقهٔ آهاری می‌بست و زنجیری طلایی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکهٔ نقره به او می‌داد و حلقه‌های گل سوگواری را، که او در آن هفته ساخته بود، از خانه بیرون می‌برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می‌گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می‌رفت، پیش از ساعت شش برمی‌گشت تا فرناندا را در مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز دربارهٔ جنگ‌هایی که در کشور خون می‌ریخت، چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعدازظهر ادامه داد. امید ملکه‌شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربهٔ محکم به در خانه شنیده شد. در خانه را به روی مرد نظامی خوش قیافه‌ای گشود که رفتاری رسمی داشت. بر گونهٔ مرد یک جای زخم و بر سینه‌اش یک مدال طلا دیده می‌شد. مرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دوساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه‌ات را ببند. باید به سفری طولانی بروی». و همین بود که او را به ماکوندو بردند. طی یک‌روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدرومادرش سال‌های‌سال از او پنهان کرده بودند، با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی‌اعتنا به التماس و سؤالات دون فرناندو که سعی داشت جریحهٔ آن شوخی باورنکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد. ولی آئورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادتی غیرمترقبه بود؛ چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آئورلیانوی دوم برای جستجوی او در دست داشت، لهجهٔ غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود. بدون تلف‌کردن لحظه‌ای وقت، به دنبال او گشته بود؛ با همان بی‌باکی و ازخودگذشتگی که خوزه آرکادیو بوئندیا در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه‌ای که



سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جنگ‌های خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اورسولا ادامهٔ نسل خود را تأیید می‌کرد، آئورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل مردگان را کجا می‌فروشند، او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقهٔ گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زن‌ها و دخترهای خود را نزد او آوردند.

در جاده‌های مه‌آلود و در زمان‌های فراموش‌شده و در پیچاپیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی، سراب‌های آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چندهفتهٔ بی‌ثمر، به شهری ناشناس رسید که تمام ناقوس‌های کلیساهایش با نوای مرگ به‌صدا درآمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، به‌محض ورود، آنجا را شناخت؛ دیوارهایی که از خرده‌استخوان ساخته شده بود و بالکن‌های چوبی ویران‌شده که از قارچ و کپک پوشیده بود. بالای در ورودی، غم‌انگیزترین تابلوی دنیا که بر اثر باران تقریباً محو شده بود، به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد». از آن‌لحظه، تا صبح یخ‌زده‌ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به‌ندرت وقت پیدا کردند تا لباس‌های جهیزیهٔ او را بدوزند و شمعدان‌ها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقی‌ماندهٔ بی‌فایده و مهجور دویست‌سالهٔ خانواده، در شش صندوق بریزند. دون فرناندو دعوت آن‌ها را به‌همراهی، رد کرد و قول داد که پس از تسویهٔ حساب‌هایش به نزد آن‌ها برود. پس از آنکه برای دخترش دعا کرد، در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانهٔ علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی‌ای بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آئورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

فرناندا تقویمی زیبا داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایست با شوهرش نزدیکی



کند، با جوهر بنفش علامت‌گذاری کرده بود. هفتهٔ مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعهٔ هرماه، روز شهادت قدیسان و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک‌سال برای او باقی می‌ماند، فقط چهل‌ودو روز بود که از میان خطوطی همانند تارعنکبوتی بنفش‌رنگ، به چشم می‌خورد.

آئورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تاروپود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دورانداختن آن‌همه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند، خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه‌داماد در زمان‌های متفاوت و اتاق‌های جداگانه می‌خوابند، همچنان‌که صدای آتش‌بازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربهٔ تلخ خود را به‌خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنکه‌ای به پا دارد که در جلویش قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخرهٔ شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید. ولی فرناندا نزد او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دوهفتهٔ اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخوابد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین‌شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق‌خواب را به روی شوهرش باز کرد و آئورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحشت‌زدهٔ جانوری می‌مانست و گیسوان بلند مسی‌رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آئورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده است که تا ساق پا می‌رسد و آستین‌هایش روی مچ دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دور تا دورش به‌دقت دوخته شده است. آئورلیانوی دوم نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

با قهقههٔ خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید، فریاد زد: «این قبیح‌ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام. نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام».

یک‌ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس ملکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، در هیجان آشتی‌کنان، تسلیم او شد، ولی نتوانست آرامشی را به



او باز دهد که وقتی به دنبالش به شهر سی‌ودو ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود. آئورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک‌شب، اندک‌زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.

آئورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است». و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید، ادامه داد: «به‌خاطر پس‌انداختن توله‌سگ‌ها برگشتم پیشش».

مدتی طول کشید تا توانست این قضیهٔ مصلحت‌آمیز را به او بفهماند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد مرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و این‌چنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه‌نفری به زندگی ادامه دادند. آئورلیانوی دوم با هردو، دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بی‌خبر است.

با این‌همه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن درآورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا‌-از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بفروشد تا با آن ماهی‌های کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجهٔ بد او و عادات اینکه همه‌چیز را با زبان زرگری بیان کند، چنان به تنگ آمده بود که در حضور او، نوعی زبان زرگری حرف می‌زد که او بلد نبود.

می‌گفت: «ایفین افز اوفو نافا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون میفیگفن بافا مفن نف یافا بوفو میفید یفی».

روزی، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود، می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به‌جای زرگری، با زبان عادی جوابش را داد. گفت: «دارم می‌گویم تو از آن کسانی هستی که به ماتحت خود می‌گویند با من نیا، بو میدی».

ازآن‌پس، دیگر هرگز با هم حرف نزدند. و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد، برای همدیگر یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده،



فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آن‌ها دست نکشید. عادت «غذاخوردن در آشپزخانه و طبق اشتهای هرکس» را منسوخ کرد. آن‌ها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی رومیزی کتانی و زیر نور شمعدان‌های نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان‌آور عملی که اورسولا آن‌را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست، چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به‌وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح‌انداختن و دعاخواندن قبل از صرف شام برقرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرده بود. چندی نگذشت که شایع شد خانوادهٔ بوئندیا برخلاف مردم دیگر عمل غذاخوردن را به مراسم نماز با آواز مبدل کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد، از الهامات آنی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا، که آن‌را از والدین خود به ارث برده بود و برحسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد، ولی با ازدست‌دادن قوهٔ بینایی و رسیدن کهولت، که او را خانه‌نشین کرده بود، دایرهٔ انضباطی‌ای که فرناندا از لحظهٔ ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نبات‌های حیوانات کوچولو که سانتا سوفیا دلاپیداد بنا به خواست اورسولا، آن‌را ادامه می‌داد، به‌نظر فرناندا شایستگی خانوادهٔ آن‌ها را نداشت و چندی نگذشت که آن‌را به‌کلی متوقف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب، موقع خواب، چهارطاق باز بود، موقع خواب بعدازظهر، به بهانهٔ اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق‌خواب‌ها را خراب می‌کند، بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخهٔ زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به سردر خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به‌نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض‌کنان گفت: «داریم به مردمانی محترم تبدیل می‌شویم.



اگر همین‌طور پیش برویم، عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه‌کاران به جنگ خواهیم پرداخت، ولی این‌بار به‌دلیل اینکه به جایش سلطان داشته باشیم».

فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هرگونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوری‌های قهوهٔ ساعت پنج صبح او و به‌هم‌ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستن به‌هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم‌ساختن خانه نباید پاپیچ او بشود، چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، با گذشت زمان و بر اثر غم و نومیدی، جانوری اهلی شده است، بااین‌حال، قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک‌سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرئت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد، عقیدهٔ خود را صراحتاً بیان کرد و تصمیم گرفت اسم مادر خود، رناتا[1] را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رمدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و مسخرگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمدیوس[2] گذاشتند، ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانوادهٔ شوهر و بقیهٔ اهالی شهر او را ممه،[3] مخفف رمدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانوادهٔ خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌مرور زمان، صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر میز، او را موجودی خارق‌العاده یاد می‌کرد که از هرگونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و به مردی مقدس تبدیل شده بود. آئورلیانوی دوم که از آن‌همه صفات نیک پدرزن خود به حیرت آمده بود، نتوانست از وسوسهٔ مسخره‌کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیهٔ خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا، از آن به‌هم‌خوردگی فامیلی رنج

1. Renata
2. Renata Remedios
3. Meme



می‌برد، یک‌بار به خود اجازه داد تا بگوید که آیندهٔ پاپ‌بودن نبیرهٔ کوچکش تضمین شده است، زیرا «نوهٔ مردی مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است».

با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدربزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آن‌ها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقی‌ماندهٔ ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق‌خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن‌را با مجسمه‌های قدیسان، که به اندازهٔ طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به آن‌ها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخرِ دست‌دوزی‌شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانهٔ آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به خانهٔ پرنور خانوادهٔ بوئندیا منتقل شد. یک‌بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبرهٔ خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم». در آن جعبه‌های بزرگ، هرگز چیزی نبود که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، بااین‌حال، تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیش‌بینی‌نشده، به‌هرحال، شور و شعفی تازه در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه آرکادیوی کوچولو داشت آماده می‌شد تا برای تحصیل به مدرسهٔ طلاب برود، جعبهٔ بزرگ هدایای پدربزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، به‌دقت میخ‌کوبی و در مقابل رطوبت، قیراندود شده بود و با دست‌خط همیشگی به نشانی «سرکار علیّه بانو فرناندا کارپیو بوئندیا» فرستاده شده بود. در همان‌حال‌که فرناندا در اتاق‌خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها باعجله به بازکردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول، با کمک آئورلیانوی دوم، لاک قیر را خرد کردند و در میخ‌شدهٔ جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک‌اره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل‌های مسی بسته شده بود. همان‌طورکه بچه‌ها با بی‌صبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو کت و شلواری



مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش، که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پرکف، که حباب‌هایش همچون مروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختربچه نگذشته بود که ازطرف دولت، دستوری غیرمنتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهدهٔ نئرلاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هرچه تمام‌تر مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت «سالروز» به گوشم می‌خورد، ولی معنی‌اش هرچه می‌خواهد باشد، چیز مزخرفی است».

کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباس‌های سیاه‌رنگ خود مثل دسته‌ای کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و باوقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آن‌ها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بدهند، نتوانست ستایش‌های مزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که برخلاف عقیدهٔ آن‌ها، او «پدر وطن» نیست، بلکه فقط صنعتگری بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ماهی‌های طلایی کوچک خود، از خستگی بمیرد.

آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود، این بود که قرار شده بود رئیس‌جمهور شخصاً در مراسم ماکوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینهٔ او بزند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا صاف و پوست‌کنده برای او پیغام فرستاد که بی‌تابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد؛ مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد تا گلوله‌ای در سینهٔ او خالی کند و این گلوله نه به‌دلیل عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او، بلکه به‌خاطر بی‌احترامی به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظهٔ آخر از تصمیم خود چشم پوشید و نشان لیاقت را توسط نماینده‌ای خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدو مارکز که از هرطرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون



آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانهٔ چهار مرد، پیش می‌آید، حتی یک‌لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزی‌ها و شکست‌های او سهیم بود، این‌همه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند. به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند، چه لطف بزرگی در حقت کرده بودم».

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچ‌یک از اعضای خانواده برپا شد. جشن به‌طور اتفاقی، با هفتهٔ کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دوبرابر نشان دهد؛ هیچ‌کس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارش‌های نظامی و سلام شلیک توپ‌ها و صدای ناقوس‌ها و چند جمله از نطقی که هنگام نام‌گذاری خیابان جلوی خانهٔ آن‌ها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین‌بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانهٔ حکومت محافظه‌کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم».

اورسولا به لحن عادی همه‌روزهٔ خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی به مراسم جشن ندارد».

آن‌وقت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلوی در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هرجای دنیا می‌رفتند، می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی‌آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، با شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه‌وکنار ساحل،



بی‌اراده به آنجا کشانده شده بودند، همگی آن‌ها در کمال افتخار، اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه‌روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه‌روز جنگ بود.

آمارانتا در دفترچه‌ای کهنه که اورسولا نام همگی آن‌ها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هریک را جلوی اسمشان اضافه کرد. آن فهرست به‌خوبی می‌توانست نمودار تاریخ بیست‌سال جنگ باشد. از روی آن می‌توانستند مسیر عبور شبانهٔ سرهنگ را از سپیده‌دمی که ماکوندو را در نقش فرماندهٔ بیست‌ویک مرد، به قصد شروع انقلاب ترک کرده بود تا موقعی که آخرین‌بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند، تعیین کنند. آئورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی برپا کند که در آن، سروصدای بازکردن بطری‌های شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی تعبیر شد که به‌دلیل مراسم جشن سالروز توافق به‌تأخیر افتاده بود. نیمی از بشقاب‌ها را شکستند و همچنان‌که دنبال یک گاو وحشی‌می‌کردند تا او را اخته کنند، بوته‌های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به مرغ‌ها شلیک کردند و آن‌ها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند با آهنگ‌های غم‌انگیز والس‌های پیترو کرسپی برقصد؛ شلواری مردانه به پای رمدیوس‌خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ خوکی را که سراپا چرب کرده بودند، در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچ‌کس از آن‌همه خرابکاری شکایتی نکرد؛ چرا که خانه از زلزلهٔ شور و نشاط لرزیده بود.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که ابتدا آن‌ها را با شک و تردید پذیرفته بود و حتی در نسبت آن‌ها با خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه‌بازی آن‌ها حظ برده بود که وقتی آنجا را ترک کردند، به هرکدام از آن‌ها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعدازظهری را برای سرگرم‌کردن آن‌ها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه‌ای منتهی شود، زیرا چندتن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیله‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانوی دوم که



سعادت بی‌انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانهٔ خود می‌دید، پیشنهاد کرد که همگی آن‌ها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو تریسته[1] بود؛ مرد دورگهٔ عظیم‌الجثه‌ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدربزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی‌کرد که در کجا زندگی می‌کند. بقیهٔ آن‌ها همگی مجرد بودند، ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه و آدم‌هایی صلح‌جو بودند.

روز «چهارشنبهٔ خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آن‌ها را مجبور کرد لباس‌های مهمانی خود را به تن کنند و بعد با آن‌ها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلوی محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیو ایزابل، روی پیشانی آن‌ها با خاکستر، صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوان‌ترین آن‌ها خواست پیشانی خود را پاک کند، متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک امتحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ‌پا پیشانی خود را ساییدند، ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. برعکس، آمارانتا و دیگر کسانی که به کلیسا رفته بودند، بدون کوچک‌ترین اشکالی، آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آن‌ها خداحافظی می‌کرد، گفت: «این‌طور بهتر است. از حالا به‌بعد، همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید». همگی با هم از آنجا رفتند. ارکستری پیشاپیش آن‌ها موسیقی می‌نواخت و خوشه‌های آتش‌بازی در آسمان می‌ترکید. آنچه از آن‌ها در شهر باقی ماند، اثبات‌کنندهٔ این نکته بود که خانوادهٔ بوئندیا هنوز برای چندقرن تخم‌وترکه دارد. آئورلیانو تریسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانهٔ یخ را که خوزهٔ آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می‌کرد، تأسیس کرد.

1. Aureliano Triste



چندماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می‌کردند، داشت به‌دنبال خانه‌ای می‌گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را، که دختر سرهنگ نبود، به آنجا بیاورد؛ خانهٔ بزرگی که در گوشهٔ میدانی متروک افتاده بود و رو به ویرانی می‌رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک‌نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه‌زنی تنها، که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می‌کرده، در آنجا زندگی می‌کرده است. و در سال‌های اخیر، فقط دوبار او را در خیابان دیده‌اند که با کلاه کوچکی از گل‌های مصنوعی به سر و کفش‌هایی به رنگ نقرهٔ کهنه به پا، از میدان عبور کرده بود تا نامه‌ای را به اسقف اعظم در پست‌خانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می‌کرده، مستخدمهٔ سنگدلی بوده که سگ و گربه یا هر جانور دیگری را که به خانهٔ آن‌ها پا می‌گذاشته، می‌کشته و جسد آن‌ها را به خیابان می‌انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را مومیایی کرده بود، آن‌قدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحب‌خانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده‌اند و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده، این است که در سال‌های اخیر، زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است.

لولاها که از شدت زنگ‌زدگی پوسیده بود؛ درها که فقط به تکیهٔ انبوه توده‌های تارعنکبوت سر پا ایستاده بود؛ پنجره‌ها که از رطوبت دیگر باز نمی‌شد؛ کف زمین که با علف و گل‌های وحشی پوشیده شده بود و مارمولک‌ها و انواع کرم‌ها که در لابه‌لای ترک‌ها و شکاف‌های آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست‌کم بیش از نیم‌قرن می‌شود که پای هیچ بشری بدان‌جا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آن‌همه مدرک نداشت. با شانهٔ خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در، که موریانه و کرم آن‌را جویده بود، بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانهٔ موریانه فروافتاد.

آئورلیانو تریسته به‌انتظار محوشدن گردوخاک، جلوی در ایستاد و آن‌وقت در



وسط اتاق، زنی کثیف را دید که هنوز لباس‌های قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمهٔ برهنه‌اش فقط چند تار موی زردرنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش، که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظرهٔ جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، تپانچهٔ نظامی قدیمی را به‌سوی او نشانه رفته است.

زمزمه کرد: «معذرت می‌خواهم».

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، بی‌حرکت بر جای ماند و سراپای آن مرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خال‌کوبی شده بود، وجب‌به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار، او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به شانه دارد و یک‌ردیف خرگوش شکارشده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «به‌خدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به‌سراغ من بیایند».

آئورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم».

آن‌وقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ، ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون».

آن‌شب، سر شام، آئورلیانو تریسته آنچه را اتفاق افتاده بود، برای خانوادهٔ خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سر داد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا، او هنوز زنده است». زمان، جنگ و فجایع بی‌شمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای لحظه‌ای هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم‌کم در آن لانهٔ کرم می‌پوسد، آمارانتای کینه‌جو و پیر بود. هرسپیده‌دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیرپیراهن‌های سفید آهارزده و شکم‌بند سنین پیری را می‌پوشید، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش،



مدام به ربکا فکر می‌کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم مجزا کرده بود. خاک‌روبهٔ انبوه و تاریک دلتنگی‌ها را در قلبش خاکستر کرده بود و دیگر خاطرات، خاطرات تلخ‌تر را، خالص‌تر و بزرگ‌تر و ابدی‌تر ساخته بود.

رمدیوس‌خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هربار که از جلوی آن خانهٔ رو به ویرانی می‌گذشتند، آمارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بدان‌وسیله نوهٔ برادرش را در کینهٔ گسترش‌یافته‌اش سهیم کند. و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش موفق نشد، چرا که رمدیوس‌خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، به‌خصوص احساسات دیگران، بی‌اعتنا بود. اورسولا که برخلاف آمارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره‌ای عاری از هرگونه بدی و ناپاکی به یاد می‌آورد. تصویر بچهٔ ترحم‌پذیری که با کیسهٔ استخوان‌های والدین خود به آن خانه آمده بود، بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره‌نامهٔ خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می‌شد. آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشهٔ بی‌آلایش او در برابر ارادهٔ نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سال‌های سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهایش دست بردارد و آرامش سال‌های پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ماه فوریه، هنگامی که شانزده‌پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی‌شان پابرجا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو تریسته در میان سرور و شادی جمع دربارهٔ ربکا با آن‌ها صحبت کرد و آن‌ها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانهٔ ربکا را تعمیر کردند و با رنگ‌های روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند، ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آن‌ها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه‌وار را به پایان برسانند. آن‌وقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا،[1] مستخدمهٔ پیر خود را

1. Argénida



که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصور می‌کرد ارزشی دارد، به نزد آن‌ها فرس تاد. آن‌وقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات‌دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکان‌پذیر نیست.

در بازدید دومِ پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از ماکوندو، یکی دیگر از آن‌ها، آئورلیانو سنتنو[1] نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که برای مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردند؛ زیرا طی چندساعت، آنچه را شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود که زمان، جلوی رشد اولیهٔ هیکلش را گرفته بود. بااین‌حال، قدرت شکستن در او دست‌نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقاب‌ها بزند، آن‌قدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گران‌قیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقاب‌های فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقهٔ همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک‌زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به دیگر شهرهای منطقهٔ باتلاق گسترش دهد. آن‌وقت بود که به فکر اجرای نقشه‌ای اساسی افتاد؛ نه‌تنها به‌خاطر نوساختن کارخانهٔ یخ‌سازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و دیگر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه‌آهن بکشیم».

اهالی ماکوندو اولین‌بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را دید که آئورلیانو تریسته روی میز کشید، طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا مشتق می‌شد که پروژهٔ خود را دربارهٔ جنگ‌های خورشیدی با

1. Aureliano Centeno



همان‌گونه طرح‌ها مصور کرده بود، شکش به یقین تبدیل شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزرد. مشکل‌ترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که به‌زودی جامهٔ عمل خواهد پوشید. محاسباتش دربارهٔ مخارج و تاریخ اجرا، دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید.

آئورلیانوی دوم که بی‌اعتنایی مطلق نسبت به شکست را از جد خود به ارث برده بود؛ چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کم داشت، همان‌طور که برای اجرای پروژهٔ پوچ کشتی‌رانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، این‌بار نیز پول داد تا راه‌آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبهٔ بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانهٔ یخ نگران شده بود، محصول یخ را به‌جای آب، با آب‌میوه آزمایش کرده بود و بی‌آنکه خواسته باشد یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. ازآنجایی‌که برادرش هیچ‌گونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن‌را از آن خود می‌دانست، تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرم‌ترین ساعت روز مشغول رخت‌شویی در رودخانه بود، فریادزنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت، وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک‌چیز وحشتناک است. مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد». و درست در همان‌لحظه، دهکده از صدای یک سوت، که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چندهفتهٔ گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند، ولی کسی اهمیتی نداده بود؛ چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولی‌هاست که با سروصدای طبل و دهل و رقص‌های قدیمی صدسال پیش خود مراجعت کرده‌اند و خدا می‌داند کدام اختراع



عجیب و غریب نوابغ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سروصدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوموتیو به آن‌ها دست تکان می‌دهد. پس از هشت‌ماه تأخیرِ مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود؛ قطار زردرنگ بی‌گناهی که به‌دنبال خود آن‌همه شک و یقین، آن‌همه خوبی و بدی، آن‌همه تغییرات و آن‌همه فاجعه و دلتنگی به ماکوندو آورد.

اهالی ماکوندو که از آن‌همه اختراعات عالی مبهوت شده بودند، نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکی‌های صبح بیدار می‌نشستند و لامپ‌های رنگ‌پریدهٔ الکتریکی را تماشا می‌کردند که با دستگاهی روشن می‌شد و آئورلیانو تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود و مدت‌زمانی طول کشید تا توانستند به‌زحمت بسیار، خود را به صدای دیوانه‌کنندهٔ تام‌تام آن عادت دهند. از عکس‌های متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری نشان می‌داد که گیشه‌هایش همچون کلهٔ شیر بود، سخت اوقاتشان تلخ شد، زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود و آن‌همه به‌خاطر بخت بدش اشک ریخته بودند، بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلمی دیگر، در نقش مردی عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتاوو پول داده بودند تا در گرفتاری‌های هنرپیشه شریک باشند، آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت است از یک‌سری عکس و در نتیجه ارزش آن‌را ندارد که جمعیت این‌قدر به‌خاطرش ناراحت بشوند.

با آن توضیح مأیوس‌کننده، عدهٔ زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولی‌ها دانستند و با درنظرگرفتن اینکه خود به اندازهٔ کافی دردسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین شخصیت‌های ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر به سینما پا نگذارند. جریانی مشابه



دربارهٔ گرامافون‌های کوکی و بوق‌دار پیش آمد که فاحشه‌های فرانسوی به‌همراه خود آورده بودند و جای ارگ‌های دستی قدیمی را گرفته بود. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتری‌های خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چندنفر از خانم‌های محترم برای اینکه شناخته نشوند، لباس کارگری به تن کرده‌اند و به آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافون‌ها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن‌را ورانداز کردند، خیلی زود به این نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی و بنا بر گفتهٔ زن‌های فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط حیله‌ای مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آن‌ها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هر خانه، یک گرامافون یافت می‌شد، آن‌را وسیلهٔ تفریح آدم‌بزرگ‌ها نمی‌دانستند و نوعی اسباب‌بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. درعوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفنی را آزمایش کند که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند و آن‌را به‌سبب دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند، حتی ناباورترین افراد نیز در مقابل آن، به‌ناگزیر تسلیم شدند. درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازماید و آن‌ها را در حالتی از خوف و رجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدان‌جا که دیگر هیچ‌کس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیو بوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته‌حال کرد و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد.

از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً، روزهای چهارشنبه ساعت یازده‌صبح، سر وقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابان‌های ماکوندو، زنان و مردانی دیده می‌شدند که وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند، ولی به عده‌ای کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار، فروشندگان کالاهای جدید تجارتی در شهری که قبلاً از کولی‌ها به اندازهٔ کافی



چیزهای عجیب و غریب دیده بود، آینده‌ای نداشتند. آن‌ها با پررویی هرچه تمام‌تر از طرفی قابلمه‌ای سوت‌زن را تبلیغ می‌کردند و از طرف دیگر، نوعی زندگی که روح را در روز هفتم مرگ آمرزش می‌داد. به‌هرحال، در قبال کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر، که شلوار سواری و چکمه به پا و کلاهی پیشاهنگی به سر و عینکی دورفلزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت[1] چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا، تا وقتی اولین دستهٔ موز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم موقعی که او با زبان اسپانیولی دست‌وپاشکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب، حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود، با او مواجه شده بود و همان‌طورکه با اغلب خارجیان رفتار می‌کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنک‌هایی بود که به هوا می‌رفتند و نیمی از جهان را، با منفعت فروش آن‌ها گشته بود. ولی در ماکوندو هیچ‌کس از او بادکنکی نخریده بود، چون اهالی پس از دیدن قالیچه‌های پرندهٔ کولی‌ها، آن اختراع را عقب‌افتاده می‌پنداشتند. درنتیجه، او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ماکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت همیشگی، موزهای راه‌راه مثل دم ببر را سر میز ناهار آوردند، او با بی‌میلی، موزی را برداشت و همان‌طورکه صحبت می‌کرد، آن را، بیشتر با حواس‌پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، مزه‌مزه کرد و جوید. وقتی اولین دستهٔ موز را خورد، تقاضا کرد دستهٔ دیگری برایش بیاورند. سپس جعبهٔ کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبهٔ بزرگی که همیشه همراه داشت، بیرون کشید. با دقت شکاکانهٔ یک تاجر الماس، یک عدد موز را معاینه کرد و با قلم‌تراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه‌سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه،

1. Mr. Herbert



ابزار دیگری بیرون کشید و با آن‌ها درجهٔ حرارت و درجهٔ رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچ‌کس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیدهٔ نهایی خود را بیان کند، ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می‌دیدند. روز چهارشنبه، گروهی مهندس، مهندس کشاورزی و متخصص آب‌یابی و نقشه‌کش و نقشه‌بردار، وارد شدند و چندهفته به معاینهٔ زمین‌هایی پرداختند که مستر هربرت در آن‌ها پروانه شکار می‌کرد. بعد، آقای جک براون[1] وارد شد؛ سوار بر واگنی که به قطار زردرنگ اضافه شده بود. واگن سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلی‌هایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشهٔ آبی‌رنگ بود. در آن واگن مخصوص، وکلای سیاه‌پوشی هم که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را همه‌جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این ماجرا باعث شد مردم تصور کنند که مهندسان کشاورزی و متخصصان آب‌یابی و نقشه‌برداران و آقای هربرت، با بادکنک‌ها و پروانه‌های رنگارنگش، و آقای براون، با مقبرهٔ متحرک و سگ‌های درندهٔ آلمانی‌اش، ارتباطی با جنگ دارند.

به‌هرحال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این‌باره نیافتند، زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر به اردوگاه خارجیانی تبدیل شد که در منازل شیروانی‌دار زندگی می‌کردند. خارجی‌ها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می‌شدند؛ نه‌تنها صندلی‌های قطار را اشغال کرده بودند، بلکه حتی بر سقف واگن‌ها نیز سوار بودند. خارجی‌ها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند؛ زنانی که لباس‌هایی از جنس موسلین می‌پوشیدند و کلاه‌های بزرگ روبنده‌داری به سر می‌گذاشتند و در آن‌طرف ایستگاه راه‌آهن، شهر جداگانه‌ای ساختند که در خیابان‌هایش ردیف درختان نخل دیده می‌شد و خانه‌هایش پنجره‌های تور فلزی داشت و روی ایوان‌ها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقف‌ها بادبزن‌های

1. Jack Brown



برقی و در چمن‌های وسیع آبی‌رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می‌خورد.
منطقه با سیم‌خاردار پوشیده شده بود و سیم‌های بالایی‌اش برق داشت و در صبح‌های خنک تابستان، از پرستوهای کباب‌شده، سیاه می‌شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدان‌جا آمده‌اند و آن‌ها را بشردوست فرض می‌کردند، ولی خیلی بیش از کولی‌های قدیمی مزاحمت ایجاد کرده بودند. این‌ها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال درنظر گرفته شده بود، وضعیت باران‌ها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریع‌تر ساختند و رودخانه را با سنگ‌های سفید و جریان آب سردش، از مسیر همیشگی‌اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن‌زمان بود که روی قبر رنگ‌ورو رفتهٔ خوزه آرکادیو قلعه‌ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجی‌هایی که بدون عشق بدان‌جا وارد می‌شدند، خیابان مهمان‌نواز زن‌های فرانسوی را به محله‌ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه‌روز پرافتخاری قطاری پر از فاحشه به آنجا آوردند.

خیابان ترک‌ها که با مغازه‌های روشن و اجناس خارجی جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بود، رونق بیشتری گرفته بود؛ شب‌های یکشنبه، پر از ماجراجویانی می‌شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه‌ای آینده را پیشگویی و خواب‌هایشان را تعبیر می‌کردند و بین میزهای اغذیهٔ سرخ‌شده و مشروبات، به یکدیگر می‌خوردند و صبح یکشنبه که می‌شد، جابه‌جا روی زمین افتاده بودند؛ این‌ها گاه مست‌های شنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زدوخوردی، بر اثر شلیک گلوله یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پرآشوب و غیرمنتظره بود که در روزهای نخست، به‌دلیل عبور مدام اثاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هرقطعه زمین خالی که می‌یافتند، برای خود خانه می‌ساختند و رفتار فضاحت‌بار جفت‌هایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند، راه‌رفتن در خیابان غیرممکن بود. تنها گوشهٔ آرام را سیاه‌پوستان صلح‌جوی آنتیل[1] به وجود آورده

۱. Antilles، مجمع‌الجزایری شامل کوبا، جامائیکا، هاییتی، و سانتادومینگو ـ م.



بودند که طرف‌های غروب روی ایوان خانه‌های چوبی‌شان می‌نشستند و با زبان درهم‌برهم خود، آهنگ‌های غم‌انگیز می‌خواندند. در اندک‌زمانی، شهر چنان دگرگون شد که هشت‌ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنان قدیمی ماکوندو صبح زود از خواب بیدار می‌شدند تا بتوانند خیابان‌های شهر خود را یاد بگیرند.

یک‌بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند: «ببینید خودمان را به چه مخمصه ای انداختیم! فقط به دلیل اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی موز بخورد». آئورلیانوی دوم، برعکس، از سرازیرشدن بهمن‌وار خارجی‌ها از شادی در پوست نمی گنجید. خانه ناگهان با مهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست‌ناپذیر سراسر جهان پر شد، به‌طوری که مجبور شدند در طرف دیگر حیاط، چند اتاق‌خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده‌نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. بااین‌حال، باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند.

فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کثیف‌ترین مهمانان مثل شاه رفتار کند؛ مهمانانی که با چکمه‌های خود ایوان را گل‌آلود می‌کردند و در باغچه می‌شاشیدند و هرجا پیش می‌آمد، تشک خود را برای خواب بعدازظهر پهن می‌کردند و بدون درنظرگرفتن کمترین احترامی نسبت به خانم‌ها و رفتار شایستهٔ آقایان، هرچه دلشان می‌خواست می‌گفتند. آمارانتا از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود که اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می‌آیند، نه به‌خاطر علاقه و احترام نسبت به او، بلکه صرفاً برای کنجکاوی و دیدن یادگاری تاریخی فسیلی که لایق یک موزه است، می‌آیند، پشت در و پنجرهٔ اتاق را نردهٔ فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. ازآن‌پس، دیگر به‌جز موارد نادری که جلوی در حیاط می‌نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین می‌کشید و دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، هربار که ورود قطار نزدیک می‌شد، شوقی بچگانه را احساس می‌کرد. به چهار



آشپزی که تحت هدایت خونسردانهٔ سانتا سوفیا دلاپیداد عجله می‌کردند که همه‌چیز به‌موقع حاضر باشد، دستور می‌داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم». اصرار می‌ورزید: «باید همه‌چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی‌دانیم این خارجی‌ها از چه غذایی خوششان می‌آید». قطار در گرم‌ترین ساعت روز وارد می‌شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود، می‌لرزید و مهمانان که حتی نمی‌دانستند میزبان آن‌ها چه کسی است، خیس عرق، از سروکلهٔ هم بالا می‌رفتند تا بهترین جا را سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه‌های بزرگ سوپ و گوشت و دلمهٔ کدوی انباشته از سبزی و تغارهای برنج به همدیگر می‌خوردند و ملاقه‌ها، دم‌به‌دم، برای مهمانان لیموناد می‌ریختند. شلوغی اوضاع به‌حدی بود که فرناندا به‌تصور اینکه شاید بعضی از آن‌ها دو دفعه غذا می‌خورند، سخت ناراحت می‌شد؛ و چندین‌بار وقتی یک‌نفر از سر میز، از او صورت‌حساب خواست، نزدیک بود با فحش‌های چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک‌سال از ورود مستر هربرت می‌گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجی‌ها خیال داشتند در منطقهٔ جادوشده‌ای که خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی جادهٔ اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار، که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت، وارد شدند و ورود خود را با جمله‌ای که دربارهٔ همه صدق می‌کرد، توجیه کردند؛ گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می‌آیند».

رمدیوس‌خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بی‌نهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش، نسبت به قیود، نفوذناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسی‌ها بی‌اعتنا بود و در جهان بی‌آلایش خود خوشبخت بود. نمی‌فهمید چرا زن‌ها زندگی را با زیرپیراهنی بر خود حرام می‌کنند. نوعی شنل کنفی برای خود دوخت که آن‌را به‌سادگی از سر می‌پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفاتی، مسئلهٔ لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او، برهنگی راه مناسب و آبرومند راه‌رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا مچ پا می‌رسید، آن‌قدر آزارش داد و آن‌قدر با شانه



موهایش را فر دادند و با روبان‌های رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه‌های قدیسین، کلاه‌گیس درست کرد. آنچه در غریزهٔ ساده‌کردن او حیرت‌انگیز بود، این بود که هر اندازه برای راحتی، از آرایش‌کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هرچه در اطاعت از غریزهٔ طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند برمی‌داشت، زیبایی باورنکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد.

وقتی پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای اولین‌بار به ماکوندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگ‌های آن‌ها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراموش‌شده بر خود لرزید و به او گفت: «چشمانت را خوب باز کن، با هریک از آن‌ها که باشی، بچه‌هایتان با دُم به دنیا خواهند آمد». دختر چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس مردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسرعموی خود، فاجعه‌ای به بار بیاورد؛ چون همگی آن‌ها با دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. ازاین‌رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند، هیچ‌یک از آن‌ها در خانه نمی‌خوابید و چهارنفر از آن‌ها که در شهر ماندنی شده بودند، به اصرار اورسولا، در اتاق‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رمدیوس‌خوشگله از این احتیاط باخبر شده بود، حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود، ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد و این فاجعه‌ای روزمره بود. هربار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجیان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. هیچ‌کس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کلهٔ زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست. همان‌طورکه مکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً به‌سبب لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجیان، برعکس آن‌را فهمیدند، این بود که رمدیوس‌خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین‌ساعت به مشام می‌رسید.



در ایوان گل‌های بگونیا، در سالن و در هرجای خانه، می‌توانستند به‌دقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچ‌یک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود؛ چون بوی او مدت‌ها بود که با دیگر بوهای روزانه مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجیان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه، فقط آن‌ها فهمیدند که فرماندهٔ جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمین‌های دوردست آمده بود، به چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رمدیوس‌خوشگله که از محیطی پرآشوب، که در آن حرکت می‌کرد، بی‌خبر بود، از آفتی تحمل‌ناپذیر بی‌اطلاع بود که عبورش به وجود می‌آورد. او بدون هیچ‌گونه منظوری، با مردها به‌طور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با مهربانی‌های معصومانه‌اش آن‌ها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار کند که ازآن‌پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، بیشتر احساس راحتی می‌کرد؛ چون او، به‌هرحال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن‌هم در هرساعت و وقتی که اشتهایش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعدازنیمه‌شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خوابید و چندین‌ماه را با ساعات به‌هم‌ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی برمی‌گرداند. وقتی جریان عادی بود، ساعت یازده صبح بلند می‌شد و دوساعت در حمام را به روی خود می‌بست و همان‌طورکه عقرب‌ها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچهٔ حمام به روی خود آب می‌ریخت. حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقش آشنایی نداشت، تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد. ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هرگونه شهوت بود و صرفاً وسیلهٔ ساده‌ای برای وقت‌گذرانی بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. روزی، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشی‌های سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العادهٔ برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رمدیوس‌خوشگله از میان کاشی‌های شکستهٔ سقف نگاه



نومیدانه‌ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید. ممکن است بیفتید پایین».

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم».

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشی‌ها پوسیده‌اند».

چهرهٔ مرد خارَجی از حیرت حالت دردناکی به خود گرفته بود؛ گویی در جدالی خاموش با غریزهٔ بدوی خود دست به گریبان است تا آن سراب را محو نکند. رمدیوس‌خوشگله به تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشی‌ها، آن‌طور زجر می‌کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همان‌طورکه روی خود آب می‌ریخت، به مرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن وضع افتاده است و او مطمئن است که به‌خاطر آن برگ‌های پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرف‌های او را به‌حساب خوش‌اخلاقی و ادب او گذاشت و ازاین‌رو، وقتی او به صابون‌زدن بدن خود پرداخت، وسوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زمزمه‌کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم».

رمدیوس‌خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دست‌های خودم کافی است».

بعد وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشک‌بار به او التماس کرد تا با او عروسی کند.

رمدیوس‌خوشگله وحشت‌زده به مرد اخطار کرد: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد».

کاشی‌های پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و مرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. جمجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و درجا مُرد. خارجی‌هایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کنندهٔ رمدیوس‌خوشگله به مشامشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف جمجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مرموز از آن جاری بود. آن‌وقت فهمیدند که بوی



رمدیوس‌خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوان‌هایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. بااین‌حال، این راز وحشتناک را به دونفر دیگری ربط ندادند که به‌خاطر رمدیوس‌خوشگله جان از کف داده بودند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عدهٔ زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو این افسانه را باور کنند که رمدیوس بوئندیا به‌جای نفس عشق، مایع روغنی مرگ‌باری از خود می‌تراود.

چندماه بعد، بعدازظهر روزی، هنگامی که رمدیوس‌خوشگله و چندتن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندو، گردش‌کردن در آن خیابان‌های بی‌انتها و مرطوب که در دوطرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریحی جدید بود. گویی سکوت از محلی دوردست به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصلهٔ نیم‌متری فهم‌ناپذیر بود، از انتهای دیگر کشتزار به‌خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ماکوندو، آن بازی جدید پر از خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب‌هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هرچه دیده‌اند، در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس‌خوشگله دریغ کند و اجازه داد یک‌روز بعدازظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به‌شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همین که گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند، حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری نامرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند.

رمدیوس‌خوشگله و دوستان وحشت‌زده‌اش از دست عده‌ای مرد وحشی که به آن‌ها حمله‌ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهارنفر از آئورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهری شکست‌ناپذیر احترامی مقدس را برمی‌انگیخت، آن‌ها را نجات دادند. رمدیوس‌خوشگله به هیچ‌کس نگفت که یکی از آن مردها، آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به او دست بزند، دستی که بیشتر به پنجهٔ عقابی شباهت داشت که خود را به لبهٔ پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه



مرد تلاقی کرد و دیدگان نومید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او حک شد. همان‌شب، مرد در خیابان ترک‌ها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید، اما چند دقیقهٔ بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دیدند که در استفراغ خون‌آلودش، جان کند و غرق شد.

فرضیهٔ اینکه رمدیوس‌خوشگله زمام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثهٔ انکارناپذیر ثابت شده بود. عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند، می‌گفتند می‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک‌شب عشق‌بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت، هیچ‌کس جرئت نکرد برای به‌حقیقت پیوستن این آرزو، قدمی پیش بگذارد. شاید، نه به‌دلیل تصاحب او، بلکه برای خنثی‌کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود. ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز به فکر هیچ‌کس نرسید.

اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته، وقتی هنوز از آماده‌کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی، از هر زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جاروکشی و یک عالم زجرکشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی». در باطن خود را گول می‌زد. او فقط سعی کرد رمدیوس‌خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند، چون معتقد بود که بر کرهٔ ارض، مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، حتی یک‌روز هم بتواند آن‌همه سهل‌انگاری را تحمل کند.

تولد آخرین خوزه آرکادیو و ارادهٔ راسخ او به اینکه او را برای پاپ‌شدن تربیت کند، عاقبت باعث شد که از مراقبت‌کردن نتیجهٔ خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به امان سرنوشت خود رها کرد. امیدوار بود دیر یا زود، معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آن‌قدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، ازهرگونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعدازظهرهای فراموش‌شدهٔ اتاق خیاطی، هنگامی که نوهٔ



برادرش دستهٔ چرخ خیاطی را برای او می‌چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که مغز او رشد نکرده است و دختری ابله است. از بی‌اعتنایی او نسبت به مصاحبت مردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به‌نظرم مجبور خواهیم شد تو را به حراج بگذاریم!».

بعداً وقتی اورسولا، رمدیوس‌خوشگله را مجبور می‌کرد تا چهرهٔ خود را با شال بپوشاند و به مراسم نماز برود. آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً به‌زودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده، با صبر و حوصله، در جستجوی نقطهٔ ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد. ولی وقتی دید که رمدیوس‌خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را رد کرد که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، امیدش به یأس مبدل شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رمدیوس‌خوشگله را در لباس ملکه دید، فکر کرد او موجودی خارق‌العاده است. ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاده از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رمدیوس‌خوشگله باهوش‌ترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست‌انداختن همگی و در هرلحظه نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند. رمدیوس‌خوشگله بی‌آنکه صلیبی بر دوشش بگذارند، در صحرای تنهایی رها شد؛ در خواب‌های بدون کابوسش، در حمام‌های بی‌انتهایش، در غذاهای بی‌موقعش و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به زندگی ادامه داد تا بعدازظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملافه‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زن‌های خانه کمک خواست، تازه به تاکردن ملافه‌ها پرداخته بود که آمارانتا متوجه شد سراپای رمدیوس‌خوشگله را رنگ‌پریدگی عجیبی فراگرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟».

رمدیوس‌خوشگله که سر ملافه را از طرف دیگر گرفته بود، لبخند ترحم‌انگیزی



زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم این‌قدر خوب نبوده است».

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملافه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آن‌ها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزشی مرموز کرد و درست در لحظه‌ای که رمدیوس‌خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملافه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان، تقریباً نابینا شده بود، تنها کسی بود که با آرامش خیال، معنی آن باد را درک کرد. ملافه‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکنندهٔ ملافه‌ها، رمدیوس‌خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسک‌ها و گل‌ها را ترک می‌کند؛ همچنان‌که ساعت چهار بعدازظهر به انتها می‌رسید، همراه ملافه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابد ناپدید شد.

طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رمدیوس‌خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ملکهٔ زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود، مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملافه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نه‌شبانه‌روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانهٔ آئورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود، تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود، ولی به‌نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیش‌بینی کرده بود.

وقتی آئورلیانو سرادور[1] و آئورلیانو آرکایا،[2] در آن هرج‌ومرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل کردند که در ماکوندو بمانند، پدرشان سعی کرد آن‌ها را از این فکر منصرف کند. در شهری که طی یک‌روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای

1. Aureliano Serrador

2. Aureliano Arcaya



برای آن‌ها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به پشتیبانی آئورلیانوی دوم، در کارخانهٔ خود، به آن‌ها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گنگ و برخلاف تصمیم آن‌ها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتومبیل (یک اتومبیل کروکی نارنجی‌رنگ که بوقش با واغ‌واغی که می‌کرد، سگ‌ها را می‌ترساند) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانهٔ مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رها می‌کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند.

پس از معاهدهٔ نئرلاندیا، مقامات محلی عده‌ای شهردار بی‌عرضه بودند و عده‌ای وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلح‌جو و خستهٔ ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبان‌های پابرهنهٔ مسلح به باتون چوبی را می‌دید، می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آن‌همه جنگ کردیم فقط برای اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی‌رنگ بزنند».

به‌هرحال، با ورود شرکت موز، مقامات محلی جای خود را به خارجیان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقهٔ سیم‌کشی‌شده برده بود تا همان‌طورکه به قول خودش، آن‌ها را شایسته می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتی‌های بی‌شمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکش‌های مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبان‌های پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه دربستهٔ خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین‌بار طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه ادامه‌ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است، خاطرش مشوش شد. در آن‌روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراموش‌شده، نوهٔ هفت‌سالهٔ خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ‌دستی‌هایی که نوشابهٔ غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً به‌دلیل اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی اونیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه‌قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با ضربه‌ای از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سربریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریدهٔ او را



که خون از آن می‌چکید، به یک دست و کیسهٔ محتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این ماجرا برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا منتهی‌درجهٔ پس‌دادن کفاره بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای مرگ زنی کشید که صرفاً به‌دلیل اینکه سگ هاری گازش گرفته بود، آن‌قدر کتکش زدند تا مُرد. به گروه مردمی که در مقابل خانه ایستاده بودند، نگاهی انداخت و با صدای بلند سابقش که بر اثر نفرت از خود، قوت بیشتری گرفته بود، بار تنفری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود، بر آن‌ها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین‌روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجی‌های کثافت خلاص کنند».

طی همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایت‌کارانی نامرئی، هفده‌پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیب‌های خاکستر روی پیشانی آن‌ها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب، همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلولهٔ تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانی‌اش را سوراخ کرد.

آئورلیانو سنتنو را در ننویی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست. یک یخ‌شکن تا دسته در وسط ابروانش فرورفته بود. آئورلیا سرادور، پس از آنکه دوست‌دختر خود را به سینما برد و او را به خانهٔ والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترک‌ها» می‌گذشت، یک‌نفر که هرگز هویتش معلوم نشد، از میان جمعیت با تپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چنددقیقه بعد، یک‌نفر در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن بود. به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند». زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلوی در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن‌شب مرگبار، همچنان‌که خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آئورلیانوی دوم می‌دوید، ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل‌عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانوی دوم را در گنجه



پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگراف‌های رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن نامرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامت‌گذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود، بیرون کشید و همان‌طورکه تلگراف‌ها می‌رسیدند، روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگ‌ترین آن‌ها باقی ماند. او را به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبزرنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آئورلیانو آمادور[1] و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنهٔ تپه می‌زیست. پس از دوهفته انتظار برای رسیدن تلگرامی که خبر مرگ او را بیاورد، آئورلیانوی دوم به تصور اینکه او از خطری بی‌اطلاع است که زندگی‌اش را تهدید می‌کند، قاصدی نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آئورلیانو آمادور در امان است. شب قتل‌عام، دو مرد به خانهٔ او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به او شلیک کرده بودند، ولی گلوله‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آئورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پرپیچ‌وخم کوهستان، که آن‌ها را به‌خاطر آشنایی و رفاقت با سرخ‌پوستانی که از آن‌ها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن‌روزها، برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا روزهایی سیاه بود. رئیس‌جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به‌عمل آورد و ضمناً از مردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس‌جمهور، شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوت‌ها بگذارد، ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً، تلگرامی برای رئیس‌جمهور تهیه کرد که چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافچی از مخابرهٔ آن سرپیچید. سرهنگ دشنام‌های بیشتری به متن تلگرام افزود و آن‌را در

1. Aureliano Amador



پاکت گذاشت و پست کرد. همان‌طورکه در مرگ همسرش پیش آمده بود و همان‌طورکه در طول جنگ، چندین‌بار برای مرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد، بلکه سراپایش را خشمی کور، بدون هدف معین و نوعی حس ناتوانی فراگرفت. حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل را به همدستی با جنایت‌کاران متهم کرد؛ چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آن‌ها را در همه‌جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشتهٔ افکار خود را به‌هم پیوند دهد و معتقدان را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای محراب می‌ترساند، یک‌روز بعدازظهر، با ظرفی که آن‌روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود، به خانهٔ آن‌ها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک‌شدنی است، پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغن‌مالی کند. ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید و بعد از آن، دیگر هیچ‌کس از افراد خانوادهٔ بوئندیا در «چهارشنبهٔ خاکستر» جلوی محراب زانو نزد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تا مدت‌ها موفق نشد آرامش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ماهی‌های کوچک طلایی دست کشیده بود و کم غذا می‌خورد و درحالی‌که پتوی خود را به دنبال می‌کشید، مثل خوابگردها راه می‌رفت. خشم ساکت خود را فرومی‌خورد و در خانه می‌گشت. طی سه‌ماه، موهای سرش تماماً خاکستری شد و سبیل چخماقی قدیمی روی لب‌های بی‌رنگش فروافتاد. درعوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود، اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با نگاهی ساده صندلی‌ها را در جا تکان داده بود. در بحبوحهٔ خشم و خروش، بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند؛ حسی که جوانی او را آن‌چنان در جاده‌های خطرناک به سرزمین متروک و لم‌یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه‌ای غریبه که هیچ‌چیز و هیچ‌کس کمترین علاقه‌ای در قلبش برنمی‌انگیخت، گم شده بود. یک‌بار، به دنبال اثری از گذشتهٔ قبل از جنگ، در اتاق ملکیادس را گشود، ولی در آنجا فقط خاک‌روبه و انبوه زباله‌ای را یافت که



در طول سال‌ها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتاب‌ها، که دیگر کسی آن‌ها را نخوانده بود و روی یادداشت‌های پوستی کهنه، که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گلی کبودرنگ روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاک‌ترین و روشن‌ترین قسمت خانه بود، بوی تحمل‌ناپذیر خاطرات گندیده به مشام می‌رسید. یک‌روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پرقدرت را نمی‌دید؛ پنجاه‌سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به پدرت سلام کن».

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را در قلبش برنمی‌انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟».

اورسولا جواب داد: «غمگین است، چون فکر می‌کند تو به‌زودی خواهی مرد».

سرهنگ لبخندزنان گفت: «به او بگویید انسان موقعی می‌میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد».

پیش‌بینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود، کنار زد؛ گرچه او آن‌را به‌حساب نیرویی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله‌ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلایی را که در مجسمهٔ گچی حضرت یوسف یافته بود، در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ، که از تجربه‌ای قدیمی به او الهام شده بود، گفت: «هرگز نخواهی فهمید». و افزود: «یک‌روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد توانست آن‌را از زیر خاک بیرون بیاورد». هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا مردی که همیشه آن‌قدر سخاوتمند بود، ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند. آن‌هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسئله‌ای ضروری، بلکه ثروتی آن‌چنان دیوانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آئورلیانوی دوم را از تعجب باز نگه داشته بود. وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت، همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادی‌خواهان



و محافظه‌کاران این است که آزادی‌خواهان به نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نماز ساعت هشت».

به‌هرحال، آن‌قدر در لجبازی خود پا فشرد و آن‌قدر التماس و الحاح کرد و آن‌قدر غرور خود را درهم شکست و آن‌قدر به این‌در و آن‌در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بی‌رحمانه خود را به هرطرف کشاند تا بالاخره، پس از هشت‌ماه موفق شد بیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان کرده بود، پول جمع کند. آن‌وقت به دیدن سرهنگ خرینلدو مارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز جنگی همگانی به او کمک کند. در واقع، در آن‌زمان، سرهنگ خرینلدو مارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخ‌دارش سلسلهٔ پوسیدهٔ انقلاب را بجنباند. پس از معاهدهٔ نئرلاندیا، همان‌طورکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ماهی‌های کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آن‌ها به جنگ غم‌انگیز خفت‌کشیدن‌های روزانه، التماس‌ها و شکوه‌ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید»ها، «دیگر چیزی باقی نمانده»ها، و «داریم پروندهٔ شما را به‌دقت مطالعه می‌کنیم»ها، رفته بود؛ به جنگی که آن‌را نومیدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائقه»های بی‌شماری که می‌بایست زیر ورقهٔ حقوق بازنشستگی تا آخر عمر را امضا می‌کرد و هرگز نکرد، باخته بودند.

جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به اندازهٔ آن جنگ جان‌گداز طفره‌های ابدی به آن‌ها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدو مارکز که از سه سوء قصد جان سالم به‌در برد و پنج‌بار زخمی شد و از نبردهای بی‌شمار زنده بیرون آمد، تسلیم حملهٔ شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرورفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون خانه‌ای استیجاری همچنان به آمارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر به دست آورد، عکس آن‌ها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس‌جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند، رئیس‌جمهوری که داشت به آن‌ها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به یقهٔ کت خود بزنند و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی



تابوت خود بیندازند. دیگران که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایهٔ دلسوزی همگانی همچنان‌که از گرسنگی رو به مرگ بودند، خشم و غضب خود را فرومی‌خوردند و در سنین پیری، در لجن فریبندهٔ افتخار می‌گندیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. ازاین‌رو، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایست اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود، از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدو مارکز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آئورلیانو، می‌دانستم که پیرشده‌ای، ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی».

اورسولا در گیجی سال‌های آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه آرکادیو بپردازد و زمانی فرارسید که می‌بایست او را با عجله آماده کنند و به مدرسهٔ طلاب بفرستند. ممه، خواهر خوزه آرکادیو، که وقت خود را بین سخت‌گیری‌های فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنی رسید که می‌بایست به مدرسهٔ شبانه‌روزی راهبه‌ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، مطرود و مشکوک از شکل و قالبی که به روحیهٔ وارفتهٔ این طلبهٔ اسقف اعظم داده بود، سخت پریشان‌حال شده بود. ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می‌انداخت و نه به گردن سایه‌های سیاه‌رنگی که از میان آن‌ها به‌سختی می‌توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن‌را چیز دیگری می‌دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن‌را به‌صورتی گنگ، ازبین‌رفتن تدریجی زمان فرض می‌کرد. علناً می‌دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: «این روزها و سال‌ها مثل سال‌های قدیم نمی‌گذرند». فکر می‌کرد در گذشته چقدر طول می‌کشید تا بچه‌ها بزرگ شوند. از وقتی پسر ارشدش، خوزه آرکادیو، همراه کولی‌ها رفته بود تا وقتی مثل یک افعی رنگارنگ بازگشته بود و مثل یک ستاره‌شناس حرف می‌زد، چقدر طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخ‌پوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند، در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکادیو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط



تحمل کرده بود؛ آن‌همه اشکی که بر مرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در حال مرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آن‌همه درگیری و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه‌سالگی هم نرسیده بود.

در گذشته، پس از آنکه یک‌روز تمام را صرف ساختن آب‌نبات‌های جانورشکل می‌کرد، آن‌قدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه‌ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت خود سواری می‌داد، اوضاع زمانه مجبورش می‌کرد تا هرکاری را نیمه‌کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سال‌های عمرش را از دست داده بود، با اصرار هرچه تمام‌تر لج‌بازی می‌کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می‌پیچید و خود را در هر موضوعی داخل می‌کرد و خارجیان را می‌آزرد با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانهٔ او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن‌را پس بگیرند. هیچ‌کس به‌درستی نفهمید از چه وقت رفته‌رفته سوی چشمانش را از دست داد، حتی در سال‌های آخر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به‌نظر چنان می‌رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است. هیچ‌کس حتی تصور هم نمی‌کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولدشدن خوزه آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می‌کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می‌خورد و در چشمانش عسل می‌ریخت، ولی خیلی زود متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرومی‌رود، به‌طوری‌که هرگز اختراع برق را به‌درستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم‌رنگی از آن می‌دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن‌صورت همه فاتحه‌اش را می‌خواندند.

در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصلهٔ اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را ظلمت آب‌مروارید اجازه‌اش را نمی‌داد، با خاطرهٔ خود ببیند. و بعد، کمک غیرمنتظرهٔ بو را کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضح‌تر از حجم و رنگ، نشان می‌داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم،



نجات بخشید. در تاریکی اتاق می‌توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می‌دانست شیر چه وقت به جوش می‌آید؛ محل هرچیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می‌برد که نابینا شده است. یک‌بار فرناندا حِلقهٔ ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیرورو کرد؛ اورسولا آن‌را در اتاق بچه‌ها روی طاقچه یافت. خیلی ساده بود. همان‌طورکه دیگران در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هریک بی‌آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می‌پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می‌کنند و حتی تقریباً سر ساعت معین کلمات همیشگی را می‌گویند؛ در نتیجه، وقتی از این عادات یکنواخت خارج می‌شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. ازاین‌رو، وقتی دادوبیداد فرناندا را شنید که حلقهٔ خود را گم کرده است، به‌خاطرش رسید که تنها عمل غیرعادی آن‌روز، باددادن تشک بچه‌ها بوده است؛ چون شب قبل ممه یک ساس در رختخواب خود پیدا کرده بود. از آنجا که در موقع باددادن تشک‌ها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقهٔ خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است؛ روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آن‌ها آن‌قدر مشکل می‌شود.

بزرگ‌کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالت‌بار بود، واقف شود. به‌محض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق‌خواب به مجسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگ‌ها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان رافائل چه رنگ است؟» و این‌چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌کردند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسهٔ طلاب بفرستد، اورسولا موفق شده بود با لمس‌کردن پارچهٔ لباس قدیسان، رنگ‌های مختلف آن‌ها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادثی غیرمنتظره رخ می‌داد.



یک‌روز بعدازظهر، آمارانتا در ایوان گل‌های بگونیا نشسته بود و گل‌دوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد: «تو را به‌خدا مواظب باش، چرا جلوی پایت را نگاه نمی‌کنی؟».

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینی».

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن‌روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن‌را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید به‌طور نامحسوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم‌کم جای خود را تغییر بدهند. ازآن‌پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به‌خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روزبه‌روز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ بااین‌حال، جثهٔ کوچکش در آن واحد در همه‌جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که به‌تنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آن‌وقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همان‌طورکه وقایع پیش‌پاافتادهٔ خانوادگی را مرور می‌کرد، برای اولین‌بار، به‌وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پرمشغلهٔ گذشته مانع شده بود به آن‌ها پی ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسهٔ طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ماکوندو چنان به‌دقت و تفصیل دوره کرد که عقیده‌اش به‌کلی نسبت به نسل‌های بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، برخلاف عقیدهٔ قبلی‌اش، علاقهٔ خود را نسبت به خانواده‌اش به‌خاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچ‌کس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رمدیوس، نه زن‌های بی‌شمار یک‌شبه‌ای که از زندگی‌اش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیدهٔ عمومی برای به‌دست آوردن ایدهٔ خود به آن جنگ‌ها نپرداخته و باز برخلاف عقیدهٔ عمومی از پیروزی هم، به‌خاطر خستگی صرف‌نظر نکرده، بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده



است؛ غروری مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید که پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً، قادر نیست دوست بدارد.

شبی وقتی اورسولا او را حامله بود، صدای گریهٔ او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلندِ و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا در کنار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. دیگران پیش‌بینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد، ولی خود او، برعکس همه، به اطمینان اینکه آن نالهٔ عمیق اولین نشانهٔ دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود، می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماورای حیات نیست، بلکه صرفاً نشانهٔ اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یک‌مرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض، با قلب سنگش که او را به وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش، زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش نهایی به‌صورت رقیق‌القلب‌ترین زن‌ها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی ترحم‌پذیری متوجه شد که عذاب‌های ظالمانه‌ای که آمارانتا به پیترو کرسپی داده بود، برخلاف عقیدهٔ عمومی، از روی اراده‌ای انتقام‌جویانه نبود، همچنان‌که زجردادن تدریجی سرهنگ خرینلدو مارکز نیز، باز برخلاف عقیدهٔ همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه هردو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیرمنطقی پیروز شده بود که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود.

در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطرهٔ او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد که فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود، کسی که در رگ‌هایش به جای خون او، خون دو ناشناس جریان داشت که استخوان‌هایشان هنوز در قبر تلق‌تلق می‌کرد، ربکا با قلبی بی‌قرار و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را دارا بود



که اورسولا برای نسل خود آرزو می‌کرد. خود را در کنار دیوارها جلو می‌کشید و می‌گفت: «ربکا، چقدر ظالمانه با تو رفتار کردیم!».

در خانه تصور می‌کردند او پرت‌وپلا می‌گوید؛ مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را بالا می‌برد و راه می‌رفت. بااین‌حال، فرناندا متوجه شد که در سایهٔ هذیان‌گویی او، خورشیدی از روشن‌بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچک‌ترین تردید می‌توانست بگوید که در طول سال، چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون روزی مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می‌زد که یک‌باره بدون اینکه بفهمد آن‌ها دارند گوش می‌کنند، گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولی‌ها خریده بودند و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت‌وپنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانهٔ پیلارترنرا نیز که تقریباً صدسال از عمرش می‌گذشت، سالم و سر حال باقی مانده است؛ گرچه چاقی بی‌حدش بچه‌ها را می‌ترساند، درست همان‌طورکه زمانی قهقههٔ خنده‌اش کبوترها را به وحشت می‌انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می‌کرد که هوش سنین پیری به‌مراتب بهتر از فال ورق همه‌چیز را حدس می‌زند.

با این‌همه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می‌کرد آنچه را درون‌بینی واضح‌تر از حقیقت به او نشان می‌دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می‌کرد. یک‌روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آن‌قدر پایش به این‌طرف و آن‌طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه‌هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می‌پیچیدند، خلاص کند و آن‌وقت بود که به مغزش خطور کرد که این‌طرف و آن‌طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. حالا نه‌تنها بچه‌ها با سرعت بیشتری بزرگ می‌شدند، بلکه احساسات نیز با مقیاس سریع‌تری رشد می‌کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح رمدیوس‌خوشگله به آسمان نگذشته بود که



فرناندای بی‌تفاوت، غرغرکنان در گوشه و کنار می‌گفت که چرا ملافه‌های او را به آسمان برده است؛ هنوز جسد آئورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آئورلیانوی دوم خانه را چراغانی کرد و مشتی آکوردئون‌نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند؛ درست مثل اینکه به‌جای انسان، مشتی سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب‌نبات حیوانات کوچولو برپا کرده بود، چنین بود که به یک تودهٔ زبالهٔ تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان‌حال‌که خوزه آرکادیو را آماده می‌کرد، به این چیزها می‌اندیشید و از خود می‌پرسید که آیا بهتر نبود که می‌رفت و در قبر خود می‌خوابید و می‌گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می‌پرسید که آیا واقعاً خیال می‌کند مخلوقاتش از آهن درست شده‌اند که بتوانند این‌همه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سر هم گیجی او را دوچندان می‌ساخت و حس می‌کرد که سخت مایل است مانند بیگانه‌ای بنای فحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک‌لحظه قیام کند؛ لحظه‌ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک‌بار با دل راحت بر همه‌چیز کثافت پاشید و کوه‌های بی‌انتهای فحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!».

آمارانتا که داشت لباس‌ها را در صندوق می‌گذاشت، به تصور اینکه عقرب او را نیش زده است، وحشت‌زده پرسید: «کجاست؟».

ـ چه؟

آمارانتا گفت: «جانور».

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد. گفت: «اینجا».

روز پنجشنبه، ساعت دو بعدازظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسهٔ طلاب ترک کرد. اورسولا همیشه او را طوری به‌خاطر می‌آورد که در لحظهٔ خداحافظی تصورش کرده بود؛ افسرده‌خاطر و درعین‌حال جدی، بی‌آنکه قطره‌ای اشک بریزد، درست همان‌طورکه به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت



و شلوار مخمل سبزرنگ با دگمه‌های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهارخوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترک گفت. سر میز ناهار خداحافظی، همه با جملاتی شاد جلوی ناراحتی خود را گرفتند و با شوقی مبالغه‌آمیز به گفته‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل گوش کردند، ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفل‌های نقره‌ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خداحافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک‌چیز را کم داشتیم؛ یک پاپ!».

سه‌ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم ممه را به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب موز فرونشسته بود؛ ساکنان قدیمی ماکوندو که می‌دیدند تازه‌واردان خارجی آن‌ها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کندند تا دست خود را به جایی بند کنند، ولی به‌هرحال از فکر اینکه از غرق‌شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت. عادات گذشته تنها چندسال بعد که شرکت موز از آنجا رفت، به حال عادی بازگشت. به‌هرحال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم مهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرومی‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچهٔ کفن خود مشغول بود. ازاین‌رو، ملکهٔ ازراه‌رسیدهٔ سابق، اختیار این را داشت که مهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سخت‌گیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود، به آن‌ها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مشتی خارجی که ثروت بادآوردهٔ خود را بر باد می‌دادند، مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشتهٔ خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت موز ارتباطی نداشتند؛ حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بحبوحهٔ هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروس‌های جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت موز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.



فرناندا گفت: «تا وقتی او مرض گر خارجی‌ها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد».

مقررات اکید خانه چنان ناراحت‌کننده شد که آئورلیانوی دوم خانهٔ پترا کوتس را بر خانهٔ خود ترجیح داد. ابتدا به بهانهٔ اینکه مهمانی‌هایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافت‌های خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانهٔ اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل کرد و عاقبت، به بهانهٔ اینکه خانهٔ معشوقه‌اش خنک‌تر است، اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد، بیوه‌زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به‌صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم به‌ندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً به‌خاطر هم‌خوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا به‌دلیل این بی‌احتیاطی، نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد. فقط همان‌روز، دو صندوق اثاثیهٔ او را به خانهٔ معشوقه‌اش فرستاد. صندوق‌ها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آن‌ها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آن‌ها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهر گمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکنده به آغل بازمی‌گردد. ولی این عمل قهرمانانه، یک‌بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه‌تنها با اخلاق شوهرش آشنا نشده است، بلکه با روحیهٔ مردمی هم که کمترین شباهتی به مردم خود او نداشتند، وارد نیست؛ چون هرکس که عبور صندوق‌ها را دید گفت که این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچ‌کس پنهان نبوده است.

آئورلیانوی دوم این آزادی را با ضیافتی سه‌روزه جشن گرفت. در همان‌حال که فرناندا در لباس‌های بلند و تیره‌رنگ با مدال‌های گردن قدیمی و غرور بی‌جایش از جوانی دور می‌شد، به نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفد. پیراهن‌های ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام، همچون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سال‌های اول جوانی‌اش، به او تعلق گرفت؛ درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق



خود او نشده بود. آن شهوت ترمیم‌شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، روی بشقاب‌های خود را می‌پوشاندند و به اتاق‌خواب می‌رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند.

آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانهٔ خود در اتاق زن‌های فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تختخوابی خرید که دورتادورش مثل تخت اسقف‌ها، پرده داشت. به پنجره‌ها پرده‌های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرج‌تر از همیشه بود و علاقه‌اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق‌صندوق شامپانی و کنیاک می‌رسید و همچنان‌که از ایستگاه به خانه برمی‌گشت، هرکس را سر راه خود می‌دید، از بومی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آن‌ها آشنا می‌شد، همه را بدون درنظرگرفتن هیچ‌گونه تبعیض طبقاتی، برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظره به دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط به یک زبان خارجی صحبت می‌کرد، فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین‌بار در خانهٔ پترا کوتس مست کرد و سگ‌های درندهٔ آلمانی‌اش را که هرجا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمزمه می‌کرد، با خود به رقص درآورد.

آئورلیانوی دوم در بحبوحهٔ ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است». از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم بیشتر از همیشه زادوولد می‌کردند. برای ضیافت‌های بی‌شمار او آن‌قدر گاو و خوک و مرغ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آن‌قدر استخوان و دل‌وروده دور ریختند که حیاط به یک، گودال زباله‌دانی تبدیل شد و مدام در آن دینامیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم مهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آئورلیانوی دوم به مردی چاق و سرخ‌رو و لاک‌پشت‌هیبت تبدیل شد که اشتهایش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه آرکادیو مقایسه کرد موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود. آوازهٔ ولع



بی‌حدوحصر و ولخرجی‌های عظیم و مهمان‌نوازی بی‌مثل و مانندش از مرزهای باتلاق گذشت و نظر شکم‌پرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد.

پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری، که در خانهٔ پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آئورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبهٔ بدیمنی که کامیلا ساگاستومه[1] بدان‌جا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زنی فربه بود که در سراسر کشور به «ماده‌فیل» شهرت داشت. مبارزهٔ آن‌ها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست‌وچهار ساعت اول، آئورلیانوی دوم با خوردن یک‌گوساله همراه با سیب‌زمینی و موز سرخ‌شده و آشامیدن یک‌صندوق‌ونیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت. خود را زنده‌دل‌تر و باشوق‌تر از حریفش می‌دانست؛ حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً، روشی بس حرفه‌ای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به خانه هجوم آورده‌اند، چندان دل خوشی ندارد. همان‌طورکه آئورلیانوی دوم، که نگران پیروزی بود، با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، ماده‌فیل گوشت را با هنرمندی و ظرافت یک جراح می‌برید و بدون هیچ‌گونه عجله و با لذت آن‌را در دهان می‌گذاشت. زن عظیم‌الجثه‌ای بود، ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکم‌فرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت. وقتی حریفش یک‌طرف گوساله را با رعایت بهترین آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دلربا و سیری‌ناپذیر، زنی دلخواه است؛ اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده فیل» یک استخوان‌خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود. مدیر یک مدرسهٔ آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی راهی که بهتر غذاخوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذاخوردن نه به‌سبب محرک‌های مصنوعی اشتها، بلکه از روی آرامش مطلق روحی.

1. Camila Sagastume



نظریهٔ او که در عمل ثابت شده بود، مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هرجهت راحت باشد، می‌تواند بدون مکث غذا بخورد تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند. اگر هنرستان موسیقی و خانهٔ خود را رها کرده بود تا با مردی مسابقه بدهد که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود، صرفاً به دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوا و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آئورلیانوی دوم افتاد، فهمید که او نه به‌دلیل شکم، بلکه به‌دلیل اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنان‌که ماده‌فیل با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آئورلیانوی دوم خود را با صحبت و خندهٔ بیش از حد خسته می‌کرد. چهارساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند، هرکدام، آب چهل‌عدد پرتقال و هشت‌لیتر قهوه و سی‌عدد تخم‌مرغ خام خوردند.

در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بی‌خوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک‌دسته موز و چهارصندوق شامپانی را بلعیدند، ماده‌فیل به این فکر افتاد که شاید آئورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، روشی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد، خیلی خطرناک‌تر بود. بااین‌حال، وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ‌شده به سر میز آورد، آئورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. ماده‌فیل گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم».

این را از صمیم قلب می‌گفت، چون می‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آن‌وقت وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمهٔ راحت به دهان بگذارد. ولی آئورلیانوی دوم آن‌را دعوت به مبارزه‌ای دیگر تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باورنکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت؛ از هوش رفت. از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت. سرش روی بشقاب پر از استخوان افتاد و ناله‌ای دردناک سر داد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلائی بی‌انتها فرومی‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، مرگ در انتظار اوست.

فقط توانست بگوید: «مرا به نزد فرناندا ببرید».



رفقایی که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور می‌کردند می‌خواهد به قولی که به زن خود داده است، وفا کند و در بستر معشوقه‌اش نمیرد. پترا کوتس چکمه‌های ورنی را که او می‌خواست در تابوت بپوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می‌گشت که آن‌ها را برای او ببرد که یک‌نفر آمد و خبر داد که آئورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت، هنوز یک‌هفته نشده، حالش خوب شد و دوهفتهٔ بعد، زنده‌ماندن خود را با ضیافت‌های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانهٔ پترا کوتس ادامه داد، ولی هر روز به دیدن فرناندا می‌رفت و گاهی هم در آنجا می‌ماند تا با خانوادهٔ خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است.

فرناندا کم‌کم نفس راحتی می‌کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول می‌کرد، مشق‌کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعدازظهر، و نامه‌های فرزندانش بود. در نامه‌های مفصلی که هر پانزده‌روز یک‌بار برای آن‌ها می‌فرستاد، یک‌کلمه حرف راست پیدا نمی‌شد. بدبختی خود را از آن‌ها پنهان می‌کرد. غم‌خانه‌ای را که با وجود نوری که روی گل‌های بگونیا می‌پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعدازظهر و با وجود امواج جشنی که از خیابان به آنجا می‌رسید، روزبه‌روز بیشتر به خانهٔ اربابی والدینش شباهت پیدا می‌کرد، از آن‌ها پنهان می‌کرد. فرناندا در بین سه شبح زنده و شبح مردهٔ خوزه آرکادیو بوئندیا، که وقتی او کلاوسن مشق می‌کرد، گاهی می‌آمد و در سایه‌روشن سالن می‌نشست و به‌دقت به موسیقی او گوش می‌داد، به‌تنهایی سرگردان شده بود.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سایه‌ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرینلدو مارکز شروع جنگی بدون آینده را پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می‌آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت مگر سلمانی را؛ آن‌هم هر سه‌هفته یک‌بار. آنچه را اورسولا روزی یک‌بار برایش می‌آورد، می‌خورد. گرچه با شوق و حرارت سابق ماهی‌های کوچک طلایی می‌ساخت، وقتی متوجه شد که مردم آن‌ها را به‌عنوان یادگاری تاریخی می‌خرند، نه به‌عنوان جواهر، از فروش آن‌ها دست کشید.



عروسک‌های رمدیوس را که از زمان عروسی‌شان، زینت‌بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش‌به‌زنگ فهمید که پسرش چه می‌کند، ولی نتوانست جلوی او را بگیرد.

به او گفت: «قلبت از سنگ است».

او گفت: «مسئلهٔ قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است».

آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه می‌داد. فرناندا نمی‌فهمید چرا او گاهی برای ممه نامه می‌نویسد و حتی برای او هدیه می‌فرستد، اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن‌را از طریق اورسولا، از او جویا شد. آمارانتا پیغام داد: «می‌میرید و دلیلش را نمی‌فهمید». این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تور می‌پوشید و حالت باوقار او در برابر گذشت سال‌ها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب خاکستر باکرگی را روی پیشانی‌اش به‌همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچهٔ سیاه خود حمل می‌کرد. باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست بازنمی‌کرد و خودش آن‌را می‌شست و اطو می‌زد. زندگی‌اش در بافتن پارچهٔ کفن تحلیل می‌رفت. به نظر می‌رسید که روزها می‌بافد و شب‌ها می‌شکافد، ولی این نه به‌دلیل امید پیروزی بر تنهایی، بلکه به‌عکس، دلیل ادامهٔ تنهایی بود.

نگرانی عمدهٔ فرناندا در طی سال‌های متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آئورلیانوی دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد. هنگامی که ممه بازگشت، پدرومادرش با هم طوری توافق کرده بودند که نه‌تنها دخترک تصور کند آئورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است، بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم‌انگیز خانه بشود. هرسال، به‌مدت دوماه، آئورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می‌کرد و مهمانی‌هایی با بستنی و شیرینی ترتیب می‌داد که دخترک دانش‌آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیطی فرح‌بخش به‌وجود می‌آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به ارث



برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت؛ به زمانی که آمارانتا هنوز مزهٔ بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده‌سالگی‌اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کرسپی خط سرنوشت قلب او را بپیچاند، با رقص و پایکوبی رویِ سر می‌گذاشت. ولی ممه، برعکس آمارانتا و برخلاف همهٔ افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به نظر می‌رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعدازظهر که در سالن را به روی خود می‌بست تا با انضباطی خدشه‌ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش می‌آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوان‌ها ایجاد می‌شد، می‌گذراند و این حس، از مهمان‌نوازی و علاقهٔ مفرط پدرش به مهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه‌کننده، در سومین‌باری آشکار شد که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمد. ممه بدون اطلاع قبلی وارد شد، همراه چهار راهبه و شصت‌وهشت هم‌شاگردی که ازطرف خود دعوت کرده بود تا هفته‌ای را با خانوادهٔ او بگذرانند.

فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!».

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و ننو قرض بگیرند و به‌نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام‌کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دخترمدرسه‌ای‌ها با اونیفورم آبی‌رنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این‌طرف و آن‌طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسروصدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می‌گرفتند و بعد، بلافاصله برای صرف شام و طی یک‌هفته، فقط یک‌بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرارسیدن شب، راهبه‌های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرمانی بدهند و گلهٔ دخترهای خستگی‌ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خواندند. یک‌روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آن‌ها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیرپا لگدش کنند. روزی دیگر راهبه‌ها همگی سخت مشوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو



بوئندیا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همهٔ آن‌ها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او بپرسد این بود که آن پودر سفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!».

شب ورود، محصلان قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ‌بازی درآوردند که آخرین آن‌ها ساعت یک بعد از نیمه‌شب وارد مستراح شد. آن‌وقت فرناندا هفتادودو عدد لگن خرید و فقط موفق شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضی‌ها تب کردند و چندنفرشان از نیش پشه مریض شدند، ولی روی‌هم‌رفته، همگی آن‌ها در روبروشدن با هرگونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرم‌ترین موقع روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گل‌ها خرد شده بود و مبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها با نوشته‌ها و شعارها و طرح‌های عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدمات را بخشید؛ چرا که عاقبت با رفتن آن‌ها، می‌توانست نفس راحتی بکشد. تخت‌ها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتادودو لگن را در اتاق ملکیادس گذاشت. ازآن‌پس، آن اتاق قفل‌شده که در زمان‌های گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، «اتاق لگن» نامیده شد. این اسم به‌نظر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مناسب‌ترین اسم برای آن اتاق بود، چون همان‌طورکه بقیهٔ افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق ملکیادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به‌صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد، صرفاً به این دلیل بود که فرناندا یک بعدازظهر تمام، مزاحم او شد و از جلوی کارگاه او رفت و آمد تا لگن‌ها را به آنجا منتقل کند.

در همان‌روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون



اینکه به کسی سلام کند، از ایوان گذشت و یک‌راست به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا نمی‌توانست او را ببیند، ولی صدای چکمه‌های سرگروهبانی او را شناخت و متحیر شد که او تا چه حد از خانوادهٔ خود فاصله گرفته است. یک درهٔ عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش، که در بچگی آن‌قدر با او بازی‌های گیج‌کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچ‌گونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه‌ای متفکر داشت. چهرهٔ غمگینش به اعراب جنگ‌های صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانهٔ چهره‌اش همرنگ پاییز بود. بیشتر از هرکس به مادر خود، سانتا سوفیا دلاپیداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت که وقتی دربارهٔ خانواده صحبت می‌شد، او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد، ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است، خاطرات گذشته را کاوید و یک‌بار دیگر عقیدهٔ همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ چون او بود که می‌بایست اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچ‌کس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک‌بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانهٔ پیلارترنرا خروس‌جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همان‌جا می‌خوابد. ولی، تقریبا همیشه، شبها را در کنار زن‌های فرانسوی به صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچ‌گونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای رهاشده در منظومهٔ شمسی اورسولا، به این‌سو و آن‌سو سرگردان بود.

درواقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به سربازخانه برده بود ـ نه بدین دلیل که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند، بلکه برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم‌انگیز و استهزاآمیز مردی را که تیرباران می‌کردند، فراموش نکند ـ او دیگر نه به خانوادهٔ خود تعلق داشت و نه به هیچ خانوادهٔ دیگر. این قدیمی‌ترین خاطره‌اش نبود، بلکه تنها خاطره‌ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطرهٔ دیگر را نمی‌دانست در کدام مرحلهٔ زندگی خود جای دهد؛ خاطرهٔ پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال



داشت، از میان قاب نورانی پنجره، برایش داستان‌های فوق‌العاده زیبا تعریف می‌کرد. خاطره‌ای گنگ بود فاقد هرگونه حسرت و عبرت و درست برخلاف خاطرهٔ مرد تیرباران‌شده که مسیر زندگی او را مشخص کرده بود و همچنان‌که سنش بالا می‌رفت، برایش واضح‌تر می‌شد؛ درست مثل اینکه گذشت زمان او را به آن خاطرهٔ دوردست نزدیک‌تر می‌کرد. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ترک زندان عمدی خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی‌آید، ولی دست‌کم کمی هوا که می‌خورد».

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم مثل سرهنگ، گوشش به التماس‌های او بدهکار نیست و هردو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهر و محبت رویین‌تن شده‌اند. با وجودی که هیچ‌کس، حتی اورسولا، هرگز نفهمید که آن‌دو در کارگاه از چه صحبت می‌کردند، اورسولا فهمید که آن‌دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک‌اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصلهٔ او را به‌کلی از سر برد؛ با وجودی که عروسک‌های زیبای رمدیوس را از بین برده بود، به بهانهٔ اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است، ننویی در کارگاه خود آویخت و ازآن‌پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، اورسولا موفق نمی‌شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می‌دانست که او به بشقاب‌های غذایی که برایش می‌برد، نظری هم نمی‌اندازد. آن‌ها را در طرف دیگر میز کار خود می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی‌کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدو مارکز پیشنهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلق‌تر شده بود؛ مانند زاهدان در خود فرورفته بود و خانواده‌اش طوری نگاهش می‌کردند که گویی مرده است. هیچ‌گونه عکس‌العمل بشری در او دیده نمی‌شد تا اینکه روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن‌روز هم برای سرهنگ آئورلیانو



بوئندیا مانند دیگر روزهایی بود که در این سال‌های آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح، با صدای وزغ‌ها و جیرجیرک‌های آن‌سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه بارانی ریز یکسره می‌بارید و لزومی نداشت که او زمزمهٔ آرام باران را روی برگ‌های حیاط بشنود تا احساس سرما کند؛ به‌هرحال، سرما را در استخوان‌های خود حس می‌کرد. مثل همیشه خود را در پتویی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به پا داشت که برای راحتی‌اش می‌پوشید و به‌دلیل شکل قدیمی‌اش آن‌را «تنکهٔ محافظه‌کاران» می‌نامید. شلواری تنگ به پا کرد، ولی دگمه‌هایش را نینداخت. دگمهٔ طلایی همیشگی را هم به یقهٔ پیراهن نبست. تصمیم گرفته بود حمام کند. پتو را روی سر خود انداخت. سبیل‌های فروافتاده‌اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آن‌قدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگ‌های نخل، که از باران پوسیده بود، چرت می‌زد. سرهنگ او را ندید، همان‌طورکه هیچ‌وقت او را نمی‌دید.

جملهٔ نامفهومی را نشنید که شبح پدرش به او گفت؛ موقعی که با ترشح داغ ادرار روی کفش‌هایش از خواب پرید. و حمام را به بعد موکول کرد؛ نه به‌دلیل باران و سرما، بلکه به‌دلیل مه غم‌انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله‌ای که سانتا سوفیا دلاپیداد داشت اجاق را با آن روشن می‌کرد، به مشامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوهٔ تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه ببرد. سانتا سوفیا دلاپیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه‌شنبه یازدهم اکتبر است. همان‌طورکه نور آتش، آن زن را، که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت، با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یک‌مرتبه به‌خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحهٔ جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشت‌زده از خواب پریده بود. زن واقعاً مرده بود. او نمی‌توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از مرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همان‌طورکه قهوه می‌جوشید، او بدون دلتنگی و تنها از روی کنجکاوی، به یادآوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه



چهره‌اش را دیده بود. در میان تمام زن‌هایی که آن‌گونه از زندگی‌اش گذشته بودند، به‌خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشک‌هایش غرق بشود و ساعتی قبل از مرگ، او را سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش بدارد.

وقتی با فنجان قهوه‌ای که از رویش بخار بلند می‌شد، به کارگاه برگشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زن‌های متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهی‌های کوچولوی طلایی را بشمارد که در قوطی حلبی ریخته بود؛ هفده‌تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آن‌ها را به فروش نرساند، روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست‌وپنج ماهی می‌شد، آن‌ها را در کوره ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ‌چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح، باران آن‌قدر شدید شده بود که یک نفر از جلوی کارگاه او گذشته و فریاد کشیده بود که درها را ببندید، وگرنه خانه را سیل برمی‌دارد. حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر».

وقتی این را گفت، سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد؛ چون داشت در چشمانش یاقوت کار می‌گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن‌را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت. آن‌وقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ‌شده با پیاز و برنج سفید و قطعات موز سرخ‌شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهایش در بهترین و بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس از ناهار، استراحت کرد. بِنا بر نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دوساعت از هضم غذایش نمی‌گذشت، نه کار می‌کرد و نه چیز می‌خواند و نه حمام می‌کرد. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین‌بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف کرد تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در ننوی خود دراز کشید و با یک قلم‌تراش، قطعه مومی را که در گوش گذشته بود، بیرون آورد و در چنددقیقه به خواب فرورفت. خواب دید که به خانه‌ای خالی داخل شده است که دیوارهایی سفیدرنگ دارد و از اینکه اولین



بشری است که به آنجا پای می‌گذارد، احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به‌خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شب‌های سال‌های اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطرش محو خواهد شد، چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به‌خاطر آورد. در حقیقت، یک‌دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چندلحظه به خواب فرورفته بود و فرصتی برای خواب‌دیدن نیافته بود.

به سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید».

در ریش سه‌روزه‌اش، جابه‌جا موهای سفید به چشم می‌خورد، ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی‌دانست و چون روز جمعه موهای سرش را اصلاح می‌کرد، می‌توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیرمنتظرهٔ بعدازظهر، زخم‌های زیربغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود، ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ پرصدایی زد که مزهٔ ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زمان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبهٔ چوبی بالا می‌آمد، چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به او یادآوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود، باز به‌خاطر آورد که آن‌روز سه‌شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در مزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سال‌های اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک‌بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعدهٔ یک اسب داده بود که روی پیشانی‌اش یک ستارهٔ سفید داشت و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود. به یادآوری خاطرات پراکنده پرداخت، ولی آن‌ها را به‌طرزی نامفهوم به یاد می‌آورد. آموخته بود چگونه با سردی به آن‌ها فکر کند و به‌خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزند.



وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است، فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است، ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دومین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به دُم ماهی قلابی وصل می‌کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر درآمد که نور، همچون صدای قایقی کهنه ناله کرد. هوا که با باران سه‌روزه شسته شده بود، از مورچه‌های پرنده آکنده شد. آن‌وقت حس کرد می‌خواهد ادرار کند و فقط خود را نگه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهارو‌ده دقیقه داشت به طرف حیاط می‌رفت که صدای آلت موسیقی فلزی، صدای نواختن طبل و دادوفریاد بچه‌ها به گوشش رسید و برای اولین‌بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعدازظهر باشکوه کولی‌ها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتا سوفیا دلاپیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید. فریاد زد: «سیرک آمده».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از در خانه بیرون رفت و با کسانی که به تماشای سیرک آمده بودند، مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتری غمگین را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می‌کرد؛ دلقک‌هایی را دید که در انتهای رژه معلق می‌زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از مورچه‌های پرنده و چندنفر که روی خلأ تردید خم شده بودند، چیز دیگری برجای نماند؛ بار دیگر چهرهٔ تنهایی بینوای خود را دید. آن‌وقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همان‌طورکه داشت می‌شاشید، سعی کرد به سیرک فکر کند؛ ولی دیگر خاطره‌ای به یاد نیاورد. سرش را مثل یک جوجه‌مرغ در بین شانه‌ها فروبرد و در همان‌حال‌که پیشانی‌اش را به تنهٔ درخت بلوط تکیه داده بود، بی‌حرکت بر جای ماند. خانواده‌اش تا ساعت یازده صبح فردای آن‌روز او را نیافتند و آن‌موقعی بود که سانتا سوفیا دلاپیداد رفته بود زباله‌ها را در گوشهٔ حیاط خالی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می‌آمدند.

آخرین تعطیلات ممه با سوگواری سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مصادف شد. در آن خانهٔ در و پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می‌کردند و غذا در سکوت محض صرف می‌شد و روزی سه‌بار تسبیح می‌انداختند و حتی مشق کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعدازظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصومت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به یادبود دشمن مردهٔ خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آئورلیانوی دوم، بنابر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شک، کاری کرد تا شاید بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد؛ چون سال بعد ممه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود، در آنجا یافت که برخلاف میل مادر، آمارانتا اورسولا[1] نام‌گذاری‌اش کرده بودند.

ممه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می‌کرد او می‌تواند به‌عنوان نوازندهٔ کلاوسن در کنسرت‌ها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگ‌های محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او برگزار شده بود و پایان دورهٔ عزاداری محسوب می‌شد، تصدیق گردید. مهمانان، بیش از هنر، دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می‌رسید که اخلاق سبک‌سرانه و نسبتاً بچگانهٔ او با هیچ‌گونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی‌که پشت کلاوسن می‌نشست، به دختری دیگر تبدیل می‌شد

1. Amaranta Ursula



که رشد زودرس، حالت آدمی بزرگ به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همین‌طور بود. در حقیقت، استعداد معنی نداشت و صرفاً به‌دلیل انضباطی مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف درنیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می‌کردند در رشته‌ای دیگر تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سخت‌گیری فرناندا و عادت او به تصمیم‌گرفتن به‌جای دیگران، از طفولیت او را ناراحت کرده بود و به‌همین‌دلیل حاضر بود به هرگونه فداکاری مشکل‌تر از نواختن کلاوسن دست بزند و با سخت‌گیری فرناندا روبرو نشود. در مراسم فارغ‌التحصیلی، فکر کرده بود که آن ورق‌کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی خلاص می‌کند که نه‌چندان به‌سبب اطاعت، بلکه به‌دلیل صلاحدید خود پذیرفته بود. مطمئن بود که ازآن‌پس، حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد؛ آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن‌را یک فسیل موزه فرض می‌کردند.

در سال‌های اول، تصور می‌کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است؛ چون نه‌تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت‌های خیریه و جشن‌های تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن، که در ماکوندو جشن گرفته می‌شد، نیز نیمی از اهالی شهر را به خواب فرومی‌برد، مادرش باز هم هر تازه‌واردی را که به خیال خود قادر به تحسین استعداد دخترش بود، دعوت می‌کرد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سر گرفت، ممه موفق شد در جعبهٔ کلاوسن را قفل کند و کلید آن‌را در کشوی گنجه‌ای فراموش کند، بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کسی، آن کلید گم شده است. ممه آن کنسرت‌ها را با همان فلسفه‌ای تحمل می‌کرد که هنگام تحصیل جانش را به لب رسانده بود. بهایی بود که بابت آزادی خود می‌پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم برمی‌انگیخت، احساس غرور می‌کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پر از دوستان او باشد و بعدازظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانم‌های مورد اعتماد به سینما برود؛ البته، به شرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازهٔ نمایش فیلم را صادر کرده باشد.



در این لحظات آرامش، استعداد واقعی ممه نمودار می‌شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در مهمانی‌های پرسروصدا، در غیبت‌کردن دربارهٔ عشاق، در ملاقات‌های طولانی با دوستان دخترش. سیگارکشیدن را یاد گرفته بودند و دربارهٔ مردها صحبت می‌کردند و یک‌بار هم سه‌بطری شراب نیشکر به دست آوردند و مست کردند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد که همان‌طور داشت قرص نعنا می‌جوید، وارد خانه شد و بی‌آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می‌خوردند، نشست. پس از گذراندن دوساعت دیوانه‌کننده، در اتاق‌خواب، یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در انتهای آن بحران، شجاعت نادری را به دست آورده بود و در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلویش پایین می‌رفت و به معده‌اش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آن‌وقت فرناندا و آمارانتا را در هالهٔ متهم‌کنندهٔ حقیقت دید. به‌زحمت جلوی خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس‌وافادهٔ آن دو زن را به رخشان نکشد. از دومین‌باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود، فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، به پدر خود حق داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر معشوقهٔ پدرش باشد تا دختر مادر خود. ممه در نشئهٔ الکل، با لذت تمام به افتضاحی فکر کرد که اگر در آن‌لحظه افکارش را با صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدجنسانهٔ درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد. پرسید: «چه شده؟».

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هردوی شما را دوست دارم».

آمارانتا از آن‌همه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد، ولی فرناندا چنان نازک‌دل شد که وقتی نیمه‌شب ممه با سردردی کشنده از خواب بیدار شد و به‌شدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه شود. یک بطری روغن کرچک به خورد او داد و روی شکمش ضماد انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج‌روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیمی را مراعات کند که



پزشک تازه‌وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود. دکتر پس از معاینه‌ای دوساعته، به نتیجه‌ای گنگ رسید و آن اینکه مرض او مرضی زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود، در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن‌زمان کاملاً نابینا شده، ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال‌بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود. فکر کرد: «هرچه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروب‌خورها پیش می‌آید». ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را به‌خاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آئورلیانوی دوم که ممه را به آن حال دید، وجدانش سخت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و این‌چنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون مهمانی و دختر را از مراقبت‌های فرناندا جدا کرد. مادر، برخلاف انتظار، به بحرانی که پیش‌بینی می‌کردند، دچار نشد.

آئورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می‌انداخت تا وقت خود را با ممه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می‌گذراند و او را به سینما و سیرک می‌برد. اواخر، به‌دلیل ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می‌شد بتواند شخصاً بند کفش‌هایش را ببندد و به‌دلیل اشتهای کاذب، مردی ترش‌رو شده بود. کشف‌کردن دخترش خوش‌خلقی گذشته را مجدداً به او بازگرداند و لذت مصاحبت با ممه رفته‌رفته او را از گوشت‌تلخی بیرون کشید. ممه در سال‌های شکوفایی زندگی‌اش بود. زیبا نبود، درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود، در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظهٔ اول، همه از او خوششان می‌آمد.

تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیهٔ سادهٔ دخترش رنجیده‌خاطر می‌شد. آئورلیای دوم، برعکس، او را تشویق می‌کرد. او بود که تصمیم گرفت ممه را از اتاق‌خوابی بیرون بیاورد که از بچگی در آن می‌خوابید و چشمان ترسناک قدیسان بی‌حرکت باعث وحشت سال‌های بلوغش می‌شد. برایش اتاق‌خوابی بزرگ مبله کرد با تختخوابی شاهانه و پرده‌های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی‌اراده دارد کپیه‌ای از اتاق پترا کوتس تهیه می‌کند.



آن‌قدر با ممه دست‌ودل‌باز بود که نمی‌دانست چقدر به او پول می‌دهد و به‌هرحال، خود ممه هم پول را از جیب او درمی‌آورد. هر روز صبح، دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می‌شد، مطلع می‌کرد. اتاق ممه، مملو از سنگ‌هایی بود که ناخنش را با آن‌ها سوهان می‌کرد، فر مو، مسواک، قطره‌ای برای خمارکردن چشم و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هربار فرناندا وارد اتاق او می‌شد، از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک، شبیه میز توالت زن‌های فرانسوی است، وحشت‌زده می‌شد.

به‌هرحال، وقت فرناندا در آن‌زمان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو، که بچه‌ای بهانه‌جو و علیل بود، و مکاتباتی رقت‌انگیز با پزشکانی نامرئی تقسیم شده بود؛ به‌نحوی‌که وقتی متوجه همدستی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آئورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز ممه را به خانهٔ پترا کوتس نبرد. تقاضایی پوچ بود، چرا که معشوقه چنان از رفاقت همسر فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی‌خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می‌کشید، گویی غریزه‌ای پنهانی به او می‌گفت که کافی است تا ممه اراده کند و در چیزی پیروز شود که فرناندا موفق نشده بود؛ محروم‌کردن او از عشقی که می‌پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آئورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین‌بار، قیافه‌گرفتن و دعوامرافعهٔ معشوقه‌اش را تحمل کند و حتی می‌ترسید مبادا چمدان‌های سرگردانش بار دیگر به خانهٔ همسرش مراجعت کنند. این اتفاق رخ نداد. هیچ‌کس فاسق پترا کوتس را بهتر از خود او نمی‌شناخت و او می‌دانست که چمدان‌ها را به هرجا فرستاده‌اند، در همان‌جا خواهد ماند؛ چون آئورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت، جابه‌جاشدن و اسباب‌کشی بود. ازاین‌رو، چمدان‌ها در جایی که ماندند و پترا کوتس برای به‌دست‌آوردن مجدد مرد خود مشغول تیزکردن تنها حربه‌ای شد که ممه قادر نبود با آن به مقابلهٔ پدرش برود. این کار نیز زحمتی بیهوده بود، چون ممه به‌هیچ‌وجه خیال نداشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم قرار بود چنین کاری کند، بدون شک آن‌را به نفع معشوقهٔ پدرش انجام می‌داد. برای ممه وقتی باقی نمی‌ماند تا به آزردن دیگران بپردازد؛ همان‌طورکه در شبانه‌روزی به او آموخته بودند،



خودش شخصاً اتاقش را جارو می‌زد و تختخوابش را جمع می‌کرد؛ صبح‌ها به کار خود می‌رسید و در ایوان گل‌دوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی قدیمی آمارانتا خیاطی می‌کرد. بعدازظهرها، وقتی دیگران می‌خوابیدند، او دوساعت کلاوسن مشق می‌کرد و می‌دانست که تمرین روزانه فرناندا را آرام نگاه خواهد داشت و به همین منظور هم گرچه تقاضا روزبه‌روز کمتر می‌شد، او در جشن‌های خیریهٔ کلیسا و مدرسه کنسرت می‌داد. طرف‌های عصر خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباس‌های ساده‌اش را می‌پوشید و یک‌جفت کفش راحت به پا می‌کرد و اگر با پدرش برنامه‌ای نداشت، به خانهٔ دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که آئورلیانوی دوم به دنبال او نیاید و او را به سینما نبرد.

در بین دوستان ممه، سه دختر جوان اهل امریکای شمالی بودند که خود را از منطقهٔ سیم‌خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ماکوندو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آن‌ها پاتریشیا براون[1] بود. آقای براون، برای حق‌شناسی از مهمان‌نوازی آئورلیانوی دوم، در خانهٔ خود را به روی ممه گشود و او را به مجالس رقص شنبه‌شب دعوت کرد؛ این تنها مجلسی بود که خارجی‌ها و اهالی بومی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی فرناندا از این ماجرا باخبر شد، برای لحظه‌ای آمارانتا، اورسولا و پزشکان نامرئی را از یاد برد و آشوبی به‌پا کرد و به ممه گفت: «هیچ تصورش را کرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکری خواهد کرد؟». طبیعتاً، به پشتیبانی اورسولا احتیاج داشت. ولی پیرزن کور، برخلاف انتظار همه گفت که در شرکت‌کردن ممه در این مجالس رقص و دوست‌شدن او با دخترهای امریکایی هم‌سنش هیچ عیبی نمی‌بیند. البته به‌شرطی که نگذارد او را به فرقهٔ پروتستان بکشانند. ممه عقیدهٔ مادربزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص، زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که ممه به او گفت که امریکایی‌ها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت

1. Patricia Brown



موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانهٔ آقای براون منتقل شد.

هنرمند جوان در آنجا، با کف‌زدن‌های صادقانه و تبریک‌هایی صمیمانه روبرو شد. ازآن‌پس، نه‌تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند، بلکه هفته‌ای یک‌بار روز یکشنبه نیز در مهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا، خود را در میان زبان انگلیسی یافت.

آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از فروشنده‌ای سیار، یک دائرةالمعارف انگلیسی شش‌جلدی مصور خرید و ممه در ساعات فراغت، به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت‌کردن از عشاق و به‌دست‌آوردن تجربیاتی با دوستانش مبذول داشته بود، این‌بار به کتاب‌خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود، بلکه هرگونه علاقه به رازهایی را که در همه‌جا شایع بود، از دست داده بود. مست‌کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به‌خاطر آورد و آن‌قدر به‌نظرش مضحک رسید که آن‌را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به‌نظر پدرش مضحک‌تر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به او می‌گفت، می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!». از ممه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز باخبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از جوانی موخرمایی و امریکایی که برای گذراندن تعطیلات نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است.

آئورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!». ولی ممه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی ممه صلح و صفای خانواده را پابرجا کرده بود. در آن‌زمان، آئورلیانوی دوم بیش‌ازپیش وقت خود را صرف پترا کوتس می‌کرد و دیگر نه از نظر جسمی و نه از نظر روحی، مانند گذشته حوصلهٔ ضیافت نداشت. بااین‌حال تا فرصتی به دست می‌آورد، جشنی به‌پا می‌کرد و آکوردئون را، که بعضی کلیدهایش با بند کفش به‌هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گل‌دوزی



بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دستِ پوسیدگی سپرده بود و روزبه‌روز بیشتر در عمق تاریکی فرومی‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبح خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن‌موقع دیگر دروغی دربر نداشت. فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در رودهٔ بزرگش، غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلپاتیک آماده می‌کردند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خستهٔ خانوادهٔ بوئندیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به‌پا ساخت. واقعه‌ای غیرمنتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری‌جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعدازظهری که برای آخرین‌بار سرهنگ خرینلدو مارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد، تمام اشک‌های خود را ریخته بود. وقتی رمدیوس‌خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانوها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت؛ همان‌طورکه بر مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که بیش از هرکس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سال‌های پرافتخارش، روغن مالید.

هیچ‌کس به فکرش نرسید که در آن حرکات، چه عشقی نهفته است؛ چون همه به اندازهٔ آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن‌را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد؛ گویی کاتولیک‌بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورهاست. آمارانتا چنان در هالهٔ تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهی‌های حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگی‌های دست‌نخوردهٔ خود پیر شده بود. وقتی به آهنگ‌های والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش



می‌خواست همان‌طور مثل سال‌های اول جوانی‌اش با آن‌ها گریه کند. گویی گذشت زمان و تجربه به هیچ‌دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیانولا که خود او به بهانهٔ اینکه رطوبت آن‌ها را پوسانده است، به زباله‌دان انداخته بود، همچنان در خاطره‌اش می‌چرخیدند و به نواختن ادامه می‌دادند. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آئورلیانوز خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفاظ مردانه و آرام سرهنگ خرنیلدو مارکز پناهنده شود، ولی نتوانست بر آن چیره گردد. حتی نومیدانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه‌سال قبل از آنکه به مدرسهٔ طلاب برود، حمام می‌کرد و او را نه مثل مادربزرگی که نوه‌اش را نوازش کند، بلکه مثل یک مرد نوازش می‌کرد و همان‌طورکه می‌گفتند، مثل زن‌های فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می‌گذشت و هربار که پیترو کرسپی را می‌دید با شلوار چسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زمان مترونوم را تعیین می‌کرد، دلش می‌خواست به او دست بزند.

گاهی اوقات از اینکه چرا در جادهٔ زندگی‌اش آن‌همه بدبختی از خود به‌جای گذاشته، چنان دلش می‌سوخت و متغیر می‌شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرومی‌کرد. ولی هرچه بیشتر درد می‌کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می‌شد. جنگل کرم‌خورده و روح‌بخش عشق که او را به‌سوی مرگ می‌کشاند، بیش‌ازپیش زندگی را بر او تلخ می‌کرد. همان‌طورکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بی‌اراده به جنگ فکر می‌کرد، آمارانتا هم به ربکا می‌اندیشید؛ با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن‌را در خود داغ‌تر کرده بود. تنها چیزی که طی سال‌های سال از خدا تقاضا کرده بود، این بود که مکافات مرگ را، بعد از ربکا، بر سر او بیاورد. هربار که از جلوی خانهٔ او رد می‌شد و ویرانگی روزافزون خانه را می‌دید، با تصور اینکه دعاهایش مستجاب می‌شود، احساس راحتی می‌کرد.

یک‌روز بعدازظهر، همچنان‌که در ایوان نشسته بود و خیاطی می‌کرد، یک‌مرتبه با اطمینانی عجیب حس کرد که وقتی خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند، او در



همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست؛ مثل کسی که در انتظار نامه‌ای باشد. دگمه‌هایش را می‌کند و بار دیگر می‌دوخت تا بیکاری، انتظار را طولانی‌تر و اضطراب‌آورتر نسازد. هیچ‌کس در خانه متوجه نشد که آمارانتا کفنی زیبا برای ربکا دوخته است. وقتی آئورلیانو تریسته تعریف کرد ربکا را دیده است که به یک شبح تبدیل شده و پوستش گندیده است و روی جمجمهٔ برهنه‌اش، فقط چند تار موی طلایی دیده می‌شود، آمارانتا تعجبی نکرد؛ چون آن تصویر، همان تصویری بود که او از مدت‌ها پیش در نظر خود مجسم می‌کرد. تصمیم گرفته بود جسد ربکا را ترمیم کند و چهرهٔ آسیب‌دیدهٔ او را با پارافین بپوشاند و با گیسوان قدیسان برایش کلاه‌گیس بسازد. دلش می‌خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتانی و تابوتی با آستر مخمل و لبهٔ ارغوانی‌رنگ و آن‌وقت جسد را طی مراسم تشییع‌جنازه‌ای باشکوه در اختیار کرم‌ها بگذارد. با چنان نفرتی نقشهٔ خود را در سر می‌پروراند که وقتی فکر می‌کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آن‌همه دقت و توجه به کار نمی‌برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ، بیش از یک حرفه‌ای، آزموده شد.

تنها چیزی که در آن نقشهٔ وحشتناک به فکرش نرسید، این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ربکا بمیرد. همین‌طور هم شد. اما آمارانتا در لحظهٔ آخر احساس عجز نکرد. برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است؛ چرا که مرگ این امتیاز را به او داد که چندین‌سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفتن ممه به شبانه‌روزی نگذشته بود که در بعدازظهری سوزان، مرگ را دید که در ایوان، کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می‌کند. آمارانتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زنی بود که لباس آبی‌رنگ پوشیده بود و گیسوانی بلند داشت. قیافه‌اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلارترنرا بود. مواقعی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می‌کرد، چندین‌بار فرناندا هم در آنجا حضور داشت و وجود



مرگ آن‌چنان بشری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارانتا خواهش می‌کرد سوزن را برایش نخ کند، بااین‌حال فرناندا او را ندید.

مرگ به او نگفت چه وقت باید بمیرد و به او نگفت که قبل از ربکا اجلش فرامی‌رسد، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده، دوختن کفن خود را شروع کند. او را آزاد گذاشت تا هرچه مایل است کفن را باحوصله‌تر و دقیق‌تر بدوزد، فقط می‌بایست آن‌را باصداقت و از صمیم قلب بدوزد؛ همان‌طورکه کفن ربکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که در شب همان‌روز که دوختن کفن را به پایان برساند، بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارانتا دستور داد برایش نخ کتانی زمختی آوردند و درحالی‌که سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش پارچهٔ کفن را ریسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهارسال صرف بافتن آن شد. و بعد، گل‌دوزی شروع شد. همان‌طورکه رفته‌رفته به آن پایان پرهیزناپذیر نزدیک می‌شد، بیشتر می‌فهمید که فقط یک معجزه ممکن است کفن‌دوزی او را بعد از مرگ ربکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرامشی بخشید که برای تصدیق‌کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود. آن‌وقت بود که به مفهوم دایرهٔ تمام‌نشدنی ماهی‌های کوچک طلایی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پی برد. دنیا فقط روی پوست بدنش اثر گذارده بود، ولی قلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سال‌ها پیش بر او ظاهر نشده بود؛ هنگامی که هنوز خالص‌کردن خاطرات امکان‌پذیر بود و می‌شد گیتی را بار دیگر در نوری جدید بنا کرد؛ هنگامی‌که هنوز می‌توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غروبی پیترو کرسپی، به هستی خویش ادامه دهد و می‌شد ربکا را نه به‌خاطر تنفر یا عشق، بلکه صرفاً به‌دلیل یک ادراک بی‌مقیاس تنهایی، از آن ویرانهٔ بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفری که یک شب در کلمات ممه حس کرد، ناراحت شد؛ چون به خود او مربوط می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرارشده می‌دید. خود او نیز در آن سن‌وسال، گرچه در باطن قلبش از همان‌وقت، با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی‌آلایش به نظر می‌رسید.



در آن‌موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در همهٔ امکانات صلاح به رویش بسته شده است، ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به‌پایان‌رساندن کفن بود. به جای اینکه مثل اوایل دوختن آن‌را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک‌هفته قبل از موعد مرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فروخواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد، به ممه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی ممه به گفتهٔ او اعتنایی نکرد و آن‌وقت آمارانتا سعی کرد هرطور شده پایان‌رساندن کار خود را چهل‌وهشت‌ساعت به عقب بیندازد و حتی تصور کرد مرگ دارد آرزویش را برآورده می‌کند؛ چون شب چهارم فوریه طوفان شد و ادارهٔ مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن‌روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فروبرد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آن‌زمان زنی توانسته بود گل‌دوزی کند. بدون اینکه آشوب به‌پا کند، اعلام کرد که طرف‌های غروب خواهد مرد. نه‌تنها خانوادهٔ خود، بلکه تمام شهر را خبر کرد؛ چون معتقد بود که می‌توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد و به این فکر افتاد که هیچ‌کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانتا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعدازظهر صندوقی پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هرکس که نمی‌خواست نامه بنویسد، به آمارانتا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچهٔ یادداشتی، اسم و تاریخ مرگ گیرندهٔ پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم، اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم». به نظر می‌رسید که در یک نمایش، مسخره‌بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید به‌خاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد، کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرنگ و چابک بود و اگر به‌دلیل گونه‌های برجسته و چنددندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد.



خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدان وارد نیاورد.

صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سر پا ایستاده بود؛ گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر، چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع، همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانوادهٔ بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیش‌بینی کرده است، ولی به‌هرحال سخت نگران شد؛ چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آن‌همه نامه و نگرانی برای اینکه هرچه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده‌زنده به خاک بسپارند.

درنتیجه، به خلوت‌کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرارسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اموال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک‌دست لباس و کفش راحتی پارچه‌ای سادهٔ خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به‌خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک‌جفت کفش نو برایش بخرند؛ از او فقط یک‌جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید.

اندکی قبل از ساعت پنج، آئورلیانوی دوم به دنبال ممه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود، سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه، یک‌نفر در آنجا زنده بود و او همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و ممه با خداحافظی مسخره‌ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبهٔ آینده برای رستاخیزش مهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتونیو ایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعدازظهر، به‌همراه بچه‌طلبه‌ای برای اجرای آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک‌ربع ساعت منتظر بماند تا مردهٔ معهود از حمام خارج شود.



کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچهٔ نازک کتانی پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسربچه را مرخص کرد، اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست‌سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به‌سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، با صدای بلند گفت: «خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی شده است که حاضر است مرگی آن‌چنان کافرانه را به شرم اعتراف ترجیح دهد». آن‌وقت آمارانتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در ملأ عام به باکره‌بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود، فریاد زد: «بهتر است بعضی‌ها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این جهان را عیناً همان‌طورکه بدان پا گذاشته است، ترک می‌کند».

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همان‌طورکه مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد، گیسوان بلندش را روی گوش‌ها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین‌بار پس از چهل‌واندی، به چهرهٔ خردشده از زمان و زجر و کینه‌اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت داشت. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظهٔ آشتی، بیش از یک‌عمر دوستیَ ارزش دارد».

آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد».

ممه وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی‌اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه‌های آهنگ، یک‌نفر در گوشش زمزمه‌ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به خانه رسید، مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بی‌رنگ باکرهٔ پیر را با باند سیاه‌رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه‌ها، در کفن بی‌نهایت زیبایش پیچیده شده بود.



اورسولا، پس از نه‌روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتا سوفیا دلاپیداد از او پرستاری و مواظبت می‌کرد و برایش غذا می‌برد و آب قنات به اتاقش می‌برد تا خود را بشوید و او را از وقایع ماکوندو مطلع می‌کرد. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می‌آمد و برایش لباس می‌آورد. اورسولا لباس‌ها را با دیگر ضروریات روزمرهٔ زندگی کنار تخت خود می‌گذاشت. در اندک‌زمانی، دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه‌مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی‌اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک‌قرن عمر خود پیروز شده است و واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست، ولی هیچ‌کس هرگز گمان نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن‌روزها، از بس مواظب زندگی و خانه بود، آن‌چنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه غم و اندوه خاموش ممه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده».

ممه با خنده‌ای کوتاه از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم بیش از آن اصرار به خرج نداد، ولی هنگامی که متوجه شد ممه دیگر به دیدن او نمی‌آید، شکش به یقین مبدل شد. می‌دانست که از همیشه تندتر حاضر می‌شود و در انتظار خروج از خانه لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. می‌دانست که شب‌ها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می‌زند و حتی پرپرزدن یک پروانه هم ناراحتش می‌کند. یک‌بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم می‌رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بود که ممه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما، در حال بوسیدن مردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی مرموز، در ملاقات‌هایی شتاب‌زده و نگرانی‌ای کشنده، گرفتار بود.

خود ممه نیز در آن ایام، چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که



جاسوسی او را کرده است. ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر، رد پاهایی بر جای می‌گذاشت که حتی کندذهن‌ترین اشخاص را هم مظنون می‌کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان نامرئی بود، متوجه آن نشده بود. بااین‌حال، حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدن‌های ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضدونقیض‌گویی‌های دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی‌اعتنایی و در باطن، با استبدادی سنگدلانه زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود. به لباس پوشیدن او برای رفتن به مهمانی‌های شنبه‌شب کمک کرد و هرگز سؤال بی‌جایی از او نکرد تا ممه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که ممه کارهای دیگری سوای آنچه می‌گوید، انجام می‌دهد، ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره‌ای به سوء ظن خود نکرد.

یک‌شب ممه گفت که با پدرش به سینما می‌رود، ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتش‌بازی جشن و نواختن آکوردئون آئورلیانوی دوم را شنید. آن‌وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلی‌های تاریک، دختر خود را دید. در آن حس دیوانه‌کنندهٔ اطمینان، موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می‌بوسد، ولی از میان قهقههٔ کرکنندهٔ جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می‌گفت: «عشق من، متأسفم». بدون اینکه کلمه‌ای با ممه صحبت کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پرسروصدای ترک‌ها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق‌خواب را به روی او قفل کرد.

فردای آن‌روز، ساعت شش بعدازظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. مرد، جوان رنگ‌پریده‌ای بود و چشمانی سیاه و غمگین داشت؛ اگر فرناندا کولی‌ها را دیده بود، از دیدن چشمان او تعجب نمی‌کرد. مرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرم‌تر بود، می‌توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفش‌هایش نمودار دفاع نومیدانهٔ او در مقابل لکه‌های اجباری سفیدک‌زدگی بود. کلاهی حصیری به دست داشت که روز شنبهٔ



گذشته خریده بود. در تمام عمر، هرگز آن‌چنان وحشت‌زده نبود، ولی وقارش او را از تحقیرشدن نجات می‌داد و حالت درست و صادقانهٔ او فقط به‌دلیل دست‌های کارگری و ناخن‌های شکسته‌اش که از شدت کار به آن‌روز افتاده بود، رنگ می‌باخت. به‌هرحال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل‌مژک‌های مرض گری شرکت موز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود و لحظه‌ای بعد مجبور شد در را به روی او ببندد؛ چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید. شما حق ندارید پا به خانهٔ مردم محترم بگذارید».

اسمش مائوریسیو بابیلونیا[1] بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و در گاراژ شرکت موز شاگرد مکانیک بود. یک‌روز بعدازظهر که ممه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، برحسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود. در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و ممه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. برخلاف رانندهٔ همیشگی، مائوریسیو بابیلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این ماجرا موقعی پیش آمد که ممه به خانهٔ آقای براون رفت‌وآمد می‌کرد و خانم‌ها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. ازاین‌رو، ممه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چندماه بعد مائوریسیو بابیلونیا را ندید. بعدها به‌خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانهٔ او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زمخت او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً، به پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر وقیحانهٔ او ناراحت شده است.

اولین شنبه‌ای که با پدرش به سینما رفت، بار دیگر مائوریسیو بابیلونیا را دید که کت و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آن‌ها نشسته است. متوجه شد که پسرک به‌جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده

1. Mauricio Babilonia



است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست ممه را متوجه کند که دارد به‌جای فیلم او را تماشا می‌کند. ممه از وقاحت آن حرکت، سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بابیلونیا به آن‌ها نزدیک شد تا با آئورلیانوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آن‌وقت بود که ممه فهمید آن‌ها همدیگر را می‌شناسند. پسرک در اولین ادارهٔ برق آئورلیانو تریسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می‌کرد. این ماجرا ممه را از شر غرور بی‌جایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای به‌جز سلام و علیک عادی ردوبدل نکرده بودند. شبی که ممه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق‌شدن نجاتش می‌دهد، به‌جای حق‌شناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون ممه درست عکس آن‌را می‌خواست؛ نه فقط از مائوریسیو بابیلونیا، بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می‌آمد. ازاین‌رو، وقتی از خواب بیدار شد، چنان به غیظ آمده بود که به‌جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بابیلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلوی خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید.

همچنان‌که از حسی مبهم آمیخته به لذت و خشم، گیج و منگ شده بود، برای اولین‌بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن‌موقع بود که مائوریسیو بابیلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، ممه از حرکت خود پشیمان شد، ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری مبدل شد. همان‌شب فهمید که تا زمانی که پوچی هوسش را به مائوریسیو بابیلونیا نفهماند، لحظه‌ای آرامش نخواهد داشت و تمام هفته اضطراب زیادتر می‌شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک موخرمایی اهل امریکای شمالی، که در آن‌زمان برای گذراندن تعطیلات به ماکوندو آمده بود، استفاده کرد و به بهانهٔ دیدن مدل‌های جدید اتومبیل‌ها، همراه او به گاراژ رفت. ممه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی



نمی‌توانست از وسوسهٔ تنهاماندن با مائوریسیو بابیلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه‌چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند.

ممه گفت: «آمده‌ام مدل‌های جدید را ببینم».

او گفت: «بهانهٔ خوبی است».

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند، ولی او مهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین‌باری نیست که یک زن به‌خاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند». ممه چنان بی‌دفاع شد که بی‌آنکه مدل‌های جدید را ببیند، از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک موخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش به یک بچه‌قنداقی تبدیل شده بود. آن‌وقت بود که متوجهٔ پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو بابیلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، به‌خصوص در گاراژ. ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها به‌دلیل بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چندبار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آن‌ها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو بابیلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبحی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آن‌وقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به‌نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو بابیلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و ممه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجاست. به‌هرحال، پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یک‌بار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپرزدن یکنواخت آن‌ها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را برای او فاش کند، ولی درعین‌حال متوجه شد که پدرش این‌بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید: «اگر مادرت بفهمد، چه خواهد گفت!».

یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوتهٔ گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود، عقب زد. آنجا محلی بود که رمدیوس‌خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک‌لحظه فکر کرده بود



ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود؛ چون صدای پرپرزدنی ناگهانی به گوشش رسیده بود. پروانه‌ها بودند. ممه آن‌ها را دید که گویی، ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند؛ قلبش فروریخت. درست در همان لحظه، مائوریسیو بابیلونیا با بسته‌ای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای ازطرف پاتریشیا براون است.

ممه سرخ‌شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستان خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبهٔ ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن مرد دید، رنگ‌پریدگی پوستش بود. چندماه بعد، بی‌آنکه به‌خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده است، همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیداست که به‌زودی می‌میرد».

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه‌زدن بوته‌های گل سرخ را به پایان رساندند، دست‌هایش را شست و بستهٔ هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. نوعی اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه، یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم». ممه از ترس اینکه جعبه مدتی روی لبهٔ ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد و از جسارت و بی‌آلایش‌بودن مائوریسیو بابیلونیا احساس خشنودی کرد، ولی بر سادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوزاند. ممه می‌دانست که شنبه‌شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. بااین‌حال، آتش اضطراب در طول هفته چنان او را منقلب کرد که وقتی روز شنبه فرارسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به‌تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم، به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغ‌های سالن سینما روشن بود، پروانه‌ها دور سر او پرپر می‌زدند و هنگامی که چراغ‌ها خاموش شد، مائوریسیو بابیلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم‌کم در باتلاق بی‌قراری فرومی‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود، فقط او، آن مردی که بوی روغن موتور می‌داد و در تاریکی به‌سختی می‌توانست او را ببیند، می‌توانست از غرقه‌شدن در آن نجاتش دهد.



او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید».

ممه سنگینی دست او را روی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بی‌قراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو که ناراحتم می‌کند، این است که همیشه درست آنچه را نباید بگویی، می‌گویی». دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرورفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعدهٔ ملاقات‌های دروغین چنان تاروپودی درهم ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هرموقع و هرجا شده با مائوریسیو بابیلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در مزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آن‌وقت آرامش خود را به‌کلی از دست داد و فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او، که با صابون شسته شده بود، غرق بشود. اندک‌زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن جنون، ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن بر خود لرزید. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده را پیش‌بینی می‌کند و پنهانی به دیدن او رفت؛ پیلارترنرا بود. پیلار همین که او را دید، از دلیل آمدنش به آنجا آگاه شد. به او گفت: «بنشین، من برای پیش‌بینی زندگی افراد خانوادهٔ بوئندیا، احتیاجی به ورق ندارم». ممه نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صدساله، مادربزرگ خود اوست. همان‌طورکه ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خشونت‌باری به او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرومی‌نشیند و بس.

مائوریسیو بابیلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به قبول عقیدهٔ او نبود و آن‌را عقیدهٔ عامیانهٔ یک مکانیک می‌دانست. آن‌وقت فکر کرد که عشق یک‌طرف، عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد؛ چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهایشان برطرف شد، گرسنگی را انکار کنند. پیلارترنرا نه‌تنها او را از



اشتباه درآورد، بلکه پیشنهاد کرد تختخواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد؛ تختخوابی که در آن آرکادیو، پدربزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به او یاد داد چطور با دودکردن ضماد خردل از آبستن جلوگیری کند و نسخهٔ چند شربت را به او داد که در صورت بی‌احتیاطی، حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد.

آن ملاقات به ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب می‌خوارگی خود حس کرده بود. بااین‌حال، مرگ آمارانتا تصمیم او را به تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک‌لحظه هم از مائوریسیو بابیلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، به‌طوری‌که اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود، یک‌راست به خانهٔ پیلارترنرا رفت و بدون هیچ‌گونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی و تصمیمی از روی عقل، خود را در اختیار مائوریسیو بابیلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به جای او بود، بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومانهٔ آئورلیانوی دوم که بدون کوچک‌ترین سوء ظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شبی که فرناندا آن‌ها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به اتاق‌خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به او مدیون است، برایش فاش خواهد کرد، ولی ممه همه‌چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آن‌ها را به‌هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکری باطل از گذشته نیست. به تصور اینکه ارباب سابق‌بودن، در صحبت‌کردن با مائوریسیو بابیلونیا مفید واقع خواهد شد، تصمیم گرفت به نزد او برود، ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به عهدهٔ زن‌هاست. ازاین‌رو، در برزخ بلاتکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت، تنهایی مشکل دخترش را حل کند.



ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. برعکس، اورسولا از اتاق مجاور صدای خواب آرام او را می‌شنید و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذاخوردن و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک‌ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اِورسولا شد، این بود که ممه برخلاف دیگر افراد خانواده، صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین‌بار فکر کرد او را از عقرب‌ها برحذر دارد، ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است، چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادربزرگانهٔ خود مزاحم او نشود. خانه، طرف‌های غروب، پر از پروانه‌های زردرنگ می‌شد.

هرشب وقتی ممه از حمام برمی‌گشت، فرناندا را می‌دید که دارد با حشره‌کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند». شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا برحسب اتفاق به اتاق او رفت. آن‌قدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آن‌ها را بیرون براند و با دیدن ضمادهای خردل، که روی زمین غلتیدند و ارتباط‌دادن آن‌ها با حمام‌های شبانهٔ دخترش، از وحشت یخ کرد. برخلاف بار اول، منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. از او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند؛ چون گمان می‌کرد که شب‌ها مرغ‌هایش را می‌دزدند. آن‌شب، مائوریسیو بابیلونیا داشت کاشی‌ها را از بالای حمام برمی‌داشت تا به جایی که ممه مثل تمام شب‌های ماه‌های گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقرب‌ها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به او شلیک کرد. گلوله به ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمین‌گیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطره‌ها و پروانه‌های زردرنگی که یک‌لحظه راحتش نگذاشتند، مرد. مطرود همه بود؛ درست مثل مرغ‌دزدها.

وقایعی که آخرین ضربهٔ کشنده را به ماکوندو وارد آورد، از زمانی آغاز شد که پسر ممه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام، وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسوایی‌های خصوصی فضولی کند. ازاین‌رو، فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان ردکردن او وجود نداشت. برخلاف خواستهٔ خود، مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن‌را در خود نیافت تا بچه را در حوضچهٔ حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتا سوفیا دلاپیداد را قانع کرد که بچه را در سبدی، روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی مُرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یک‌بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می‌داد، وارد کارگاه شِده بود، افسانهٔ سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم به‌دلیل عکس‌العمل غیرمنطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک ممه، سرانجام، کاملاً از او جدا شده بود و تا سه‌سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه‌ای روی ایوان ظاهر شد، از وجود او بی‌خبر بود. موهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان امروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرةالمعارف است.



فرناندا نشانه‌گیری تیر موذی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاییدهٔ تکرار شرمی بود که او تصور می‌کرد برای همیشه از خانهٔ خود رانده است. همین که مائوریسیو بابیلونیا را با ستون فقرات خردشده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه‌ای طرح کرد تا همهٔ آثار آن لکهٔ ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در چمدانی کوچک، سه دست لباس، که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند، گذاشت و نیم‌ساعت قبل از ورود قطار، به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم».

توضیحی نداد. ممه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می‌خواست. نمی‌دانست به کجا می‌روند؛ چون اگر او را به کشتارگاه هم می‌بردند، برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جان‌خراش مائوریسیو بابیلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق‌خواب خارج شود، نه مویش را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد، درست مثل این بود که در خواب راه می‌رود. حتی پروانه‌های زردرنگ را هم ندید که به بدرقه‌اش آمده بودند. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجهٔ ارادهٔ راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربهٔ آن حادثه لال شده است. ممه به سفر خود از میان منطقهٔ جادویی چندان توجهی نکرد؛ کشتزارهای پرسایه و بی‌انتهای موز را ندید؛ خانه‌های سفیدرنگ خارجیان را ندید؛ باغ‌های سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید؛ همان‌طورکه زن‌هایی را هم ندید که پیراهن‌های آبی راه‌راه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق‌بازی می‌کردند؛ ارابه‌های گاومیشی با بار موز را در جاده‌های خاکی ندید؛ دخترانی را که مثل ماهی در آب‌های شفاف رودخانه می‌جهیدند ندید؛ کلبه‌های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه‌هایی که پروانه‌های زردرنگ مائوریسیو بابیلونیا در آن‌ها پرپر می‌زدند، کلبه‌هایی که جلوی درشان بچه‌هایی که از کثافت سبزرنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زن‌های آبستن به‌طرف قطار فحش می‌دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه بازگشته بود،



آن‌چنان خوشحالش می‌کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می‌گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق عبور کرد، دشتی که باقی‌ماندهٔ زغال‌شدهٔ کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می‌شد، و راه خود را به‌طرف همان دریای کثیف و کف‌آلودی ادامه داد که تقریباً صدسال قبل، امید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود.

ساعت پنج بعدازظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقهٔ باتلاقی رسیدند، ممه فقط به این‌دلیل که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکه‌ای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس‌زنان آن‌را می‌کشید. از میان شهری غم‌انگیز گذشتند که نمک، خیابان‌های بی‌انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانویی به گوش می‌رسید؛ درست مثل همان مشق‌های پیانو که فرناندا در ساعات بعدازظهر دورهٔ بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی قدیمی شدند که چرخ چوبی‌اش صدای حریق می‌داد و ورقه‌های فلزی زنگ‌زده‌اش مثل دهانهٔ اجاق می‌لرزید. ممه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می‌گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست‌نخورده را از همان‌جا برمی‌داشت. ممه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی خودکشی کند. بوی غذا دلش را به‌هم می‌زد و معده‌اش، حتی آب هم قبول نمی‌کرد. نمی‌دانست که آبستنی بر ضمادهای خردل پیروز شده است؛ همان‌طورکه فرناندا نیز تا یک‌سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود.

در آن کابین خفقان‌آور، که هوایش با صدا و لرزش دیواره‌های فلزی و از بوی گند تحمل‌ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به‌هم‌زدن لجن و گل به‌وجود آورده بود، خفقان‌آورتر شده بود، ممه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانهٔ زردرنگ بین چرخش تیغه‌های فلزی بادبزن کشته شد، خیلی گذشته بود و ممه یقین کرد که مائوریسیو بابیلونیا مرده است. بااین‌حال، نگذاشت یأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت‌انگیزی عبور می‌کردند که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود، و هنگامی



که از جادهٔ سرخ‌پوست‌ها گذشتند و به شهری غم‌انگیز وارد شدند که طنین سی‌ودو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه‌های سنگ‌فرش و پیچ‌درپیچ آن پیچیده بود، او همچنان به مائوریسیو بابیلونیا فکر می‌کرد. آن شب را در قصر اربابی متروک گذراندند. روی تخته‌هایی چوبی خوابیدند که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت و روانداز‌شان پرده‌های پنجره‌ها بود. با هر غلتی که می‌زدند، پرده‌ها پاره‌تر می‌شد. ممه فهمید که در کجا هستند، چون در بحبوحهٔ وحشت بی‌خوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمس‌های دور، درون یک صندوق سربی به خانهٔ آن‌ها آمده بود.

فردای آن‌روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره‌رنگی هدایت کرد و ممه با یادآوری داستان‌های مادرش از صومعه‌ای که او را برای ملکه‌شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده‌اند. همان‌طورکه فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می‌کرد، ممه در سالنی ماند که دیوارهایش با تصاویر اسقف‌ها شطرنجی شده بود، و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گل‌های سیاه‌رنگ به تن داشت و کفش‌هایش از سرمای دشت‌های شمال باد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زردرنگی نگاه می‌کرد که از میان شیشه‌های رنگین به درون می‌تابید، و به مائوریسیو بابیلونیا می‌اندیشید که راهبهٔ زیبایی از دفتر وارد شد؛ چمدان محتوی سه‌دست لباس او را به دست داشت و همچنان‌که از آنجا می‌گذشت، بی‌آنکه بایستد، دست ممه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم».

ممه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین‌باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدم‌های خود را با قدم‌های راهبه وفق می‌داد و در فلزی نرده‌ای پشت سرش بسته شد. ممه همچنان به مائوریسیو بابیلونیا فکر می‌کرد؛ به بوی روغن موتور او و به هالهٔ پروانه‌های زردرنگ دور سرش. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی‌که در سحر روزی از روزهای پاییزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستانی غم‌انگیز در



شهر کراکوویا[1] درگذشت، همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می‌کرد، به ماکوندو برگشت. در طول سفر، متوجه بی‌قراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می‌داد که به‌زودی واقعه‌ای خطرناک رخ خواهد داد، ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید، خبری در این‌باره به دست نیاورد. با ورد به شهر، برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می‌کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم. یک خرابکار در جمع خانواده!». اعتصاب دوهفته بعد شروع شد، ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می‌رفت، به بار نیاورد. خواستهٔ کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته‌بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به کارگران داد، زیرا آن‌را با قوانین پروردگار متعال مطابق می‌دید. این پیروزی و دیگر عملیاتی که در ماه‌های بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بی‌خاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن‌زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه‌های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی، که خروس‌جنگی‌های خود را به حراج گذاشته بود تا کشتی‌رانی را در رودخانه تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت، ولی چندی نگذشت که اتهام «توطئه‌گر بین‌المللی علیه نظم عمومی» را به او چسباندند. شبی، طی هفته‌ای که اوضاع با شایعات مرموز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از جلسه‌ای سری، به‌طور معجزه‌آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به‌طرفش شلیک کرد، جان سالم به‌در برد. در ماه‌های بعد، وضع چنان شد که حتی اورسولا نیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پرخطری باز گشته است که پسرش آئورلیانو در جیب‌های خود چاشنی انفجار حمل می‌کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد، ولی آئورلیانوی دوم

1. Cracovia



می‌گفت که از شب سوءقصد به این‌طرف هیچ‌کس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آئورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می‌شود».

فرناندا از اوضاع آشفتهٔ آن‌روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت ممه تصمیم گرفته است، دعوای مفصلی کرد، ارتباط خود را با جهان خارج قطع کرد. آئورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به‌کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند، ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می‌کرد دخترشان به میل و ارادهٔ خود وارد صومعه شده است. در حقیقت، ممه وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی‌اعتنایی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند، خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آئورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همان‌طورکه هرگز باور نکرد مائوریسیو بابیلونیا برای مرغ‌دزدی به حیاط رفته بوده است.

بااین‌حال، هر دو موضوع مصلحت‌آمیز فایده‌اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچ‌گونه ندامت به زیر سایهٔ پترا کوتس برگردد؛ جایی‌که بار دیگر برگزاری ضیافت‌های پرسروصدا و کلنجاررفتن با ولع و اشتهای سیری‌ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیش‌بینی‌های بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحلهٔ نقشهٔ خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو، که به‌زودی نخستین مراسم کشیش‌شدن را انجام می‌داد، نامه‌ای مفصل نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دار فانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آمارانتا اورسولا را به سانتا سوفیا دلاپیداد محول کرد و خود بار دیگر، مشغول مکاتبه با پزشکان نامرئی شد که در اثر حادثهٔ ممه، نیمه‌کاره مانده بود. قبل از هر چیز، تاریخ عمل به‌تأخیرافتاده را تعیین کرد، اما پزشکان نامرئی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف‌نظر کند. ولی فرناندا چنان بی‌طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه‌ای دیگر برای آن‌ها توضیح داد که اوضاع به‌هیچ‌وجه آشفته نیست و همه‌چیز تنها مربوط به دیوانه‌بازی‌های برادرشوهر اوست که در آن ایام، مشغول فعالیت در اتحادیهٔ



کارگران بود؛ درست مانند زمانی که شهوت خروس‌جنگی و تأسیس خط کشتی‌رانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبهٔ بسیار گرمی که راهبه‌ای پیر سبد به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان نامرئی به توافق برسد. وقتی سانتا سوفیا دلاپیداد در را به روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را که با توری بسیار زیبا پوشیده شده بود، به‌زور از دست او بگیرد، ولی راهبه مانع شد؛ چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً، به دست «سرکار علیّه خانم فرماندا کارپیو بوئندیا» بسپارد؛ بچهٔ ممه بود. مدیرهٔ روحانی صومعهٔ سابق فرناندا، در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دوماه قبل به دنیا آمد و آن‌ها به خود اجازه داده‌اند تا مثل پدربزرگش، او را آئورلیانو نام‌گذاری کنند، زیرا مادر بچه دهان باز نکرده است تا عقیده‌اش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره‌بازی تقدیر سخت به جوش آمد، ولی حداقل جلوی راهبه خوددار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده‌ایم».

راهبه گفت: «هیچ‌کس باور نمی‌کند».

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف مرا قبول نکنند».

راهبه به‌انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آن‌ها صرف کرد و همچنان‌که از محافظه‌کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشاره‌ای به بچه نکرد، ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست، شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی‌آویزند. همان‌موقع بود که تصمیم گرفت به‌محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچهٔ حمام خفه کند، ولی جرئت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به‌خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آئورلیانوی جدید یک‌ساله شده بود که اوضاع عمومی بی‌مقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و دیگر رهبران اتحادیهٔ کارگران، که تا آن‌زمان فقط به فعالیت‌های



پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده‌های منطقهٔ پرورش موز، به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد. ولی دوشنبه‌شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج‌کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان[۱] نیز که در انقلاب مکزیک درجهٔ سرهنگی داشت و به ماکوندو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز[۲] بوده است، بین این عده بودند. ولی سه‌ماه بعد آن‌ها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت موز بر سر تغذیهٔ زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این‌مرتبه، اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. به‌علاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آن‌ها را به‌جای پول با کوپن می‌دهند که آن‌هم فقط برای خرید ژامبون ویرجینیا[۳] از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی‌کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن‌دادن، حیله‌ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینهٔ کشتی‌های حامل میوهٔ خود صرفه‌جویی کند؛ چون اگر به‌خاطر حمل کالا به سوپرمارکت‌ها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان[۴] خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از دیگر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبزرنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست.

این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین‌بار پیاپی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند، آن‌را به خانه می‌بردند تا از آن به‌جای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌هایی محقر درهم می‌لولیدند. مهندسان در این خانه‌ها مستراح نساخته بودند و هر کریسمس، یک نوع مستراح

1. Lorenzo Gavilan
2. Artemio Cruz
3. Virginia
4. New Orlens



متحرک به آنجا می‌آوردند که پنجاه‌نفر می‌توانستند از آن استفاده‌کنند و به آن‌ها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسودهٔ سیاه‌پوشی که در گذشته، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند، این اتهامات را با داوری جادوگرانهٔ خود رد می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همین که از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نمایندهٔ سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. بااین‌حال، چندتن از کارگران روز شنبهٔ بعد، یکی از آن‌ها را در فاحشه‌خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند.

وکلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و برای اینکه کسی به گفتهٔ آن‌ها مشکوک نشود او را به‌عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که به‌طور ناشناس در یک کوپهٔ درجهٔ سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر کردند و او را به امضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن‌روز، آقای براون با موهایی سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل[1] ایالت آلاباما[2] نیست، بلکه یک فروشندهٔ بی‌آزار گیاهان طبی به نام داگوبرتر فونسکا[3] و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامهٔ مرگ آقای براون را به کارگران نشان دادند که کنسول‌ها و وزیران خارجه آن‌را تصدیق و امضا کرده بودند و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نِهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو[4] زیر ماشین آتش‌نشانی رفته و کشته شده است. کارگران که از آن‌همه هذیان‌گویی به تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطهٔ ماکوندو دست

1. Prattville
2. Alabama
3. Dagoberto Fonseca
4. Chicago



شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آن‌وقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً، آن اعتراضات هیچ‌گونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر و چندنفری هم که در آن به‌عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین‌ترتیب، قَصهٔ ژامبون ویرجینیا و حب‌های معجزه‌آسا و مستراح‌های کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به‌صورت حکم اعلام گشت؛ شرکت موز هرگز کارگر نداشته است.

اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه‌کاره ماند، میوه‌ها به درختان گندید و قطار صدوبیست واگنی روی خطوط آهن مرده، بر جای ماند. کارگران بیکاروبیعار شهرها را پر کردند. خیابان ترک‌ها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین‌روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلیارد هتل یعقوب بیست‌وچهارساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود، این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت؛ مرگی که از روزی دوردست که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به‌هرحال، این خبر بد او را چندان هم مشوش نساخت؛ نقشهٔ خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریادکشیدن مردم به او اخطار کرد که نه‌تنها بازی بیلیارد، بلکه بازی ساکت و یک‌نفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آن‌وقت به خیابان رفت و آن‌ها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبل‌های مرگ‌بار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم اژدهای چندسر آن‌ها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدر می‌ساخت.

همگی کوتاه‌قد و درشت هیکل و قسی‌القلب بودند؛ مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی چرم آفتاب‌خورده می‌دادند و استقامت نفوذناپذیر مردان شمالی را داشتند. عبورشان فقط یک ساعت طول کشید، ولی به نظر می‌رسید که چند گروهان هستند که دایره‌وار به دنبال هم می‌آیند؛ چون همه یک‌شکل بودند، مشتی



مادربه‌خطا که همگی به سنگینی کوله‌پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگ‌های سرنیزه‌دار خود را به‌خوبی تحمل می‌کردند و شانکر اطاعت کورکورانه و حس افتخار را در خود حمل می‌کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آن‌ها را شنید و دست خود را با انگشتانش، که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیا دلاپیداد که روی یک رومیزی گل‌دوخته که اطو کرده بود، خم شده بود، لحظه‌ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی‌آنکه قیافه‌اش تغییر حالت بدهد، جلوی در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می‌کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، بااین‌حال، هیچ‌گونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به‌محض اینکه به رژهٔ خود در ماکوندو خاتمه دادند، تفنگ‌ها را کنار گذاشتند و موزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن‌زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه‌ها رفتند و با تنها سلاح خود؛ یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند؛ کشتزارها و کمیسری‌ها را آتش زدند؛ ریل‌های راه‌آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به‌زور مسلسل پیش می‌آمد، ممانعت کنند؛ سیم‌های تلگراف و تلفن را قطع کردند؛ مخزن‌های آب خون‌آلود شد. آقای براون که در منطقهٔ حفاظت‌شدهٔ ماکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهری‌های خود به محلی امن فرستاده شد. کم مانده بود جنگ خونین بی‌سابقهٔ داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرماندهٔ کل قوای نظامی و غیرنظامی استان، روز جمعهٔ آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسهٔ رهبران اتحادیهٔ کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاویلان داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن‌را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتادور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقهٔ سیم‌کشی‌شدهٔ شرکت موز با چندین توپ محافظت



می‌شود، حس کرد که آب شورمزه‌ای در دهانش جمع شده است. طرف‌های ساعت دوازده، بیش از سه‌هزار نفر کارگر، زن و بچه، به‌انتظار قطاری که وارد نمی‌شد، در محوطهٔ جلوی ایستگاه ازدحام کرده بودند به‌طوری‌که جمعیت، به خیابان‌های اطراف، که با ردیف‌های مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. به نظر می‌رسید جمعیت یک بازار مکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسک‌های اغذیه و نوشابه را از خیابان ترک‌ها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی تحمل می‌کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی‌شود. جمعیت خسته و همهمه‌کنان، نفسی از سرافکندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد.

در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پابرهنه با دو بچه، که یکی در حدود چهارسال و دیگری یازده‌سال داشت، ایستاده بود. زن بچهٔ کوچک را بغل گرفت و بی‌آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد، از او تقاضا کرد بچهٔ دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می‌گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه‌های خود گذاشت. سال‌ها بعد، کسی حرف‌های آن بچه را باور نمی‌کرد، اما او همچنان تعریف می‌کرد که ستوان به‌وسیلهٔ بوق یک گرامافون، بیانیهٔ شمارهٔ چهار فرماندهی کل نظامی و غیرنظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیه به امضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس[1] و معاون او، سرگرد انریکه گارسیا ایسازا،[2] در سه ورق هشتادکلمه‌ای، اعتصاب‌کنندگان را مشتی خرابکار می‌نامید و به ارتش اختیار می‌داد تا به روی آن‌ها شلیک کند و آن‌ها را بکشد.

پس از قرائت بیانیه، در میان سوت‌های کرکنندهٔ جمعیت، سروانی به‌جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علامت داد که می‌خواهد صحبت کند؛ جمعیت بار دیگر ساکت شد.

1. Carlos Cortes Vargas

2. Enrique Garcia Isaza



سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانم‌ها و آقایان، پنج‌دقیقه به شما مهلت داده می‌شود تا متفرق شوید».

صدای سوت و عربدهٔ جمعیت دوچندان شد و صدای شیپور آغاز پنج‌دقیقه مهلت را در خود خفه کرد؛ هیچ‌کس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج‌دقیقه به پایان رسید، یک‌دقیقهٔ دیگر آتش خواهیم کرد».

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد: «از این ناکس‌ها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند». خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند؛ چون درست در همان‌لحظه صدای دورگهٔ سرهنگ گاویلان به گوشش خورد که کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که سرمست بود از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را، که آنچنان با جذبهٔ مرگ آشنایی داشت، از جا تکان بدهد؛ خود را از پشت سر کسانی بالا کشید که جلوی او ایستاده بودند و برای اولین‌بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساق‌ها! این یک‌دقیقهٔ اضافی سرتان را بخورد».

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد، نه‌تنها او را نترسانید، بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله، چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه‌چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسل‌ها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنان‌که صدای نفس‌نفس‌زدن مسلسل‌ها و تف‌کردن فشنگ‌ها شنیده می‌شد، کمترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم‌ناپذیر و مثل سنگ بر جای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان، از یک‌طرف ایستگاه، فریادی مرگ‌بار آن حالت جذبه را درهم شکست. «آخ... مادر»؛ صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلهٔ آتشفشان و غرشی سهمگین از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه‌جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچهٔ دیگر در میان گرداب جمعیت، که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.



سال‌ها سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرمردی دیوانه می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت، باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنان‌که از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسل‌ها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!».

کسانی که جلوی همه ایستاده بودند، قبلاً با امواج گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند، به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آن‌ها را همچون موجی متراکم، به‌سمت یک موج متراکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسل‌ها بدون وقفه شلیک می‌کردند؛ محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند؛ گردبادی که رفته‌رفته قطر خود را از دست می‌داد؛ چون حاشیه‌اش درست مثل پوست پیاز، با قیچی‌های سیری‌ناپذیر و یکنواخت مسلسل‌ها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهرهٔ خون‌آلود به زمین افتاد، بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطهٔ باز و زن زانوزده را زیر نور آسمان خشک‌سالی‌کشیده در خود بگیرد، در آن دنیایی به زانو درآمد که اورسولا ایگواران آن‌همه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی، به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی‌انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه‌شده به‌هم چسبیده است و استخوان‌هایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعت‌ها بخوابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد، غلتید و تازه آن‌وقت متوجه شد که روی مرده‌ها دراز کشیده است. به‌جز راهروی



اصلی قطار، همه‌جا پر از جسد بود. بدون شک، چندساعت از آن قتل عام گذشته بود؛ چون اجساد، به‌سردی گچ در زمستان بودند و صلابت گچ سنگ‌شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگن‌ها ریخته بودند، سر فرصت آن‌ها را منظم روی هم چیده بودند، درست همان‌طورکه صندوق‌های موز را برای حمل‌ونقل روی هم می‌چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار، از واگنی به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تابید، مردهای مرده، زن‌های مرده و بچه‌های مرده را دید که به‌طرف دریا برده می‌شوند تا مثل موز گندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان، فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمربند قلاب‌نقره‌ای را، که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشرد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آن‌قدر کنار راه‌آهن ماند تا قطار گذشت. طولانی‌ترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دویست واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر، یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ‌خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه گذشت. بالای واگن‌ها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه‌شب، رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی‌کردن جهت مخالف به ماکوندو خواهد رسید. پس از سه‌ساعت پیاده‌روی، سراپا خیس از باران، با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. با شنیدن بوی قهوه، به آشپزخانه‌ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود.

خسته‌وکوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم».

برای اینکه مطمئن شود زنده است، اسم خود را به‌تمامی و با مکث روی هرهجا ادا کرد. کاری عاقلانه بود، چون زن با دیدن او، که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس‌شده با پنجه‌های مرگ وارد شده بود، او را یک شبح پنداشته بود؛ او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همان‌طورکه لباس‌هایش کنار آتش خشک می‌شود، به دور خود بپیچد. برای شستن زخم‌هایش آب گرم کرد؛ زخم‌هایش سطحی بود.



باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد؛ تلخ و بدون شکر، همان‌طورکه شنیده بود رسم خانوادهٔ بوئندیاست. لباس‌های او را نزدیک آتش پهن کرد. خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتماً حدود سه‌هزار نفر بودند».

ـ چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد، حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع شده بودند».

زن با نگاهی رقت‌بار او را ورانداز کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عموبزرگت، سرهنگ، در ماکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است». در سه آشپزخانه‌ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آن‌ها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است». از میان میدان جلوی ایستگاه گذشت؛ میزهایی را که روی آن اغذیه می‌فروختند، روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابان‌ها در زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های در و پنجره بسته، که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت، خالی بود. تنها نشانهٔ بشری، اولین صدای ناقوس‌ها برای نماز بود. در خانهٔ سرهنگ گلاویان را زد. زن آبستنی که چندبار او را دیده بود، در را به روی او بست و وحشت‌زده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است». جلوی در ورودی منطقهٔ حفاظت‌شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. بارانی و چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاه‌پوستان اهل آنتیل در کوچه‌های فرعی محلهٔ خود سرودهای شنبه را می‌خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از راه آشپزخانه وارد خانه شد. سانتا سوفیا دلاپیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می‌شود». پسر خود را به «اتاق لگن‌ها» برد و تختخواب سفری زهواردررفتهٔ ملکیادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعدازظهر، وقتی فرناندا در خواب بعدازظهر فرورفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آئورلیانوی دوم که محبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعدازظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتا سوفیا دلاپیداد او را پنهانی خبر کرد و او در



آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکیادس رفت. او نیز ماجرای قتل عام و کابوس قطار مملو از جسدی را که به طرف دریا می‌رفت، باور نکرد.

شب قبل، بیانیهٔ فوق‌العاده‌ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین گفته می‌شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند و در گروه‌های آرام به خانه‌های خود بازگشته بودند و رهبران اتحادیهٔ کارگران با حس وطن‌پرستانهٔ خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقلیل داده بودند؛ بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه‌های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران، با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه‌تنها شروط جدید را پذیرفت، بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان‌دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم برای سه‌روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلح‌نامه را امضا خواهند کرد، مرد امریکای شمالی از پنجره به آسمان راه‌راه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می‌بارد، هرگونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت».

سه‌ماه بود باران نمی‌بارید و داشت خشک‌سالی می‌شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ماکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقهٔ کشت موز آغاز شد. یک‌هفتهٔ بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویب‌نامهٔ رسمی که هزاران‌بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی، که در اختیار دولت بود، در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچ‌کس کشته نشده بود. کارگران راضی به نزد خانوادهٔ خود برگشته بودند و شرکت موز هرگونه فعالیت را تا پایان باران متوقف کرده بود. حکومت نظامی به‌دلیل اینکه ممکن است بر اثر رگبار بی‌انتها مردم به کمک‌های فوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامی‌ها در میان سیل، در خیابان‌ها قدم می‌زدند، پاچهٔ شلوار خود را بالا می‌کشیدند و با بچه‌ها قایق‌بازی می‌کردند. و شب‌هنگام، پس از نواختن شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می‌کشیدند و همراه خود به سفری بی‌بازگشت می‌بردند.



قتل عام خرابکاران و قاتلان و آتش‌زنندگان و شورشیان بیانیهٔ شمارهٔ چهار همچنان ادامه داشت، ولی نظامی‌ها این وضعیت را حتی پیش اقوام قربانیان خود، که برای گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به‌اصرار به آن‌ها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد. اینجا شهری سعادتمند است». و این‌چنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیهٔ کارگران به پایان رساندند. تنها کسی که جان سالم به‌در برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شب‌های ماه فوریه، صدای قنداق تفنگ‌هایی را به‌وضوح شنیدند که به در می‌خورد. آئورلیانوی دوم که همچنان منتظر بندآمدن باران بود تا از خانه خارج شود، در را به روی شش سرباز و فرماندهٔ آن‌ها که یک درجه‌دار بود، باز کرد. آن‌ها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، خانه را، اتاق‌به‌اتاق و گنجه‌به‌گنجه، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت، نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتا سوفیا دلاپیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیادس خوابیده بود، خبر کند، ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است.

ازاین‌رو، وقتی سانتا سوفیا دلاپیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفش‌هایش را به پا کرد و در انتظار ورود آن‌ها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با حرکت سریع فانوس نگاهی بیندازند به میز کار، به بطری‌های اسید و ابزار کار که همان‌طوری در جای مانده بودند که صاحبشان آن‌ها را رها کرده بود. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. بااین‌حال، با زیرکی تمام از آئورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفهٔ او زرگری است و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آئورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را به‌دقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب‌نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطری‌ها



پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی‌یکی آن‌ها را روی میز کار وارانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید، دلم می‌خواهد یکی از این‌ها را بردارم. یک وقتی این ماهی‌ها نشانهٔ قدرت و انهدام بودند، ولی حالا فقط یادگارند و بس». افسر جوان بود، مثل پسربچه‌ها؛ کم‌رو نبود و خوش‌رویی طبیعی خود را تا آن‌لحظه بروز نداده بود. آئورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا یکی از مردان بزرگ ما بوده است».

اما، چند لحظه بشرشدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیادس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتا سوفیا دلاپیداد در نهایت نومیدی گفت: «صدسال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است». افسر دستور داد قفل در را بازکردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آئورلیانوی دوم و سانتا سوفیا دلاپیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن‌لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که فقط با تسلیم‌شدن به سرنوشت آرامش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجه را گشود و چشمش به هفتادودو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آن‌وقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آمادهٔ خروج، باوقارتر و متفکرتر از همیشه، روی لبهٔ تخت نشسته بود. در انتهای اتاق، کتاب‌های جلددررفته و طومارهای لوله‌شده دیده می‌شد؛ میز کار منظم و تمیز بود؛ مرکّب دوات‌ها هنوز تازه بود؛ تازگی هوا، شفافیت و مصونیت در برابر گردوغبار و ویرانگی، که آئورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود و فقط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکم‌فرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگن‌ها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟».



ـ پنج‌نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آئورلیانوی دوم و سانتا سوفیا دلاپیداد همچنان در آن، خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر نگاهش می‌کند، بدون اینکه او را ببیند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صدسال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست».

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سال‌ها قبل، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن‌را با تجربیات خود به او نشان دهد؛ او حرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، درحالی‌که او داشت به اوضاع مغشوش چندماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می‌کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چیزی جز یک هنرپیشه یا آدم احمق نبوده است؛ چون نمی‌فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آن‌همه لغت احتیاج داشت، درحالی‌که فقط یک کلمه کافی بود؛ وحشت. درعوض، در اتاق ملکیادس، در پناه آن نور ماورای طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی‌شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود، حتی یک‌لحظه هم به دست نیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند، این بود که مبادا او را زنده‌زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتا سوفیا دلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده‌به‌گور کنند.

خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هرگونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی دست‌نوشته‌های ملکیادس مشغول شد و هرچه بیشتر چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید، کنجکاوی‌اش بیشتر تحریک می‌شد. وقتی به صدای یکنواخت



ریزش باران، که پس از یکی‌دو ماه، به نوع تازه‌ای از سکوت تبدیل شد، عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی‌اش را برهم می‌زد، رفت‌وآمد سانتا سوفیا دلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلوی پنجره بگذارد و در را قفل کند. دیگر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامی‌ها بدون اینکه او را ببینند، نگاهش کرده بودند، ترجیح می‌داد او را به حال خود رها کند. پس از شش‌ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود و از آنجا که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانوی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بندآمدن باران، هم‌صحبتش باشد، قفل در را گشود. به‌محض بازشدن در تعفن شدیدی به مشامش خورد و چشمش به لگن‌ها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هرکدام چندین‌بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که تمام موهای سرش ریخته بود، بی‌اعتنا به تعفن آن بخارات مهوّع، همچنان به خواندن دست‌نوشته‌هایی مشغول بود که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید. هاله‌ای فرشته‌وار او را روشن ساخته بود. به صدای بازشدن در اتاق، سر بلند کرد، ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج‌ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «بیش از سه‌هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم، تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه‌آهن جمع شده بودند».

چهارسال و یازده‌ماه و دو روز باران بارید. در این‌مدت، دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آن‌وقت همه سراپا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌ای نقاهت‌زده، به انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمهٔ دوبرابرشدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفان‌های نابودکننده باران فرومی‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به زمین می‌ریخت و در کشتزارها، آخرین درختان موز را از ریشه می‌کند. درست همان‌طورکه در زمان مرض بی‌خوابی پیش آمده بود ـ و اورسولا درست در همان روزها، به آن می‌اندیشید ـ آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت‌بودن زندگی از خود دفاع کنند.

آئورلیانوی دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود، بیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون مهار از طوفان برگرفته بود، برای انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می‌خواست چتری نیمه‌شکسته را که در گنجه‌ای یافته بود، به او بدهد، ولی او گفت: «لازم نیست. می‌مانم تا باران بند بیاید». البته، این قول چندان هم راسخ نبود، ولی او به آن وفا کرد، چون لباس‌هایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هرسه‌روز یک‌بار هرچه به تن داشت، درمی‌آورد و با زیرشلواری منتظر می‌ماند تا لباس‌هایش را بشویند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، آنچه را در خانه محتاج تعمیر بود، تعمیر می‌کرد. لولاها را تعمیر کرد و قفل‌ها را روغن زد و دستگیره‌ها را محکم کرد. چندین‌ماه او را



می‌دیدند که با یک جعبه ابزار، که مسلماً کولی‌ها از زمان خوزه آرکادیو بوئندیا، آن‌را در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. هیچ‌کس نفهمید که آیا به‌دلیل آن ورزش غیرعادی بود یا به‌دلیل یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری که رفته‌رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ‌شده فرونشست و چهرهٔ لاک‌پشت‌مانندش سرخی خود را از دست داد و غبغبش آب شد و روی‌هم‌رفته، آن‌قدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک‌طرف در ساعت‌ها فنر می‌گذارد و ازطرف دیگر، فنر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گرفتار شده است که ازطرفی می‌سازد و ازطرف دیگر خراب می‌کند؛ مثل سرهنگ با ماهی‌های طلایی، آمارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکادیوی دوم با دست‌نوشته‌ها و اورسولا با خاطره‌هایش.

ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته‌رفته به همه‌چیز نفوذ می‌کرد، طوری که حتی اگر خشک‌ترین ماشین‌ها را هر سه‌روز یک‌بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌رویید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی‌رنگ پوشیده شد. هوا آن‌چنان خیس بود که ماهی‌ها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاق‌ها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک‌روز صبح، اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در ضعفی آرام رو به پایان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شده، نزد پدر روحانی آنتونیو ایزابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتا سوفیا دلاپیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بمکند، آن‌ها را یکی‌یکی با انبر از پشت او کندند و سوزاندند. برای بیرون‌راندن آب از داخل خانه، مجبور شدند در اتاق‌ها جوی بکنند تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایهٔ تخت‌ها بردارند و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند.

آئورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم‌کم پیر می‌شود. تا اینکه یک‌روز عصر، که روی صندلی



راحتی نشسته بود و به تاریکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد، به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به‌سوی عشق بی‌مزهٔ فرناندا برگردد که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالتی متین به خود گرفته بود، ولی بارانِ هرگونه اضطرار شهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد که اگر این باران، که اکنون قریب یک‌سال بود ادامه داشت، در گذشته باریده بود، او چه‌ها که نمی‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی را شرکت موز در آنجا رواج دهد، شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانهٔ پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند، ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی را در قلبش روشن نکرد؛ درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوش‌گذرانی‌هایش خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آن‌ها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند.

وقتی با گازانبر و روغن‌کاری سرگرم شد، به‌دلیل تمام کارهای مفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسهٔ خانه‌نشینی، که او را دربرگرفته بود، ثمرهٔ کشفی جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سرچشمه می‌گرفت: با چنگ باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق ملکیادس افسانه‌های زیبای قالیچه‌های سحرآمیز پرنده و نهنگ‌هایی را که کشتی‌ها را با مسافرانش می‌بلعیدند، می‌خواند.

در آن‌روزها بود که در یک لحظهٔ غفلت، آئورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدربزرگش راز وجود او را کشف کرد. موهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد. و خیلی زود آشکار شد که بچه، با آن گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش، یک آئورلیانو بوئندیای واقعی است؛ فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هرچه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت،



کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آئورلیانوی دوم با لذت پدربزرگ‌بودن، ماجرا را همان‌طورکه هست قبول می‌کند، آن‌قدر بیهوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی، که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آمارانتا اورسولا که اکنون دندان‌های تازه درآورده بود، خواهرزادهٔ خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آئورلیانوی دوم آن‌وقت به یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق ممه به سراغ آن نرفته بود. عکس‌های آن‌را به بچه‌ها نشان می‌داد، به‌خصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد، نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمین‌های دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد، برای ارضای کنجکاوی سیری‌ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به نزد معشوقهٔ خود بازگردد. در اولین ماه‌های باران، از این وحشت داشت که مبادا شوهرش به اتاق‌خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آمارانتا اورسولا، او دیگر قادر به همخوابگی نیست. دلیل آن مکاتبهٔ پراضطراب با پزشکان نامرئی نیز همین بود که با وضع خراب پست، قطع شده بود.

در اولین ماه‌های باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها بر اثر بارندگی از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای ازطرف پزشکان نامرئی او را آگاه ساخت که نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به چهره زده بود، به صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی، برای معاینه، نزد پزشک شرکت موز برود. ولی یکی از افراد بی‌شماری که اغلب اخبار بد سیل را به آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت موز دارد تشکیلات خود را به محلی خشک منتقل می‌کند. آن‌وقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به‌انتظار بندآمدن باران ماند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد.

درعین‌حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد، چرا که حاضر



بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی نگذارد که در ماکوندو باقی مانده بود؛ پزشکی فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند، به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بی‌جایش که هیچ‌چیز را به اسم خود نمی‌نامید، باعث می‌شد که آنچه را باید اول بگوید، آخر می‌گفت یا بالعکس؛ طوری‌که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع‌کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید.

ازاین‌رو، اورسولا خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»ی او سرچشمه می‌گیرد و به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق عصاره کلم بخورد. اگر به‌سبب آن مرض، که به‌جز برای خود بیمار به‌هیچ‌وجه ننگی همراه نداشت، و به‌دلیل گم‌شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچک‌ترین اهمیتی نداشت؛ چون زندگی او به‌هرحال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست نشست و حتی تخفیفی هم در آن‌ها نداد. وقتی پایه‌های میز ناهارخوری روی آجر و پایهٔ صندلی‌ها روی تخته‌سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان رومیزی کتانی را روی میز می‌انداخت و سرویس غذاخوری چینی را می‌چید و موقع شام شمعدان‌ها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت؛ چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به میل فرناندا بود، نه‌تنها از زمانی که باران شروع شده بود، بلکه از خیلی پیش از آن، کسی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت، زیرا او معتقد بود که در را بدین‌منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد، کار فاحشه‌هاست. بااین‌حال، وقتی اطلاع دادند که دستهٔ تشییع‌کنندگان جنازهٔ سرهنگ خرینلدو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاو شد و فقط آن منظره را از میان پنجرهٔ نیمه‌باز دید، ولی چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف ارادهٔ خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در ارابه‌ای



گاومیشی گذاشته بودند و روی آن با برگ موز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابان‌ها چنان پرگل‌وشل بود که هر چندقدم، چرخ‌های ارابه به گل می‌نشست و طاق برگ‌ها در حال فروریختن بود. ریزش آب‌های غم‌انگیز به روی تابوت، پرچمی را که رویش کشیده بودند، کم‌کم خیس آب کرد؛ همان پرچم آغشته به خون و باروت که جنگجویان شایسته‌تر آن‌را نپذیرفته بودند. کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل‌شدن به اتاق خیاطی آمارانتا از کمر بازمی‌کرد تا مسلح نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم‌شدن نئرلاندیا جان سالم به‌در برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پابرهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گل‌های کاغذی، که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیرواقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بر آن بود، ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان، به‌طرف میدان پیچیدند و چون در آنجا ارابه در گل فرورفته بود، مجبور شدند تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتا سوفیا دلاپیداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان به‌دقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچ‌کس گمان نبرد که او آن‌را نمی‌بیند؛ چون دست افراشته‌اش مثل دست جبرئیل با تکان‌خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدانگهدار، خرینلدو، فرزندم. سلام مرا به کسانم برسان و به آن‌ها بگو وقتی باران بند بیاید، به سراغشان خواهم رفت».

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیررسمی، که همیشه نسبت به او داشت، منظور از آن خداحافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم».

وضعیت خیابان‌ها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش، پارچه‌ای مشمع به سر انداخت و به خانهٔ پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت



جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم‌الجثهٔ حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود، پترا کوتس فقط کارش خالی‌کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. هفته‌های اول، چندین‌بار برای آئورلیانوی دوم پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را به عمل آورد، ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود؛ چون وقتی باران بند بیاید، علاجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند به‌سوی زمین‌های مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌روید، فرار می‌کنند؛ زمین‌هایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آئورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند، وقتی باران بند بیاید، حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته‌دسته می‌میرند و فقط فرصت می‌کرد حیواناتی را که در گل فرومی‌رفتند، قطعه‌قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش برآید، می‌دید سیل با بی‌رحمی دارد ثروتی را از بین می‌برد که زمانی بزرگ‌ترین و پابرجاترین ثروت ماکوندو به‌شمار می‌رفت، و از آن فقط یک بوی تعفن بر جای می‌گذارد. وقتی بالاخره آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به امور بدان‌جا برود، در ویرانه‌های اصطبل، فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف برخورد. پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به خود اجازه داد لبخندی طعنه‌آمیز بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!».

پیر شده بود؛ مشتی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان جانوری درنده می‌درخشید، از بس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آئورلیانوی دوم بیش از سه‌ماه در خانهٔ او ماند، نه به این دلیل که در آنجا، وضعش بهتر از خانهٔ خودش بود، بلکه صرفاً به این دلیل که مهلت نمی‌یافت تا بار دیگر پارچه‌ای مشمع را به سر خود بیندازد. همان‌طورکه در خانهٔ خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست، امیدوارم تا چندساعت دیگر هوا صاف بشود». در هفتهٔ اول، به چروک‌هایی که زمان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود، خو گرفت و رفته‌رفته او را مثل سابق دید و شور و شوق او و باروری



سرسام‌آوری را به‌خاطر آورد که عشقش در حیوانات می‌دمید، و در هفتهٔ دوم، کمی به‌خاطر عشق و کمی هم به‌خاطر لذت، یک‌شب او را با نوازش‌های خود بیدار کرد. پترا کوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، زمزمه‌کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست». آئورلیانوی دوم خود را در آینه‌های سقف دید. ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرمهره به رگ‌های پژمرده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست؛ نه به‌سبب اوضاع زمانه، بلکه به‌خاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آئورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا، بلکه تمام اهالی ماکوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوق‌های خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می‌کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می‌کردند؛ زمان رام‌نشدنی. توجهشان چنان به باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به ماه‌ها و سال‌ها و تقسیم روزها به ساعت‌ها بی‌فایده بود. بچه‌ها با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرت‌ها به اندازهٔ تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی‌کردند. ازاین‌رو، بار دیگر در اتاق ممه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیال‌پروری آئورلیانوی دوم سفینه‌ای فضایی را به یک فیل پرنده تبدیل می‌کرد که در لابه‌لای ابرها در جستجوی محل خواب است. یک‌بار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و لباس عجیبی به تن داشت، ولی قیافه‌اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد، به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. عکس را به فرناندا نَشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه‌تنها با سرهنگ، بلکه با همهٔ افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آئورلیانوی دوم زمان را این‌چنین مابین مجسمهٔ غول‌پیکر شهر رد[1] و افسون‌کنندگان مار گذراند تا اینکه

۱. مجسمهٔ هلیوس در جزیرهٔ رد یونان، قرن سوم قبل از میلاد، که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد بر اثر زلزله از بین رفت ـ م.



زنش به او خبر داد که در انبار، فقط شش‌کیلو گوشت نمک‌زده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب، می‌خواهی چکار کنم؟».

فرناندا جواب داد: «به من مربوط نیست، این کارها وظیفهٔ مرد است». آئورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید، یک کاری خواهیم کرد».

به‌جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک مشت برنج قناعت کند، بیش‌ازپیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می‌گفت: «حالا که هیچ‌کاری نمی‌توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید». همچنان‌که ضرورت پرکردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک‌روز صبح، اعتراضات گاه‌به‌گاه او و دعواهای نادرش به یک سیل لبریز و عاصی تبدیل شد. ابتدا مانند ضربه‌های یکنواخت گیتار بود و همان‌طورکه روز به نیمه می‌رسید، ضربات گیتار نیز بلندتر و غنی‌تر می‌شد. آئورلیانوی دوم تا فردای آن‌روز متوجه این صدا نشد. سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می‌کند؛ صدایی که یکنواخت‌تر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او مثل یک ملکه بزرگ شده است، حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به‌جای باران، نان ببارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه را، که با سنجاق به هم وصل شده، از غرق‌شدن نجات دهد و این‌همه کار هست که باید انجام شود و این‌همه باید تحمل کرد و این‌همه باید تعمیر کرد... . از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده‌شیشه به خواب می‌رفت، بدون اینکه هرگز کسی فردای آن‌روز به او بگوید: «صبح به‌خیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟». هرگز کسی حتی از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت این‌طور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشم‌هایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟». اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزند؛ خانواده‌ای که در ته دل، همیشه به دید یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و



مدام در گوشه‌وکنار خانه، این‌گونه پشت سرش غیبت می‌کردند که قاب‌دستمالی برای بلندکردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج‌ومعوج یک عروسک دیواری است. او را موش کلیسا و متقلب و روباه‌صفت می‌نامیدند و حتی آمارانتای خدابیامرز هم گفته بود که او از آن کسانی است که به ماتحتش می‌گوید: «پیف‌پیف، دنبال من نیا بو می‌دی!».

پروردگارا، چه لغاتی! و او همهٔ این چیزها را به‌خاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود، ولی طاقتش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانوادهٔ آن‌ها از روزی آغاز شد که یک‌نفر شمالی را به خانهٔ خود راه داده بودند: «تصورش را بکنید، یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد! دختر یک شمالی کثیف، از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند».

آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری به‌جز او طعنه نمی‌زد. به فرزند تعمیدی دوک آلبا[1] به خانمی که با جاه و جلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می‌لرزاند، به خانم اشراف‌زاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صددرصد اسپانیولی نام فامیل خود را امضا کند و در آن شهر حرامزاده، تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد. و آن‌وقت آن شوهر خیانتکارش غش‌غش می‌خندید و می‌گفت آن‌همه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذاخوردن هزارپا می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم‌بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت؛ نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدابیامرز که خیال می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی، تنها کسی بود که می‌توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می‌کند. و آن‌وقت آن سرهنگ آئورلیانو بوئندیای خدابیامرز، با کمال پررویی، با آن بددهنی عمله‌وارش، بگوید که «او از کجا این

1. Duca di Alba



امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به‌جای فضله، گل گندم می‌گذارد!». تصورش را بکنید، درست با همین کلمات! و آن‌وقت رناتا، دختر خودش، که با بی‌احتیاطی هرچه تمام‌تر قضای حاجت او را در اتاق‌خواب دیده بود، جوابش را چنین پس بدهد که «البتهِ، صحیح است که آن لگن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده، ولی داخلش جز فضله چیزی نیست، فضلهٔ خالص و بدتر از هر فضلهٔ دیگر». چرا؟ برای اینکه آن گُه، گُه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! ازاین‌رو، دیگر از دیگر افراد خانواده چه انتظاری می‌شد داشت، ولی به‌هرحال، از شوهرش کمی بیشتر از دیگران انتظار داشت؛ چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و همدمش بود و معشوق قانونی‌اش بود که با میل و ارادهٔ خود با او ازدواج کرده بود. شوهری بود که مسئولیت سنگین جداکردن او را از خانهٔ پدری به‌عهده گرفته بود؛ جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز به‌دلیل کمبود چیزی غر نزده بود و فقط به‌دلیل تفریح و وقت‌گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و وقتی پدر تعمیدی‌اش برایش نامه‌ای می‌نوشت، حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می‌زد، فقط برای اینکه به او بگوید دست‌های دختر تعمیدی‌اش نه برای کارهای خانه، بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است و بااین‌حال، آن شوهر دیوانه‌اش با آن‌همه سفارش و توصیه او را از خانهٔ پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابهٔ جهنمی آورده بود که آدم نمی‌توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دورهٔ روزهٔ خود را به پایان برساند، با چمدان‌های دربه‌در خود و آن آکوردئون ولگردانه رفته بود تا به او خیانت کند؛ آن هم با یک زن فلک‌زدهٔ بی‌ریخت که فقط کافی بود به پشتش نگاه کرد، آه! (خوب چه می‌شود کرد، این لغت از دهانش در رفته بود.) کافی بود به لنبرهای مادیان‌وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می‌دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود. او که یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سر میز و چه در رختخواب، خانم بود. با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند و بندهٔ اوامر خداوند و طبیعتاً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات‌تلخی بکند، دیگری حاضر به هرکاری می‌شد، درست مثل آن زن‌های فرانسوی و شاید هم خیلی



بدتر از آن‌ها، برای اینکه دست‌کم آن‌ها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود، فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت‌کاری‌ها، با او، تنها دختر محبوب دونارناتا آرگوته[1] و دون فرناندا کارپیو، به‌خصوص پدرش که مردی مقدس بود، یک مسیحی ستایش‌شدنی با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً ازطرف خداوند به کسب این امتیاز نائل می‌شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه‌های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زمرد.

آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود».

پس از آنکه یک‌روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره مچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفتهٔ او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن‌شب، سر شام، صدای آن وزوز دیوانه‌کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام، به اتاق خود رفت. فردای آن‌روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می‌لرزید و معلوم بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. بااین‌حال، وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم‌مرغ نیم‌بند کند، او به جای اینکه به‌سادگی جواب بدهد که تخم‌مرغ‌ها از هفتهٔ اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقادکردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و این‌قدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه‌ها را به تماشای دایرةالمعارف همراه خود به اتاق مَمه برد و فرناندا به بهانهٔ اینکه می‌خواهد اتاق ممه را مرتب کند، به آنجا رفت؛ البته فقط برای اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فروکند و به او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به آن بچه‌های معصوم به‌دروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در دایرةالمعارف است.

1. Dona Renata Argote



بعدازظهر، وقتی بچه‌ها خوابیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست، ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت؛ آزردش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب‌نشدنی خرمگس‌وار خود دوروبرش پلکید. می‌گفت حالا باید از آن به بعد، سنگ بخورند، اما شوهرش مثل سلاطین مشرق‌زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می‌کند. البته واضح است، چون او بیکاره‌ای بیش نیست. کسی است که به هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزهٔ پنبه هم نرم‌تر است. عادت کرده است مال و منال زن‌ها را بالا بکشد و خیال می‌کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دوساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرف‌های او گوش داد و غرولند او را تا بعدازظهر دیروقت قطع نکرد؛ تا هنگامی که نتوانست بیش از آن، انعکاس طبلی را تحمل کند که مغزش را شکنجه می‌داد.

از او تقاضا کرد: «لطفاً خفه شو».

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد: «چرا من خفه بشوم؟ هرکس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر». آن‌وقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد، درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی‌عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب‌شده، یکی بعد از دیگری گلدان‌های بگونیا، گلدان‌های شمعدانی و گلدان‌های پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد، چون تا آن‌لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود، ولی برای اصلاح‌کردن جریان خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود، شیشهٔ گنجهٔ محتوی سرویس غذاخوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی‌یکی بشقاب‌های چینی را از گنجه درآورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود؛ درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت‌کردن کریستال‌های دیوار و گلدان‌های با دست نقاشی‌شده و تابلوهای دختران جوان در قایق‌های پر از گل سرخ و آینه‌های قاب طلایی. از سالن تا



انبار، هرچه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزهٔ بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دست‌های خود را شست و پارچهٔ مشمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه‌شب، با چند قطعهٔ بزرگ گوشت نمک‌زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق موز به خانه برگشت. ازآن‌پس، دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آئورلیانوی کوچولو دورهٔ باران را زمانهٔ خوشی یاد می‌کردند. با وجود سخت‌گیری‌های فرناندا، در گودال‌های پر از آب حیاط می‌پریدند و مارمولک‌ها را می‌گرفتند و با تیغ تشریحشان می‌کردند و وقتی سانتا سوفیا دلاپیداد حواسش جای دیگر بود، به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می‌کنند، در آن پودر بال پروانهٔ خشک‌شده می‌ریختند. اورسولا، سرگرم‌کننده‌ترین اسباب‌بازی آن‌ها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می‌کردند و به‌دنبال خود، از این گوشه به آن گوشه می‌کشیدند و پارچه‌های رنگارنگ به تنش می‌کردند و صورتش را با دوده و خاکه‌زغال رنگ می‌زدند. یک‌بار کم مانده بود همان‌طورکه چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی از کاسه درآورند؛ ولی با هیچ‌چیز به‌اندازهٔ هذیان‌گویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع، در حدود سال سوم باران بود که بدون شک، چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد؛ زمان حال را با زمان‌های دوردست زندگی خود اشتباه می‌کرد، طوری که یک‌بار، سه‌روز تمام، به‌خاطر مرگ مادربزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صدسال قبل مرده بود، دیوانه‌وار اشک ریخت. چنان گیج شده بود که خیال می‌کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند و خوزه آرکادیو، که در آن‌زمان هنوز در مدرسهٔ طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولی‌ها رفته بود. آن‌قدر برای بچه‌ها، با طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقات‌های خیالی ترتیب می‌دادند، نه‌فقط با موجوداتی که مدت‌ها بود مرده بودند، بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسری قرمزرنگ مخفی کرده بود،



روی تخت می‌نشست و در میان آن اقوام خیالی احساس سعادت می‌کرد؛ اقوامی که بچه‌ها بدون حذف کوچک‌ترین خصوصیات برایش توصیف می‌کردند. درست مثل این بود که واقعاً بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند.

اورسولا با اِجداد خود دربارهٔ حوادثی گفتگو می‌کرد که قبل از به‌دنیاآمدن خودش اتفاق افتاده بود و از اخباری که به او می‌دادند، خوشحال می‌شد و همراه آن‌ها بر مرگ کسانی اشک می‌ریخت که خیلی بعد از مرگ مهمانان خیالی‌اش مرده بودند. چندی نگذشت که بچه‌ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می‌کند که چه کسی یک مجسمهٔ گچی حضرت یوسف به اندازهٔ طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس‌گرفتنش بیاید. و این‌چنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکی‌هایی که او در این مورد به‌خرج داد، بی‌جا بود؛ زیرا اورسولا در پیچ‌وخم هذیان‌هایش، گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن‌را فقط به کسی می‌گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون‌شده است. آن‌چنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافت‌های خود را مأمور کرد تا خود را به‌جای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دام‌های پیش‌بینی‌نشده از پای درآورد.

آئورلیانوی دوم با اطمینان به اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانهٔ اینکه می‌خواهد حیاط را لوله‌کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام کرد و خود نیز همراه آن‌ها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه‌ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد، پیدا نکرد. آن‌وقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلارترنرا رفت، ولی او گفت هر عملی بی‌فایده است، مگر اینکه اورسولا شخصاً ورق‌ها را بر بزند. به‌هرحال، وجود گنج را تصدیق کرد. با ذکر دقیق اینکه هفت‌هزار و دویست‌وچهارده سکهٔ طلا در سه کیسه که درشان با سیم مسی بسته شده است، در دایره‌ای به قطر صدوبیست‌ودو



متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به‌هرحال، قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان‌پذیر خواهد بود که آفتاب سه ماه ژوئن پی‌درپی توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ‌بودن ذکر تاریخ، به‌نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانهٔ اشباح بود. ازاین‌رو، در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی، سه‌سال صبر لازم بود، ولی او به‌هرحال، به حفاری خود ادامه داد. آنچه باعث حیرت و درعین‌حال، گیجی بسیار او شده بود، این بود که فاصلهٔ تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صدوبیست‌ودو متر بود.

فرناندا با دیدن او، که داشت زمین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می‌داد تا گودال‌ها را یک‌متر عمیق‌تر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دوقلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف‌کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش به برادر دوقلویش روزبه‌روز آشکارتر شد؛ نه‌تنها به‌دلیل لاغربودن، بلکه به‌دلیل آن حالت تنهایی. از بچه‌ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد، غذایی می‌خورد؛ سراپا غرق در گل‌ولای، در گوشهٔ آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاه‌به‌گاه، به سؤالات سانتا سوفیا دلاپیداد جوابی می‌داد. فرناندا با دیدن او، که آن‌چنان برخلاف تصور کار می‌کرد، گمان کرد این بی‌قراری او نشانهٔ سعی و کوشش و طمع او نشانهٔ ازخودگذشتگی است و او در باطن احساس پشیمانی کرد از اینکه با آن‌همه تندی و پرخاش به او حمله کرده بود. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به‌هیچ‌وجه حوصلهٔ آشتی‌کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک و گُل‌های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط‌خلوت، زمین باغچه را هم زیرورو کرد و حفاری را آن‌قدر در بالهٔ شرقی خانه عمیق کرد که یک‌شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است، از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پی‌هایش صدا می‌داد. در واقع، سه‌تا از اتاق‌ها داشت فرومی‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکافی وحشت‌انگیز از هم باز شده بود.



بااین‌حال، آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که امیدش به یأس مبدل شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت، همان پیشگویی ورق‌ها بود. پی خانه را در قسمت ویران‌شده قوی کرد. شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفریات خودِ را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفتهٔ دوم ماه ژوئن سال بعد، هنوز مشغول حفریات در آن قسمت بود که باران رفته‌رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران به‌زودی بند خواهد آمد. همین‌طور هم شد. جمعه‌روزی، ساعت دو بعدازظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زبر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده‌سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروه‌هایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابان‌های مردابی به چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گُل‌های سرخ‌رنگ کوچک روییده بود، همه‌جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحهٔ شهوت موز، مانند قارچ از زمین روییده بود، متروک مانده بود. شرکت موز تأسیسات خود را به‌هم زد. آنچه در منطقهٔ حفاظت‌شده بر جای ماند، مشتی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوان‌های خنک، و ورق‌بازی‌های بعدازظهر، گویی همراه پیش‌درآمد طوفان نوحی که سال‌ها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد، بر باد رفته بودند. تنها نشانهٔ منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتومبیلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن‌را در خود خفه کرده بود.

منطقه‌ای جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان‌گذاری شهر به جستجویش رفته بود، به باتلاقی از ریشه‌های گندیده تبدیل شده بود که از دور، در افق آن، کف‌های بی‌سروصدای دریا به چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که آئورلیانوی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم به در برده بودند، در خیابان‌ها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند؛ همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان موز بشود، در آن زندگی می‌کردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبزرنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل خوشحال بودند از به‌دست‌آوردن مجدد شهری که



زادگاهشان بود. خیابان ترک‌ها بار دیگر همان شد که در گذشته بود؛ مثل زمانی که عرب‌های نعلین به‌پا و حلقه‌به‌گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند. کسانی که در سرگردانی‌های صدسالهٔ خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلوی مغازه‌ها گذاشته بودند، از کپک پوشیده شده بود. پیشخوان‌ها را موریانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و بااین‌حال، عرب‌های نسل سوم، در همان محل و با همان حالت در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدربزرگانشان نشسته بودند؛ ساکت، بدون ترس و شکست‌ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بی‌خوابی و سی‌ودو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسک‌های اغذیه و اتاقک‌های تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خواب‌ها را تعبیر می‌کردند، چنان باعث تعجب بود که آئورلیانوی دوم با لحن خودمانی‌اش از آن‌ها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آن‌ها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، با لبخندی مزوّرانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچ‌گونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران‌شدن اصطبل‌ها و طویله‌هایش بود که همراه طوفان از بین رفته بودند، ولی موفق شده بود خانه را سر پا نگاه دارد. در سال آخر، برای آئورلیانوی دوم پیغام‌هایی مصرّانه فرستاده بود، ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانهٔ او برخواهد گشت، ولی هر وقت برگردد، جعبه‌ای پر از سکهٔ طلا همراه می‌برد تا کف اتاق‌خواب را با آن فرش کند. آن‌وقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود، به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که آئورلیانو گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست‌ناپذیر بود که آئورلیانوی دوم، هشت‌ماه پس از آخرین پیغام او، به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلک‌های فروافتاده و پوست جرب‌گرفته یافت که داشت روی



تکه‌های کاغذ، شماره‌هایی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانوی دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان باوقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او، بلکه برادر دوقلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری».

آن‌وقت پترا به او گفت که سری به اتاق‌خواب بزند و آئورلیانوی دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود، بااین‌حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت‌قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق‌خواب خود پناه داده بود و در آنجا، ملافه‌های حریر، قالی‌های ایرانی، روتختی‌های ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تختخواب اسقفی، همه را به خورد قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعدهٔ خود، یعنی مردن پس از بندآمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت، موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته‌های گل سرخ را خشکاند و توده‌های گِل را به سنگ تبدیل کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ماکوندو پاشید که شیروانی‌های زنگ‌زده و درختان بادام صدساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او، که در طول دورهٔ باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه‌سال بازیچهٔ بچه‌ها بوده است، اشک حسرت فروریخت. چهرهٔ رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه‌ها و مارمولک‌های خشک‌شده و گردنبندهای لوبیا و گردنبندهای کهنهٔ عربی را که بچه‌ها به او آویخته بودند، از خود جدا کرد و برای اولین‌بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچ‌کس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست‌ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می‌کرد و اگر پایش به چیزی می‌گرفت یا دست جبرئیل‌وارش، که آن‌را موازات سر بالا برده بود، به کسی می‌خورد، تصور می‌کردند به‌خاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود، ولی نمی‌دانستند که او کور است.

اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گُل‌هایی را که در زمان اولین تعمیر عمارت، با هزاران زحمت کاشته بودند، بر اثر باران و حفریات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاق‌ها ترک خورده است و اثاثیه



رنگ‌ورو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا درآمده است و خانواده کم‌کم تسلیم نومیدی می‌شود؛ چیزی که در عهد او تصورناپذیر بود. همچنان‌که در بین اتاق‌های خالی، کورمال‌کورمال پیش می‌رفت، صدای تیک‌تیک یکنواخت موریانه‌ها و تیک‌تیک بیدها در گنجه‌ها و صدای مورچه‌های درشت قرمز را می‌شنید که در زمان باران ازدیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند.

یک روز صندوق محتوی مجسمه‌های قدیسان را گشود و مجبور شد از سانتا سوفیا دلاپیداد کمک بطلبد تا او را از دست سوسک‌هایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله‌ور شده بودند، نجات دهد. سوسک‌ها خرقه‌های قدیسان را جویده بودند و به مشتی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «ادامهٔ زندگی با این وضع غیرممکن است. اگر همین‌طور پیش برویم، طعمهٔ جانوران خواهیم شد». ازآن‌پس، دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده، از خواب بیدار می‌شد و از هر کسی که دم‌دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز استفاده‌شدنی بود، در آفتاب انداخت و سوسک‌ها را با حشره‌کش قوی از بین برد و لانه‌های موریانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانهٔ مورچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم‌کردن، او را به اتاق‌های فراموش‌شده کشاند. داد تار عنکبوت و خاک‌روبه را از اتاقی پاک کردند که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، و کارگاه زرگری را که سربازان زیرورو کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق ملکیادس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است.

سانتا سوفیا دلاپیداد که می‌خواست به قول خود در برابر خواستهٔ خوزه آرکادیوی دوم وفادار بماند که غدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده‌اند او مرده است، به آن اتاق پای بگذارد، به هر حیله‌ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر اورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای ازبین‌بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های خانه، چنان قوی و شکست‌ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سر راهش گذاشتند، عبور کرد و پس از سه‌روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیرهٔ در را



بچسبد تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک‌لحظه کافی بود تا به‌خاطر بیاورد که هفتادودو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شب‌های دورهٔ باران، عده‌ای سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه‌چیز را دیده باشد، با تعجب گفت: «پروردگارا! آن‌قدر زحمت کشیدیم تا تو را ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی». خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن دست‌نوشته‌ها بود. تنها چیزی که از میان سروکلهٔ ژولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندان‌هایش بود که از شدت کثافت سبزرنگ شده بود. با شناختن مادربزرگ خود سرش را به طرف در برگرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد، یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه‌کنان گفت: «چه انتظاری داشتید، زمان می‌گذرد».

اورسولا گفت: «درست است، ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی».

با گفتن این جمله، متوجه شد که همان جوابی را داده است که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در سلول زندان، خود به او داده بود. از این فکر که عاقبت یقین کرده بود زمان نمی‌گذرد، بلکه فقط خود را تکرار می‌کند، بار دیگر بر خود لرزید؛ ولی باز هم تسلیم نشد. خوزه آرکادیوی دوم را مثل بچه‌ای کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترک‌کردن اتاقی که آن‌همه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد؛ چون مایل نیست قطاری را ببیند که دویست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به مقصد دریا ترک می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛ سه‌هزار و چهارصد و هشت نفر». آن‌وقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است. جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود گذاشت، ولی بقیه را وادار کرد



تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگن‌ها را در خاک‌روبه بیندازند و فقط یک عدد از آن‌ها را نگه دارند و خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند؛ درست مثل جدش در دورهٔ زندگی خود زیر درخت بلوط.

فرناندا اوایل، رفت‌وآمد اورسولا را به‌حساب جنون پیری گذاشته بود و به‌ندرت قادر بود جلوی عصبانیت خود را بگیرد، ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم نهایی، خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سر شوق آورد که از صبح تا شب روزی چهارمرتبه گل‌ها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن خانه به آن وضع، وحشت نکند. و باز به همین دلیل، مکاتبهٔ خود را با پزشکان نامرئی سریع‌تر کرد و بار دیگر گلدان‌های بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدان‌ها در اثر خشم آئورلیانوی دوم خرد شده بودند، دوباره روی ایوان گذاشت. چندی بعد، سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقاب‌های کاشی و سوپ‌خوری و ملاقهٔ لعابی و کارد و چنگال آلپاکا خرید و این‌چنین، فقر را به گنجه‌ها کشانید؛ گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند.

اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد: «در و پنجره‌ها را باز کنید. گوشت و ماهی بپزید، لاک‌پشت‌های درشت‌تر بخرید. بگذارید مردم غریبه بیایند و تشک‌های خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند، سر میز بنشینند و هرچند دفعه که دلشان می‌خواهد غذا بخورند، آروغ بزنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند و هر بلایی دلشان می‌خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است». ولی امیدی پوچ بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزهٔ آب‌نبات‌ها را تکرار کند. هیچ‌یک از ادامه‌دهندگان نسل او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمان‌های فرناندا، سر پیچید.

آئورلیانوی دوم که با چمدان‌های خود به خانهٔ پترا کوتس برگشته بود، با زحمت فراوان فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند



لاتاری محقری برپا کنند. آئورلیانوی دوم از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیط‌ها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالب‌تر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عدهٔ زیادی برای حق‌شناسی و اکثریت برای دلسوزی از او بلیط می‌خرند. به‌هرحال، حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست سنتاوو صاحب یک خوک و با سی‌ودو سنتاوو صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آن‌ها را سر شوق می‌آورد که سه‌شنبه‌شب‌ها در حیاط منزل پترا کوتس به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند، شمارهٔ برنده را از کیسه بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه خیلی زود به بازار مکارهٔ هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند، همان‌جا قربانی می‌کردند، البته به شرطی که دیگران پول موسیقی را بپردازند.

وضع طوری شد که آئورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانهٔ غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار محقرانهٔ خوشگذرانی‌های سابق باعث شد که حتی خود آئورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیهٔ سابق را از دست داده است و مهارتش در ادارهٔ جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود. وزن صدوبیست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده‌فیل به هفتادوهشت کیلو تقلیل یافته بود. چهرهٔ بادکردهٔ سابقش، که به لاک‌پشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. بااین‌حال، هرگز پترا کوتس او را آن‌چنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش ـ آن حس به‌هم‌پیوستگی را که فقر در هردوشان، بیدار کرده بود ـ به عشق تعبیر می‌کرد. اکنون که از شر آینه‌هایی که نقش آن‌ها را روی سقف تکرار می‌کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود، خلاص شده بودند، در میان اطلس‌ها و مخمل‌هایی که قاطر جویده بود، شب‌ها با مصونیت یک پدربزرگ و مادربزرگ بی‌خواب، تا دیروقت بیدار می‌ماندند و از فرصت استفاده می‌کردند و پول‌هایشان را می‌شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می‌ریختند، اکنون به‌دقت می‌شمردند.



گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز می‌کرد، آن‌ها همچنان با توده‌های پول خرد کلنجار می‌رفتند؛ از یک کپّه مشتی برمی‌داشتند و روی کپّهٔ دیگر می‌ریختند. مشتی روی این کپّه تا برای راضی‌کردن فرناندا کافی باشد؛ مشتی روی آن کپّه برای کفش‌های آمارانتا اورسولا؛ این کپّه برای سانتا سوفیا دلاپیداد که از زمان هجوم خارجی‌ها برای خود لباس نخریده بود؛ این برای خرید تابوت اورسولا؛ این برای خرید قهوه که هر سه‌ماه یک پول خرد گران‌تر می‌شد؛ این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی‌اش کمتر می‌شد؛ این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیط‌های لاتاری؛ و آنچه هم باقی می‌ماند باید به برندهٔ جایزهٔ گوسالهٔ ماه آوریل می‌پرداختند که پوستش به‌طور معجزه‌آسایی نجاتش داده بود. چون وقتی تمام بلیط‌ها به فروش رفته بود، گوساله به مرض سیاه‌زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت برگزار می‌شد که همیشه کپّهٔ بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می‌گرفتند و این نه از روی ندامت و دلسوزی، بلکه صرفاً به این دلیل بود که آسایش فرناندا، برای هر دوی آن‌ها از خوب‌زیستن خودشان مهم‌تر بود، به‌طوری‌که یک‌بار سه روز ذرت آب‌پز می‌خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد ـ گرچه هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می‌خواست از یکدیگر داشته باشند و نداشتند. بااین‌حال، هر چه کار می‌کردند و هر چه پول درمی‌آوردند و به هر حیله‌ای متوسل می‌شدند و هر چه برای به‌دست‌آوردن پول کافی زندگی، سکه‌ها را روی این کپّه و آن کپّه می‌گذاشتند، فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرورفته بودند. در ساعات بی‌خوابی شمارش پول خرد از خود می‌پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی‌کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دست‌ها لیز می‌خورد و می‌رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافت‌ها دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند، حالا از گرانی شش مرغ به قیمت دوازده سنتاوو آه و ناله سر می‌دهند و آن‌را به پای گران‌فروشی و دزدی می‌گذارند.



آئورلیانوی دوم بی‌آنکه چیزی بگوید، فکر کرد تقصیر از دنیا نیست، بلکه تقصیر به گردن گوشهٔ مرموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران، اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. برای کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روزبه‌روز بیشتر می‌شد و این‌چنین در بحبوحهٔ خزان عمر، بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوش‌گذرانی‌های بیهوده و آن ثروت سرشار را به‌خاطر می‌آوردند و احساس پشیمانی می‌کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دونفره برسند. پس از سال‌ها سال همدستی بی‌حاصل، دیوانه‌وار عاشق هم بودند و از معجزهٔ دوست‌داشتن یکدیگر، درهرحالی لذت می‌بردند و آن‌چنان روزبه‌روز بیشتر سعادت را حس می‌کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیر و پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می‌رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می‌کردند.

لاتاری منفعتی نمی‌رسانید. ابتدا آئورلیانوی دوم هفته‌ای سه‌روز را در اتاق دفتر خود می‌گذراند و بلیط‌ها را طراحی می‌کرد و روی آن‌ها، برحسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می‌شد با مهارتی خاص، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجهٔ آبی، نقاشی می‌کرد و به‌دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود، تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن‌را بنویسد.

با گذشت زمان، پس از آنکه هفته‌ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر لاستیکیَ حک کردند و آن‌وقت، تنها کاری که می‌کرد، مهرکردن کاغذهای رنگی بود. در سال‌های آخر عمر، به فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند، تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحلهٔ عمل رسید، چنان غامض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی‌دوبار از ادامهٔ آن چشم پوشید.

آئورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه‌ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به مدرسه‌ای خصوصی گذاشت که بیش



از شش شاگرد قبول نمی‌کردند، ولی حاضر نشد آئورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همان‌قدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. به‌علاوه، در آن زمان، مدارس فقط اطفال قانونی ازدواج‌های کاتولیکی را قبول می‌کردند و در شناسنامهٔ آئورلیانو، که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچهٔ سر راهی است. ازاین‌رو، او که در خانه محبوس بود، زیر نظر دلسوزانهٔ سانتا سوفیا دلاپیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه، فقط آن چیزی را فرامی‌گرفت مادربزرگ‌هایش به او می‌آموختند. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همهٔ اطرافیانش را عصبانی می‌کرد، ولی در عوض، مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کودکستان بود، او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن‌روز به بعد، او را به اتاق سابق ممه بردند و در آنجا، ساعت‌ها به تماشای عکس‌های دایرةالمعارف می‌پرداخت. یک‌روز بعدازظهر، اورسولا که داشت با یک‌دسته گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید، او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود، از او پرسید که کیست.

او گفت: «من آئورلیا بوئندیا هستم».

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفهٔ زرگری بیاموزی».

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلاب‌ها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی را به مغز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق‌خواب می‌شد، پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیردامنی فلزی خود را پوشیده بود و بالاتنهٔ منجوق‌دوزی به تن کرده بود؛ لباسی که برای مهمانی‌های رسمی می‌پوشید. مادربزرگ خود، ترانکوئیلینا ماریا میناتا آلاکوکه بوئندیا[1] را می‌دید که در صندلی افلیجی‌اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو

1. Tranquilina Maria Miniata Alacoque Buendia



بوئندیا[1] را با کت اونیفورم قلابی گارد نایب‌السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرم‌ها از بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند.

مادر خجالتی و پسرعموی دم خوک‌دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مردهٔ خود را می‌دید که همگی روی صندلی‌های چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار، بلکه مثل مراسم ختم. با آن‌ها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمان‌های مختلف صحبت می‌کرد، طوری که وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه برمی‌گشت و آئورلیانو از تماشاکردن عکس‌های دایرةالمعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پر از اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یک‌بار، وحشت‌زده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت، ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در چهارسالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آن‌چنان گذشته و حال را با هم درآمیخت که در یکی‌دوباری که قبل از مرگ که عقلش سر جا بود، هیچ‌کس به‌درستی نفهمید دارد دربارهٔ آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به‌خاطر می‌آورد. پژمرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده مومیایی می‌شد، طوری‌که در ماه‌های آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن‌را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجهٔ یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتا سوفیا دلاپیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند. او را در بغل می‌گرفت تا قاشق‌قاشق شربت قند در حلقش بریزد. تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاندند و او را روی محراب می‌نشَاندند تا بگویند فقط کمی از مجسمهٔ طفولیت حضرت عیسی، بزرگ‌تر است. و یک روز بعدازظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار، مخفی کردند تا طعمهٔ موش‌ها بشود. یکشنبهٔ نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود، وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادربزرگ! از پیری مرد».

1. Aureliano Arcadio Buendia



اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!».

آمارانتا اورسولا جلوی خندهٔ خود را گرفت و گفت: «می‌بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد».

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!».

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!».

آن‌وقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است».

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه‌شنبه به التماس‌هایی به خداوند تبدیل شد که نگذارد مورچه‌های قرمز، خانه را در خود بگیرند؛ که چراغ زیر عکس رمدیوس را همیشه روشن نگاه دارد؛ که نگذارد هرگز هیچ‌یک از افراد خانوادهٔ بوئندیا با همخون خود ازدواج کند، وگرنه بچهٔ آن‌ها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت شمرد تا از هذیان‌گویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماس‌های او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن‌را بیابد».

سانتا سوفیا دلاپیداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرارسیده است؛ چون در آن روزها، نوعی آشفتگی در طبیعت می‌یافت. گل‌سرخ‌ها بوی علف هرز می‌دادند. یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین شکل هندسی دقیقی به خود گرفتند؛ طرح یک ستارهٔ دریایی. شبی در آسمان، پرواز چند چیز مدور نارنجی‌رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبهٔ مقدس او را مرده یافتند. آخرین‌بار، وقتی در زمان شرکت موز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صدوپانزده تا صدوبیست‌ودو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبدی که آئورلیانو را با آن به خانه آورده بودند، بزرگ‌تر بود. در مراسم تشییع جنازه‌اش، عدهٔ کمی شرکت کردند. از یک‌طرف به‌دلیل اینکه عدهٔ کمی باقی مانده بودند که او را به‌خاطر داشتند و از طرفی هم به‌دلیل اینکه آن‌روز هوا چنان گرم شد که



پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق‌خواب‌ها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زن‌ها در خانه، از بس پرندهٔ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، ارابه‌ارابه پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبهٔ عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صدساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان به تأثیر بد «یهودی سرگردان» بستگی دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغالهٔ نر و یک کافر ماده؛ نوعی جانور جهنمی که نفسش همه‌جا را می‌آلود و اگر چشم تازه‌عروسی به او می‌افتاد، به‌جای بچه، جانوری عجیب‌الخلقه می‌زایید.

مردم چندان اهمیتی به حرف‌های او ندادند، چون همگی معتقد بودند که کشیش از فرط پیری پرت‌وپلا می‌گوید، ولی سحر چهارشنبه‌روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد، چون روی زمین جای پای یک موجود سم‌دار دوپا را دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه‌ناشدنی بود که هرکس آن‌را دید، شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، به آنجا آمده است، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود و همگی متحد شدند تا در حیاط‌های خود تله بگذارند. و این‌چنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دوهفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و آئورلیانوی دوم به شنیدن نالهٔ گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشت‌زده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، عده‌ای مرد داشتند حیوان را از میخ‌هایی بیرون می‌کشیدند که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند. دیگر ناله نمی‌کرد. از نظر جسمی، به اندازهٔ یک بچه بود، ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخم‌هایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پر از کنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت، ولی برخلاف توصیف کشیش، اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشتهٔ بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بال‌هایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند.



و وقتی شروع به گندیدن کرد، او را سوزاندند؛ زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرام‌زادهٔ او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به‌هرحال، تازه‌عروس‌ها هیولای پیش‌بینی‌شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخنیدا، مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود، از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه‌روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرورفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همان‌طورکه انگشت خود را می‌مکید، مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند، ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها به‌محض اینکه آن‌ها را رنگ زدند، فروریخت و به اندازهٔ کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترک‌خوردن کف اتاق‌ها جلوگیری کنند و نگذارند پیچک‌ها ترک‌ها را بپوساند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراموشی تضاد داشت. رفته‌رفته خاطرات با بی‌رحمی تمام فراموش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان به‌مناسبت سالگرد پیمان نئرلاندیا، چند نماینده ازطرف رئیس‌جمهور به ماکوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانوادهٔ او بدهند، یک بعدازظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آن‌ها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم به فکر اینکه مدال از طلای ناب است، وسوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند، ولی پترا کوتس او را به‌دلیل ناشایسته بود این حرکت منصرف کرد؛ البته، درست موقعی که نمایندگان نطق‌های خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولی‌ها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم ملکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیهٔ جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانهٔ دیگر رفتند و آهنربا را



چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک‌بار دیگر، با آن ذره‌بین بزرگ اشعهٔ خورشید را متمرکز کردند و چندان کم نبود تعداد مردمی که با دهان از تعجب باز، چشم دوخته بودند به قوری‌ها و دیگ‌هایی که به زمین می‌افتاد و حرکت می‌کرد. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن‌را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زردرنگ خردشده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چندلحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقی مانده بود؛ قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و مبل‌های اسقفی خود را به آن می‌بست و یکصدوبیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعدازظهر طول می‌کشید.

نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی‌کردن «یهودی سرگردان» برای بازجویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم‌باشک بود. به تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است، او را همراه خود به تیمارستانی بردند. چندی بعد، پدر روحانی آئوگوستو آنخل[1] را به آنجا فرستادند. او یک جنگجوی جنگ‌های صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چندبار ناقوس‌های کلیسا را به صدا درمی‌آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک‌سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاری‌ای شد که هوای آنجا را آکنده بود. بر اثر آن غبار دائمی که همه‌چیز را پیر و پژمرده می‌کرد و حس رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعدازظهرش می‌گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به ویرانی می‌رفت و حتی ارادهٔ راسخ و سخت‌گیری‌های آمارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سال‌ها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی شده و وارد جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه

1. Augusto Angel



را گشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند و باغ را تعمیر کرد. مورچه‌های قرمزرنگ را، که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد مهمان‌نوازی فراموش‌شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صدسال پرخروش اورسولا سدی گذرناپذیر تشکیل داده بود. وقتی وزش باد گرم فرونشست، نه‌تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را باز کند، برعکس، پنجره‌ها را از بیرون با چوب‌هایی صلیبی‌شکل میخکوب کردند تا به دستور پدری، خود را زنده‌به‌گور کند. مکاتبات گران‌قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین‌شده در اتاق را به روی خود بست و رو به شمال خوابید و فقط ملافه‌ای روی خود انداخت.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره، شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زمان استراحت تجویزشده به پایان برسد، ازطرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به او اطلاع می‌دادند پس از شش‌ساعت معاینهٔ دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آن‌چنان با وسواس برایشان شرح داده بود، وفق بدهند.

در حقیقت، عادت او که هیچ‌چیز را به اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین‌افتادن رحم بود که می‌شد آن‌را به‌آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مأیوس شد و سعی کرد اطلاعات واضح‌تری از آن‌ها به دست بیاورد، ولی پزشکان نامرئی دیگر به نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آن‌وقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند، ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه‌ماه قبل، خود را دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به خاک سپرده شده است. آن‌وقت راز خود را به پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیک‌ها را برایش



با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن‌را از حفظ کرد، در مستراح انداختش تا کسی از بیماری‌اش مطلع نشود؛ احتیاط بیهوده‌ای بود، چون تنها ساکنان خانه هم به او اعتنایی نمی‌کردند.

سانتا سوفیا دلاپیداد، که در تنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رمدیوس‌خوشگله را به ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه‌دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس‌خواندن می‌کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درس‌خوان است. امیدی را که ممه در آئورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامهٔ تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت موز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمین‌هایی را که سیل از بین برده بود، مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می‌آمد، به‌خاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا به‌کلی بیگانه کرده بود. آئورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگ‌تر می‌شد، گوشه‌گیرتر می‌شد.

آئورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا بر اثر پیری کمی رقیق‌القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل‌ونسبش کاری داشته باشد، وارد زندگی شهری بشود، ولی آئورلیانو تنهایی و گوشه‌گیری را ترجیح می‌داد و کوچک‌ترین علاقه‌ای به دنیایی نشان نمی‌داد که از پشت در خانه شروع می‌شد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیادس را باز کرد، بچه گاه‌به‌گاه پشت آن در مکث می‌کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه‌باز داخل اتاق می‌کرد. هیچ‌کس نفهمید که او چه وقت با علاقه‌ای دوجانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد.

آئورلیانوی دوم مدت‌ها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود، متوجهش شد؛ وقتی که شنید بچه دارد دربارهٔ قتل عام ایستگاه قطار حرف می‌زند. یک‌روز، سر میز، یک نفر داشت می‌گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است، شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل، برخلاف آن‌را



گفت. عقیدهٔ او، برخلاف عقیدهٔ عمومی، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به‌هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیره‌اش را نمکیده بود، ماکوندو محلی سعادتمند و رو به ترقی بود. شرکت موز باران را برای به‌تأخیرانداختن وعده‌های خود به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می‌کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایشی مضحک است از جروبحث حضرت مسیح با دکترها.

پسربچه، با شرحی مفصل و قانع‌کننده توضیح داد که چگونه ارتش، بیش از سه‌هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دویست‌واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را، که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسربچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ارث می‌برد، سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آئورلیانوی دوم، برعکس، در گفته‌های پسربچه روایت برادر دوقلوی خود را بازشناخت. در آن‌موقع، همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می‌پنداشتند، ولی در حقیقت، او عاقل‌ترین فرد آن خانه بود. به آئورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته‌های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر شرکت موز در سرنوشت ماکوندو به او تلقین کرد که سال‌ها بعد، وقتی آئورلیانو پا به دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می‌کردند که هذیان می‌گوید؛ چون گفته‌هایش از بن و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخ‌نویسان اختراع کرده بودند و در کتب درسی گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دورافتاده، که نه باد گرم به آن داخل می‌شد و نه گردوغبار و گرما، آن دو نفر، هر دو، پیرمردی را می‌دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلاهی شبیه بال‌های کلاغ به سر داشت و از جهانی صحبت می‌کرد که سال‌ها قبل از تولد هر دوی آن‌ها وجود داشت. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه، مارس و همیشه روز، دوشنبه است و آن‌وقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیدهٔ خانوادگی، دیوانه نیست، بلکه تنها کسی است که به اندازهٔ کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می‌شود و در نتیجه می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد



بر جای نگه دارد. به‌علاوه، خوزه آرکادیوی دوم موفق شده بود حروف رمز دست‌نوشته‌ها را دسته‌بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبایی چهل‌وهفت تا پنجاه‌وسه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جداجدا هستند، خرچنگ قورباغه‌اند، ولی در دستخط دقیق ملکیادس به‌صورت رخت‌هایی هستند که برای خشک‌شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آئورلیانو به‌خاطرش رسید که لوحه‌ای مشابه آن‌را در دایرةالمعارف انگلیسی دیده است. آن‌را به اتاق آورد تا با لوحهٔ خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آئورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرید و حس می‌کرد گلویش گرفته است؛ درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن‌را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک‌سال هر روز صبح به گلوی او عسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر به‌سختی می‌توانست نفس بکشد، نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجهٔ گلویش، علف‌های طبی معرفی کند. مادربزرگ شکست‌ناپذیر او به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی‌بی پیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقهٔ قدیمی سوزن فروکردن به عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به خانه برگرداند، ولی ازآنجایی‌که در آن جادو مهارت کافی ندارد، باعث شده است که در گلوی او غده‌ای به‌وجود بیاید.

چون آئورلیانوی دوم به‌جز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپی‌های آن هم در آلبوم خانوادگی سر جای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود، تمام خانه را در جستجوی آن زیرورو کرد و عاقبت در ته گنجه، شش‌تایی از لاستیک‌ها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قرمزرنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آن‌ها را در جیب گذاشت تا به پیلارترنرا نشان دهد، ولی او نتوانست چیزی از آن‌ها سر در بیاورد و به‌هرحال، چون به نظرش چیزهایی مشکوک رسید، همهٔ آن‌ها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. برای باطل‌کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم



پیشنهاد کرد که یک مرغ کرچ را خیس کند و زنده‌زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگ‌های خشک پوشاند، حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدیدشدن لاستیک‌ها را به حساب انتقام پزشکان نامرئی گذاشت و در زیرپیراهنی خود، از داخل، یک جیب دوخت و لاستیک‌های جدیدی را که پسرش برایش فرستاد، در آنجا نگاه داشت.

شش‌ماه پس از چال‌کردن مرغ، نیمه‌شبی، آئورلیانوی دوم با یک حملهٔ سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آن‌وقت بود که فهمید هرقدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده برای باطل‌کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد؛ این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل[1] بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دورافتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند به‌زودی خواهد مرد، فهمیدنی بود. اعلام کرد: «فرصت را از دست ندهید، چون فقط هر صدسال یک‌بار، سر می‌رسد». به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سر حال به نظر برسد، ولی رنگ‌پریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرومی‌ریخت، از مرگ حکایت می‌کرد. گاهی راه خود را کج می‌کرد و به زمین‌های کشت‌نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگ‌هایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه‌شب سعی می‌کرد با جملات مهربانانه، زن‌های تنهایی را که کنار گرامافون‌ها هق‌هق گریه می‌کردند، تسلی خاطر دهد و آن‌ها را به خوش‌شانس‌بودن خودشان متقاعد کند. بلیط‌ها را به آن‌ها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره، چهارماه است که درنمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاه‌تر از آن است که تصور می‌کنید».

1. Bruxelles



عاقبت همه احترامی را که برایش قائل بودند، از دست دادند و در ماه‌های آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی، او را «آقای پروردگار متعال» می‌نامیدند. رفته‌رفته صدای خود را از دست می‌داد، طوری که عاقبت صدایش شبیه پارس‌کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امیدی که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند، چیزی کاسته نشود. به‌هرحال، همچنان‌که رفته‌رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آن‌وقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمین‌های سیل‌زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند، بتوانند آن‌ها را آباد کنند. این نقشه چنان باعظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن‌را اعلام کرد و شرکت‌هایی برای خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیط‌ها در کمتر از یک‌هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب‌نشینی باشکوهی ترتیب دادند که فقط با جشن‌های زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین‌بار آهنگ‌های فراموش‌شدهٔ فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت، ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دوماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه‌تنها پول حراج، بلکه پولی را هم که توانسته بود طی ماه‌های گذشته پس‌انداز کند، به اضافهٔ وجهی ناقابل که از فروش پیانولا و کلاوسن و دیگر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظهٔ آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آن‌قدر به پاریس فاسد نزدیک است، وحشت داشت، ولی پدر روحانی، آنخل، خیالش را راحت کرد. به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که راهبه‌ها آن‌را اداره می‌کردند و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دورهٔ تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه‌براین، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولدو[1] می‌رفتند، به سفر بفرستد.

1. Toledo



امیدوار بودند در آنجا افرادی مطمئن پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند.

همچنان‌که برای حل‌کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد، آئورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثاثیهٔ آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثاثیهٔ او را در یکی از صندوق‌های جهیزیهٔ فرناندا می‌گذاشتند، همه‌چیز چنان به‌دقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتی‌های مخمل، که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس بپوشد، در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای‌رنگ دکمه‌فلزی و کفش‌های چرمی، که باید وقتی از کشتی پیاده شود بپوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد. می‌دانست که نباید به هیچ عنوان، لحظه‌ای از کشیش‌ها جدا شود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر، به سؤالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد.

یک شیشه قطره برای دفع دل‌به‌هم‌خوردگی همراه داشت و یک دفترچهٔ دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضدطوفان در آن نوشته بود. فرناندا برایش کمربندی پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد؛ کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایست از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضدعفونی کرده بود، به او بدهد، ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه همکلاسی‌هایش او را مسخره کنند، آن‌را قبول نکرد.

چندماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظهٔ مرگ، او را همان‌طور به‌خاطر می‌آورد که برای آخرین‌بار دیده بود؛ موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجرهٔ کوپهٔ کثیف درجهٔ دوم قطار را به‌زور پایین بکشد تا به آخرین سفارش‌های فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک‌دسته گل بنفشهٔ مصنوعی به شانهٔ چپ خود زده بود. کفش‌های چرمی پاشنه‌کوتاه و سگک‌دار به پا داشت و جوراب‌های ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جثهٔ کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان باهوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خداحافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همان‌طورکه قطار سرعت می‌گرفت،



آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود، تکان دهد. آن‌دو زیر آفتاب سوزان بی‌حرکت بر جای ماندند و همان‌طور به قطار که رفته‌رفته با نقطهٔ سیاه‌رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین‌بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت، که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود، خوزه آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیادس با آئورلیانو صحبت می‌کرد که یک‌مرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد، گفت: «هرگز فراموش نکن که بیش از سه‌هزار نفر بودند و آن‌ها را به دریا ریختند».

آن‌وقت به روی نوشته‌های پوستی ملکیادس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان‌لحظه، در بستر فرناندا، برادر دوقلویش از شکنجهٔ طولانی خرچنگ‌های فلزی، که گلویش را از هم می‌دریدند، خلاص شد. یک‌هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد، درحالی‌که از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدان‌های سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانهٔ خود برگشته بود تا به وعدهٔ خود که مرگ در کنار همسرش بود، وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع‌کردن اثاثیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد، از او خداحافظی کرد، ولی فراموش کرد کفش‌هایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد. ازاین‌رو، وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفش‌ها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس‌کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که این‌همه خفت‌وخواری را تحمل کرده‌ام».

فرناندا گفت: «معشوقه‌ها شایستهٔ هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسق‌های بی‌شمارتان بمیرد و کفش‌ها را به پای او بکنید».

سانتا سوفیا دلاپیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد، گلوی خوزه آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده‌زنده دفن



نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک‌شکل گذاشتند و آن‌وقت همه متوجه شدند که دوقلوها، همان‌طورکه در طفولیت یک‌شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زمان خوش‌گذرانی آئورلیانوی دوم تاج گلی روی تابوت او گذاشتند که روی روبان بنفش آن نوشته شده بود: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است». فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاک‌روبه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، مست‌های غمگینی که تابوت‌ها را از خانه خارج کردند، تابوت‌ها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آئورلیانو تا مدت‌ها از اتاق ملکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتاب‌های کهنه، ترکیب مطالعات هرمان[1] افلیج، یادداشت‌های مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلاسفه، *پیشگویی‌های* نوسترآداموس و تحقیقات او دربارهٔ طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد. به‌طوری‌که وقتی به سن بلوغ رسید، از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطا را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتا سوفیا دلاپیداد وارد اتاق می‌شد، او را غرق در مطالعه می‌یافت.

سپیده‌دم برایش یک قوری قهوهٔ بدون شکر و موقع ناهار یک بشقاب برنج با موز سرخ‌شده می‌برد و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آئورلیانوی دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و موهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشک‌های سرش را می‌گرفت، و از صندوق‌های فراموش‌شده، لباس‌های اندازهٔ او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش ته‌سبیلی سایه انداخت، تیغ ریش‌تراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسهٔ کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت، برای او برد. هیچ‌یک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به اندازهٔ آن بچهٔ نامشروع به او شباهت نداشتند، به‌خصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لب‌هایش. درست مثل زمانی که آئورلیانوی دوم در آن اتاق مطالعه

1. Hermann



می‌کرد و اورسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند، سانتا سوفیا دلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع، با ملکیادس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دوقلوها، در نیم‌روزی سوزان، در زمینهٔ نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت، همانند خاطرهٔ مجسمی دید که از مدت‌ها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای دست‌نوشته‌ها را به پایان رسانده بود و ازاین‌رو، وقتی ملکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن دست‌نوشته‌ها به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت».

ملکیادس به او گفت که امکان بازگشتن به آن اتاق خیلی محدود است، ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به‌سوی سبزه‌زارهای آخرین مرگ خود برود؛ چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سال‌هایی که به یک‌صدسالگی دست‌نوشته‌ها مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز دست‌نوشته‌ها را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچهٔ باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زمان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی مغازه‌ای کتاب‌فروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند، تا شش‌سال دیگر موریانه کتاب را خواهد خورد. سانتا سوفیا دلاپیداد برای اولین‌بار در عمرش، موقعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را برایش بیاورد که در انتهای راست طبقهٔ دوم کتابخانهٔ مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*[1] و اشعار میلتون[2] جای دارد، حسی از خود نشان داد؛ حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را با هم با فروش یکی از هفده ماهی طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهی‌های طلایی را می‌دانستند. همچنان‌که

۱. اثر Torquato Tasso شاعر ایتالیایی (۱۵۴۴ ـ ۱۵۹۵) ـ م.
۲. اثر John Milton شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ ـ ۱۶۷۴) ـ م.



ملاقات‌های ملیکادس رفته‌رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیم‌روز دورتر و محوتر می‌گردید، آئورلیانو در آموختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین‌باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، به موجودی نامرئی تبدیل شده بود که زمزمه‌کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم». ازآن‌پس، اتاق دستخوش گردوغبار، حرارت، موریانه، بید، و مورچه‌های سرخ‌رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها را به مشتی خاک مبدل کنند.

در خانه، کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز مرگ آئورلیانوی دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشتهٔ بی‌ادبانه آورده بودند، پیشنهاد کرد مبلغی را که به آئورلیانوی دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. ازآن‌پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسربچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک‌هفته کافی بود. هیچ‌کس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد؛ زیرا فکر می‌کند که یک صدقهٔ مدام، راه مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به‌هرحال، کینهٔ او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت، از دلش بیرون رفت و ازآن‌پس، آذوقه را از روی غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می‌فرستاد. چندین‌بار، وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا در لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه‌ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسئولیت را ادامه داد تا روزی که مراسم تشییع جنازهٔ فرناندا را دید.

کاسته شدن از ساکنان خانه برای سانتا سوفیا دلاپیداد استراحتی بود که پس از نیم‌قرن واندی کارکردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست‌ناپذیر از چیزی شکوه کند؛ زنی که نهال آسمانی رمدیوس خوشگله و وقار مرموز خوزه آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود؛ زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ‌کردن چند بچه ای کرده بود که دیگر حتی به‌خاطر نمی‌آورد فرزندانش هستند یا نوه‌هایش و چنان از آئورلیانو مواظبت می‌کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی‌دانست که جدهٔ اوست. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او همیشه روی تشکی



که در انبار می‌انداخت، بین سروصدای شبانهٔ موش‌ها، می‌خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک‌شب حس کرده بود یک‌نفر دارد در تاریکی به او نگاه می‌کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می‌خزد. می‌دانست که اگر این‌را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می‌خواباند، ولی زمانی بود که هیچ‌کس متوجه هیچ‌چیز نمی‌شد، مگر اینکه آن‌را در ایوان با صدای بلند اعلام می‌کردند؛ چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیش‌بینی‌نشدهٔ جنگ و بزرگ‌کردن بچه‌ها، دیگر وقتی باقی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به‌خاطر می‌آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانوی دوم برای پول‌درآوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می‌کردند.

فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود، تصور می‌کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و چندین‌بار شنیده بود که آن زن، مادرشوهر اوست، ولی به‌یادداشتن این موضوع برایش مشکل‌تر بود تا فراموش‌کردنش. ظاهراً سانتا سوفیا دلاپیداد از آن وضع خفت‌آمیز احساس ناراحتی نمی‌کرد و برعکس، چنین به نظر می‌رسید که هرچه بیشتر کار می‌کند، راضی‌تر است. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست و بدون اینکه شکوه‌ای بکند، آن خانهٔ بزرگ را تمیز و مرتب نگه می‌داشت؛ خانه‌ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زمان شرکت موز بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتا سوفیا دلاپیداد و ظرفیت خارق‌العاده‌اش رو به سستی رفت، نه به‌دلیل اینکه پیر و فرسوده شده بود، بلکه به این دلیل که خانه، در عرض یک‌روز یک‌باره از شدت پیری و کهنگی فروریخت. خزهٔ نرمی دیوارها را پوشاند و علف‌های هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت، از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن‌را مانند شیشه ترکاند و از میان ترک‌ها، همان گل‌های زردرنگی رویید که اورسولا صدسال قبل در لیوان دندان عاریهٔ ملکیادس یافته بود.



سانتا سوفیا دلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیلهٔ مبارزه با طبیعت را داشت، تمام روز از اتاق‌خواب‌ها مارمولک بیرون می‌ریخت و شب‌هنگام بار دیگر اتاق‌ها پر از مارمولک بود. یک روز صبح، چشمش به مورچه‌های سرخ‌رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیوارهٔ ایوان، که گل‌های بگونیایش رنگ خاک به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آن‌ها را بکشد و بعد با حشره‌کش و عاقبت با قلیا به جان آن‌ها افتاد، ولی فردای آن‌روز، مورچه‌ها، نیرومند و مغلوب‌نشدنی، سر جای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در نامه‌نگاری به پسر خود غرق شده بود، متوجهٔ ویرانگی مداوم و بی‌رحمانهٔ خانه نمی‌شد. سانتا سوفیا دلاپیداد مبارزهٔ خود را به‌تنهایی ادامه می‌داد. با رشد علف‌ها می‌جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسند. از گوشه‌های دیواره، مشت‌مشت تار عنکبوت می‌کند، اما در عرض چندساعت، بار دیگر تنیده می‌شدند. لانه‌های موریانه را خراب کرد، ولی هنگامی که متوجه شد که حتی اتاق ملکیادس، با اینکه روزی سه‌بار آنجا را جارو و گردگیری می‌کرد، مانند دیگر اتاق‌های خانه، پر از تار عنکبوت و گردوخاک شده است و با وجود تمیزکردن دیوانه‌وار او به ویرانگی و حالتی نزار تهدید می‌شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این‌را پیش‌بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزهٔ خود شکست خورده است. آن‌وقت لباس کهنهٔ روزهای یکشنبه‌اش را به تن کرد و یک‌جفت از کفش‌های اورسولا و یک‌جفت جوراب ابریشمی، که از آمارانتا اورسولا گرفته بود، پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود، بقچه‌ای درست کرد.

به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوان‌های بیچارهٔ من دیگر تحمل این خانه را ندارد».

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکتی نامفهوم کرد؛ گویی می‌خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بی‌خبر است. اما برای اینکه دقیق‌تر باشد، خیال دارد برود و سال‌های آخر عمرش را با دخترعمویی بگذارند که در ریوآچا زندگی می‌کند. حرفش چندان قانع‌کننده نبود. پس از مرگ



والدینش، با هیچ‌کس در ریوآچا تماس نداشت و هرگز نه نامه‌ای و نه پیغامی دریافت نکرده بود و دربارهٔ اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط می‌خواست با آنچه دارد، از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیست‌وپنج سنتاوو به او داد و از پنجرهٔ اتاق او را دید که بقچه به زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سال‌های عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد، دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد، یک‌روز تمام صندوق‌ها و گنجه‌ها و کشوها را به وسواس وارسی کرد تا مطمئن شود که سانتا سوفیا دلاپیداد چیزی از آنجا ندزدیده است. وقتی داشت برای اولین‌بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد، صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آن‌وقت بشقابش را سر میز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدان‌ها بخورد. یکه و تنها سر میز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتادور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شرک نکردند و هریک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هرکس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تار عنکبوت‌ها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته‌رفته از شبح پر می‌شود. درست مثل این بود که همه‌چیز، به‌خصوص اشیای مصرف‌کردنی، خودبه‌خود جا عوض می‌کنند. مدت‌ها به‌دنبال قیچی‌ای می‌گشت که مطمئن بود روی تختخواب گذاشته است و پس از آنکه همه‌جا را زیرورو می‌کرد، قیچی را روی طاقچهٔ آشپزخانه می‌یافت، درحالی‌که چهارروز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشوی سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض، شش چنگال روی



محراب و سه چنگال در ظرف‌شویی پیدا می‌کرد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جاشدن اشیا دیوانه‌کننده‌تر می‌شد؛ دوات مرکب، که او در سمت راست خود می‌گذاشت، در سمت چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک‌کن ناپدید می‌شد و او دو روز بعد آن‌را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه آرکادیو می‌نوشت، با کاغذهایی که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود، مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکت‌هایی عوضی بگذارد و چندمرتبه هم همین کار را کرد. یک‌بار قلمش را گم کرد و پانزده‌روز بعد پستچی که آن‌را در کیف خود یافته بود و به دنبال یافتن صاحبش خانه به خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند.

فرناندا به خیال اینکه حوادث نیز مانند مفقودشدن لاستیک‌ها تقصیر پزشکان نامرئی است، نامه‌ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند، ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه‌کاره بگذارد و وقتی به اتاق بازگشت، نه‌تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود، پیدا نکرد، حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هرچه هست، زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابه‌جاکردن آن‌ها غافلگیر کند، ولی پس از چندی، یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکیادس خارج می‌شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند.

عاقبت به این نتیجه رسید که همه‌چیز به مسخره‌بازی ارواح بستگی دارد و تصمیم گرفت اشیا را سر جایی که باید از آن‌ها استفاده شود، ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک‌کن را به پایهٔ آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیزی نوشت، چسباند. مشکل او چیزی نبود که به‌آسانی و در یکی‌دو روز حل شود. هنوز چندساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازهٔ کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند؛ گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر، دستش به دوات نمی‌رسید. آمارانتا اورسولا در بروکسل و خوزه آرکادیو در



رم، هیچ‌یک از این بدبختی‌های جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آن‌ها می‌نوشت که سعادتمند است. در حقیقت هم همین‌طور بود؛ چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به‌سوی جهان پدرومادرش می‌کشاند، جایی که هیچ‌کس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید؛ چرا که آن‌ها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتها، به‌خصوص از زمانی که سانتا سوفیا دلاپیداد آنجا را ترک کرد، درک گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پرورانید که تاریخ مراجعت پیش‌بینی‌شدهٔ فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماه‌ها و سال‌ها را برحسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم، چندین‌بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخ‌ها به‌هم ریخت و دوره‌ها درهم آمیخت و روزها چنان شبیه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به جای آنکه بی‌طاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می‌کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سال‌ها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش‌شدن خوزه آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند؛ زیرا می‌دانست پلکان مارپیچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود، با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران به‌کلی بی‌معنی باشد، بی‌نهایت خوشحال شد: پسرش پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی‌اش امتیازاتی به او داده است که پدرش پیش‌بینی آن‌را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد.

سه‌سال و اندی از زمانی می‌گذشت که سانتا سوفیا دلاپیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود، که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتهایش را کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند. ولی ترجمهٔ اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخهٔ اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آئورلیانو عناصر لازم برای کشف رمز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیادس به او گفته بود که در کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی کتاب‌هایی یافت



می‌شود که برای کشف مضمون دست‌نوشته‌ها به آن‌ها احتیاج پیدا خواهد کرد، پس تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتاب‌ها برود. در اتاقی که خاک‌روبه آن‌را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال راهی مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند، ولی هنگامی فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق برمی‌داشت ـ و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند. نقشه‌هایی که در فکر خود طرح کرده بود، از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق‌خواب گوش می‌داد؛ می‌شنید که به طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به دست پستچی بدهد. تا دیروقت در شب، به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانهٔ قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آن‌وقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح، موهایش را کوتاه کرد که در آن‌زمان تا روی شانه‌اش می‌رسید، ریش به‌هم‌پیچیده‌اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقهٔ جداگانه داشت ـ و نمی‌دانست از چه کسی به او ارث رسیده است ـ پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سخت‌گیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباس‌ها را در صندوق آئورلیانوی دوم بازیافته بود، اغلب آن شنل بیدخوردهٔ ملکه را به تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان‌مآبانهٔ خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است. ولی او دیوانه نشده بود، بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود.

اولین‌باری که آن‌را پوشید، بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد؛



زیرا در آن‌لحظه، بار دیگر بوی واکس چکمه‌های مردی نظامی به مشامش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دلتنگی رؤیای ازدست‌رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آن‌قدر خود را از بهترین ساعات عمرش دِور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آن‌وقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب و حتی طبیعت وحشی افراد بی‌شمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سخت‌ترین ضربات کشندهٔ واقعیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود، با اولین یادآوری خاطراتش فروریخت. با گذشت سال‌ها، غمگین‌بودن رفته‌رفته در او به‌صورت عادتی درآمد. در تنهایی خود، بشر شد. بااین‌حال، یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان و لاغر و رنگ‌پریده که چشمانش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش فنجانی قهوه می‌ریزد، پنجهٔ پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه‌تنها به او اجازه نداد، بلکه ازآن‌پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌های استعمال‌نشده را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود، زیرا آئورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست به‌راحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود برگردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا دست‌نوشته‌ها را ورق بزند و باز ورق بزند و شب‌ها تا دیروقت به صدای هق‌هق گریهٔ فرناندا در اتاق‌خوابش گوش بدهد. یک‌روز صبح، مثل همیشه، برای روشن‌کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آن‌وقت از لای در به اتاق‌خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که به یک صورتک عاج تبدیل شده بود، روی تخت دراز کشیده بود و شنل قاقم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت، او را همچنان دست‌نخورده در جای خود یافت.

هیچ مردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچهٔ تافتهٔ سیاه



با یقهٔ آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگ‌پریده و متعجب و لبانی سست داشت. موهای سیاه صاف و براقش را، که بی‌شباهت به گیسوان مصنوعی مجسمه‌های قدیسان نبود، با فرقی راست و کم‌رنگ در وسط سر باز کرده بود. سایهٔ ریشی ازته‌تراشیده، روی صورت پارافین‌مانندش افتاده بود. دستان رنگ‌پریده‌اش رگ‌هایی سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. به انگشت سبابهٔ دست چپش یک انگشتری طلا با یک نگین درشت عین‌الهر دیده می‌شد.

وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او باز کرد، احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می‌آید. خانه، از عبور او به بوی ادکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می‌ریخت تا رد پایش را در ظلمت پیدا کند. به‌نحوی‌که درکش غیرممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آن‌همه سال غیبت، یک جوجهٔ پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یک‌راست به اتاق مادرش رفت؛ جایی که آئورلیانو در کورهٔ پدربزرگ پدربزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمول‌های ملکیادس جسد را دست‌نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچ‌گونه سؤالی نکرد. پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیرپیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمارگونش مغایرت داشت. از گنجه جعبهٔ کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می‌شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه‌ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بی‌شماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه‌را خواند و وقتی به صفحهٔ سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین‌بار دارد آئورلیانو را می‌شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریش‌تراشی برنده بود گفت: «پس بچهٔ حرام‌زاده تو هستی».

ـ من آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاقت».

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم‌انگیز و تنهای مراسم تشییع



جنازه را شنید، به‌دلیل کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات از آشپزخانه خوزه آرکادیو را می‌دید که در خانه گردش می‌کند و چیزی نمانده است که با نفس‌نفس مضطربانه‌اش خفه شود. و پس از نیمه‌شب، همچنان صدای پای او به گوشش می‌رسید که در اتاق‌های رو به ویرانی می‌گردد. تا چندین‌ماه صدای او را نشنید، نه برای اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی‌زد، بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. به‌جز دست‌نوشته‌ها، فرصت فکرکردن به چیز دیگری نداشت.

پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل‌آخر را برداشت و در جستجوی کتاب‌های مورد احتیاجش به کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه، توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره‌ای نداشت تا از دیدن آن‌ها به یادش بیاید. خیابان‌ها و خانه‌های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آن‌ها فدا کند، در نظر مجسم کرده بود. اجازه‌ای را که فرناندا از او دریغ کرده بود، خودش به خودش داده بود، آن‌هم فقط برای یک‌مرتبه و با مقصدی معین و با کمترین وقت لازم.

این‌چنین، فاصلهٔ یازده بلوک ساختمانی را بدون توقف پیمود؛ بلوک‌هایی که خانه را از خیابان باریکی جدا می‌کرد که در آن خواب تعبیر می‌کردند. و نفس‌زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که به‌سختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله‌دانی کتاب‌های مستعمل شبیه بود تا به یک کتاب‌فروشی. کتاب‌ها با بی‌نظمی، در قفسه‌های موریانه‌خوردهٔ گوشه‌های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می‌بایست محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته شده بود. روی میز درازی که پوشیده از توده‌های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پرحوصله، با حروفی ارغوانی‌رنگ و دستخطی غیرمحلی، روی صفحات جداشده از دفترچه‌ای دبستانی چیز می‌نوشت. سری زیبا داشت و موهای نقره‌ای‌رنگش مثل پر طوطی به پیشانی‌اش ریخته بود. چشمان آبی‌رنگش باهوش و نزدیک به هم بود و از مهربانی مردی حکایت می‌کرد که گویی تمام کتاب‌های عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق



خیس شده بود. از نوشتن دست برنداشت تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن تودهٔ به‌هم‌ریخته در بازیافتن پنج جلد کتابی که دنبالشان می‌گشت، دچار اشکال نشد، زیرا کتاب‌ها درست در محلی بود که ملکیادس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، کتاب‌ها را با ماهی طلایی کوچولو به دست مرد اسپانیولی داد. مرد کتاب‌ها را ورانداز کرد. پلک چشمانش مثل دو صدف از هم باز شد. شانه بالا انداخت و با لهجهٔ خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده‌ای». و کتاب‌ها و ماهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آن‌ها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتاب‌ها را خوانده، باید اسحق کور[1] باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی».

خوزه آرکادیو اتاق‌خواب ممه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل و حریر دور تختخواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. امپراتوری روبه‌ویرانی خود را با لباس‌های عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی و جواهرات ارزان‌قیمت، منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسان روی محراب خانوادگی بود. یک‌روز بعدازظهر همهٔ آن‌ها را در آتشی که در حیاط به پا کرد، سوزاند و خاکستر کرد. صبح‌ها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت، یک رب‌دوشامبر نخ‌نما می‌پوشید که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپایی‌هایی که به پا می‌کرد، منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی به‌جا می‌آورد که به‌دلیل دقت و طولانی‌بودن، یادآور استحمام‌های رمدیوس‌خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی معطر می‌کرد که در سه شیشهٔ مرمرین همراه می‌برد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست، بلکه در آن آب‌های معطر غوطه‌ور می‌شد و دوساعت تمام، گیج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند.

چندی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباسی گرم بود، تنها کت و شلوارش هم بود. درعوض، شلوارهای

۱. Isaac il Cieco، منظور Jorge Lsaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۱۸۷۳ ـ ۱۸۹۵) است ـ م.



چسبانی به پا می‌کرد که به شلوارهای پیترو کرسپی در موقع درس رقص شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دست‌دوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباس‌هایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعدازظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیروقت شب برنمی‌گشت. آن‌وقت به گشتن مضطربانهٔ خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس‌نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسان در هالهٔ روشنایی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به یاد داشت. بارها، در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوش‌های توری و دست نوارپیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های مرمرین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلتنگی تبعید به‌صورت دلخواه درمی‌آمد. برخلاف آئورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن‌را در حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همان‌گونه که سر مادر خود را با داستان‌های بی‌انتهای پاپ‌شدن گرم کرده بود. نه او و نه فرناندا هیچ‌کدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان تبادل تصورات است و بس.

خوزه آرکادیو به‌محض ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترک کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دینی و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی برخوردار شود که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که در آلونکی از آلونک‌های محلهٔ تراستوره[1] با دو تن از دوستانش در آن شریک بود، نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، باقی‌ماندهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی، که زائران را مثل رمه‌های گوسفند قربانی روی‌هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیت‌نامهٔ فرناندا، که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش

1. Trastevere



نبود، مبل و اثاثیهٔ شکسته و علف‌های روییدهٔ روی ایوان به او فهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کنندهٔ بهار رم در دامی رهایی‌ناپذیر افتاده است. در بی‌خوابی‌های ناشی از تنگی نفس، همچنان در آن خانهٔ پرسایه، که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دمیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق‌خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست مردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، در امان باشد. به او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی، قدیسان خبرش را به من می‌رسانند».

شب‌های آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود و در آنجا، تا فرارسیدن وقت خواب، در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدیسان، روی چهارپایه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. شکنجهٔ بیهوده‌ای بود؛ چرا که او از همان زمان، از هرچه احاطه‌اش می‌کرد، وحشت داشت و آماده بود تا از هرچه در دنیا می‌بیند، به وحشت بیفتد؛ زن‌های کوچه که خون را ناپاک می‌کردند؛ زن‌های خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند؛ خروس‌جنگی که باعث مرگ مردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید؛ سلاح‌ها که کافی بود کسی لمسشان کند و محکوم به بیست‌سال جنگ بشود؛ شرکت‌های ناپایدار که عاقبتش فقط یأس و جنون بود و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم بی‌انتهایش آفریده بود و ابلیس آن‌را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوس‌هایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازش‌های آمارانتا در حوضچهٔ حمام، او را از شرّ آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدمی دیگر می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد، بلکه دندان‌هایش را با خاکه‌زغال می‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخن‌هایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرانی دعا می‌خواند که از سراسر جهان به رم آمده‌اند، همه از زیبایی دست‌هایش غرق در حیرت شوند و او را در ادکلن غرق می‌کرد تا بدن و



لباس‌هایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو[۱] پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوار نطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت، نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دست‌های پاپ که گویی در قلیا فرورفته‌اند و درخشش کورکنندهٔ خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادکلن او بود.

نزدیک به یک‌سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدان‌ها و لگن طلا را فروخت، اما در لحظهٔ حقیقت، معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسربچه از خیابان‌ها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعدازظهر، با آن‌ها به خانه می‌آمد و در همان‌حال‌که آن‌ها در باغ طناب‌بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبل‌های سالن معلق می‌زدند، او در بین آن‌ها می‌گشت و به آن‌ها درس خوش‌رفتاری و ادب می‌داد. در آن زمان، دیگر شلوارهای چسبان و پیراهن‌های ابریشمی نمی‌پوشید، بلکه لباس‌هایی عادی را به تن می‌کرد که از مغازهٔ عرب‌ها خریده بود. بااین‌حال، هنوز حالت خماری و پاپ‌وار خود را حفظ کرده بود. پسربچه‌ها درست مثل زمان ممه و همکلاسی‌هایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیروقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقص‌های فلامنکوی آن‌ها شنیده می‌شد. خانه به‌صورت یک مدرسهٔ بی‌انضباط درآمده بود. آئورلیانو تا وقتی پسربچه‌ها در اتاق ملکیادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حملهٔ آن‌ها نداده بود. یک‌روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به‌زور در اتاق را بازکردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز دست‌نوشته‌ها بود، وحشت کردند. جرئت نمی‌کردند داخل اتاق شوند، ولی همان‌طور دوروبر اتاق می‌پلکیدند و از میان شکاف‌ها سرشان را داخل می‌کردند و زمزمه می‌کردند و از پنجرهٔ کوچک بالای اتاق، جانورهای زنده به اتاق پرتاب می‌کردند و یک‌بار در و پنجرهٔ اتاق را از بیرون میخ‌کوبی کردند و یک نصفه‌روز طول کشید تا آئورلیانو توانست به‌زور در را از داخل باز

۱. Castelgandolfo، ویلای تابستانی پاپ در نزدیکی رم ـ م.



کند. بچه‌ها که از این خوشحال بودند که کسی آن‌ها را تنبیه نمی‌کرد، یک‌روز دیگر، وقتی آئورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا دست‌نوشته‌ها را نابود کنند، ولی همین‌که به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فروشته‌وار اوراق را از زمین بلند کرد و آن‌قدر آن‌ها را در هوا معلق نگاه داشت تا آئورلیانو برگشت و دست‌نوشته‌ها را از دست آن‌ها نجات داد. ازآن‌پس، دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسربچهٔ بزرگ‌تر که گرچه در سنین بلوغ بودند، هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از دیگران به آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژدادن او با حوله‌های داغ، و گرفتن و تمیزکردن ناخن‌های دست و پای او می‌گذراندند و سراپایش را با ادکلن معطر می‌ساختند. چندین‌بار هم داخل حوضچهٔ حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او غوطه‌ور در آب، به آمارانتا فکر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را پودر می‌زدند و به او لباس می‌پوشانند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود، در خانه می‌خوابید. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در بی‌خوابی‌های ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک‌شب که در شاه‌نشین بودند، جایی که اورسولا می‌خوابید، از میان ترک‌های سیمان کف اتاق متوجه نوری زردرنگ شدند. گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق‌خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود. کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی محلی که همیشه تختخواب اورسولا آن‌را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود، از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را پیدا کنند که آئورلیانوی دوم با آن حفاری‌های دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم مسی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت‌هزار و دویست‌وچهارده سکهٔ طلا پیدا کردند که در تاریکی همچون عنبر می‌درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به‌جای اینکه با آن ثروت سرشار به



رم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود، برسد؛ خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل نو عوض کرد و پرده‌های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه‌های اتاق ناهارخوری را با مرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. انبار متروک بار دیگر گشوده شد تا شراب‌ها و لیکورهایی را در آنجا نگاه دارند که خوزه آرکادیو در صندوق‌هایی که اسم خودش روی آن‌ها نوشته شده بود، از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد. شبی، او و چهار پسر بزرگ‌تر ضیافتی بر پا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق‌خواب بیرون پریدند و حوضچهٔ حمام را خالی کردند و آن‌را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حباب‌های معطر شناور شدند.

خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق‌خواب برگشتند و پرده‌ها را از جا کندند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آینهٔ کریستال خوردند و آن‌را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب، پرده‌های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذت‌های ممنوع خود فرورفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آن‌ها را دید که در اتاق‌خواب خردشده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند. نه به‌دلیل صدماتی که به اتاق وارد آورده بودند، بلکه به‌دلیل نفرت و ترحمی که در خلأ آن جشن نسبت به خود حس می‌کرد، دیوانهٔ خشم شد و از ته صندوقی که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود، یک شلاق نُه‌سر برداشت و همچنان‌که دیوانه‌وار نعره می‌زد، بدون ترحم، شلاق را به جان آن‌ها کشید و از خانه بیرونشان کرد؛ کاری که حتی با یک دستهٔ کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حملهٔ آسم گرفت و این حمله چندین‌روز طول کشید؛ درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان‌حال‌که چیزی نمانده بود از نفس‌تنگی خفه شود، به اتاق آئورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او



گردی را بخرد که می‌بایست در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و این‌چنین بود که آئورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه‌ای کوچک رسید که ویترینش گردوخاک گرفته بود و ظرف‌های کاشی‌اش برچسب‌های لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانهٔ نیل، دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه‌ای کاغذ نوشته بود، برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لامپ‌های زردرنگ خیابان‌ها به‌سختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول، کنجکاوی را در آئورلیانو بیدار کند. خوزه آرکادیو کم‌کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس‌زنان و باعجله وارد شد. پاهایش را که از بس یک‌جا مانده بود و تکان نداده بود، ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنایی‌اش به جهان چندان بود که وقتی چندروز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود، شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آئورلیانو جواب داد: «من در خیابان کاری ندارم».

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در دست‌نوشته‌هایی که رفته‌رفته موفق به کشفشان می‌شد، خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آن‌ها را نمی‌فهمید. خوزه آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری بر جای می‌گذاشتند. یکی‌دوبار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به دست‌نوشته‌ها چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن‌را یک وقت‌گذرانی محدود و مرموز می‌دانست. ولی در عوض، توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف‌ناپذیر قوم‌وخویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگیسی نوشته را بفهمد و در فاصلهٔ کشف رمز اوراق دست‌نوشته‌ها، شش‌جلد دایرةالمعارف را مثل رمان از صفحهٔ اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آئورلیانو می‌توانست آن‌چنان دربارهٔ رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت، ولی خیلی زود متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این



اطلاعات را از کجا به‌دست آورده است، آئورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه‌چیز معلوم است». آئورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری فرق دارد که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساختِه بود، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشتهٔ خانه تنگ شود و از حالت محقرانهٔ اتاق ملکیادس اظهار نگرانی کند. نزدیک‌شدن دو موجود تنهای هم‌خون، از دوستی خیلی به‌دور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند؛ تنهایی همان‌طور که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، به یکدیگر نیز پیوند می‌داد.

خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی، که او را دیوانه می‌کرد، از آئورلیانو کمک می‌گرفت و آئورلیانو نیز می‌توانست در ایوان بنشیند و چیزی بخواند و نامه‌های آمارانتا اورسولا را، که همیشه سر وقت می‌رسیدند، دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او غدغن شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک‌روز گرم و خفه‌کننده، هر دوی آن‌ها با شنیدن سروصدای کوفتن در، وحشت‌زده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبزرنگش به او حالتی درخشان و روح‌مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباس‌های پاره‌پاره، کفش‌های از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و بر شانه انداخته بود، قیافهٔ گداها را به او داده بود، ولی چنان باوقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازهٔ زندگی‌کردن داده است، غریزهٔ دفاع نیست، و چیزی جز عادت به وحشت به‌شمار نمی‌آید. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکثی در زندگی طولانی و پرخطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آن‌ها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند، خانه‌ای که در شب‌های زندگی در حال فرارش، آخرین نقطهٔ پناه زندگی خود بود که به آن فکر کرده بود. ولی خوزه



آرکادیو و آئورلیانو او را به‌خاطر نمی‌آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست، از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آن‌وقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه‌یافتن فاجعه‌ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سال‌های سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده‌روی مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرورفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسربچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس‌پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی‌اش را تأمین کند، زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی‌شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه‌اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانهٔ خود را به پایان می‌رساند که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود، از میان کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همان‌طور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آن‌قدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حباب‌های مرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی‌مانندش، رنگ‌پریده و ساکت به عمق آب‌های معطر فرورفت. آن‌وقت سه کیسهٔ طلا را که فقط خود و قربانی‌شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آن‌ها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حملهٔ نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود، متوجه چیزی نشد. همان روز بعدازظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آینه‌های معطر حوضچه غوطه‌ور بود. بزرگ، بادکرده و هنوز در فکر آمارانتا. فقط آن‌وقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه‌مند می‌شد.

آمارانتا اورسولا همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که بر نسیم دریایی سوار بودند، درحالی‌که قلاده‌ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می‌کشید، وارد شد. بدون اطلاع قبلی و یک‌مرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند مرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش می‌رسید؛ انگشترهای زمرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوش‌ها جمع کرده بود. مردی که شش‌ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغراندام بود و اهل بلژیک و مسن‌تر از او بود. حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همین که در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرده است، طولانی و ویران‌کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت. گفت: «پروردگارا، چقدر جای زن در این خانه خالی است!».

آن‌قدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا، که وقتی به مدرسه می‌رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجه‌ای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسهٔ بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دوچرخهٔ شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه‌ای گذاشته بودند تا بشود آن‌را مثل یک ویلن‌سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنهٔ کتانی، که شوهرش به اضافهٔ دیگر لوازم



مورد احتیاج موتورسواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. مورچه‌های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فراری داد. بوته‌های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علف‌های هرز را از ریشه درآورد و در گلدان‌های روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل‌ساز و عمله و بنّا خبر کرد که شکاف‌های کف زمین را پوشاندند و درها و پنجره‌ها را سر جایشان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج سفید کردند. سه‌ماه پس از بازگشت او، بار دیگر حالت جوانی و شاد دورهٔ پیانولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچ‌کس، در هیچ موقعیتی، آن‌چنان آمادهٔ آوازخواندن و رقصیدن و بیرون‌ریختن اشیا و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربهٔ جارو، خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیای بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه‌وکنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطرهٔ اورسولا نگاه داشت، عکس رمدیوس در سالن بود. غش‌غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مادربزرگ چهارده‌ساله!». وقتی یکی از بنّاها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون‌کردن آن‌ها یافتن گنجی است که از خود به جای گذاشته‌اند، او خنده را سرداد و در جواب گفت که خوب نیست مرده‌ها آن‌قدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیهٔ روشنفکری داشت که آئورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیز من چه بزرگ شده است!». پیش از آنکه آئورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود، صفحه‌ای گذاشت تا رقص‌های جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کثیفی را که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به او رسیده بود، دور بیندازد و پیراهن‌های روشن‌رنگ جوانانه و کفش‌های دورنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدت‌ها می‌گذشت و او از اتاق ملکیادس بیرون نمی‌آمد، او را به‌زور به خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام‌نشدنی بود و زیبایی تحریک‌کنندهٔ



رمدیوس‌خوشگله را تا اندازه‌ای به ارث برده بود. در اختراع مد، استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد، که به‌وسیلهٔ پست به او می‌رسید، فقط به این درد می‌خورد که بفهمد در مدل‌هایی که خودش قبلاً طراحی کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد.

مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده، که رفته‌رفته زیر گردوخاک و گرما مدفون می‌شد، بازگشته است؛ آن‌هم با شوهری که آن‌قدر پول داشت که می‌توانست در هر جای جهان که بخواهد، زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی گردنش را به هرجا می‌خواهد، به دنبال بکشد. به‌هرحال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضح‌تر شد، چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود و تصمیماتی که می‌گرفت، تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در ماکوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یادآوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین‌ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی‌ای شود که در جزایر فورتوناته[۱] توقف کند و درآنجا بیست‌وپنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ماکوندو را پر کنند. این اقدام از تصمیمات ناخوشایند بی‌شمار و بی‌نتیجهٔ او بود. پرندگان رفته‌رفته ازدیاد می‌یافتند و آمارانتا اورسولا جفت‌جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، به‌محض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آن‌ها را علاقه‌مند کند به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقف‌ها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آوازخواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آن‌ها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند؛ زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار

۱. Fortunate: نام پیشین جزایر قناری ـ م.



می‌کردند و در آسمان چرخی می‌زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند.

آمارانتا اورسولا یک‌سال پس از بازگشت هم موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی بر پا کند، ولی هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن،[1] مواظب بود که برخلاف عقیدهٔ او چیزی نگوید ـ گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که از قطار پیاده شد، فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلتنگی بوده است. با اطمینان به اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمایاند و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. در عوض، در لابه‌لای تار عنکبوت‌هایی که عمله‌ها از دیوارها گرفته بودند، به شکار تخم‌های درشت‌تر پرداخت. ساعاتی طولانی تخم‌ها را با ناخن از هم بازمی‌کرد و با ذره‌بین، عنکبوت‌های بسیار ریزی را که از تخم‌ها بیرون می‌ریختند، تماشا می‌کرد. چندی بعد، وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود، به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را، که چرخ جلوش خیلی بزرگ‌تر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی، که از آن منطقه به دست می‌آورد، وقت بگذراند. استعداد اصلی‌اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ می‌فرستاد؛[2] جایی که دورهٔ عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود. وقتی سوار دوچرخه می‌شد، شلوار ورزش و جوراب‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت، اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق‌العاده تمیز کتانی، با کفش‌های سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و عصایی چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کم‌رنگش حالت ملوانی او را دوچندان می‌کرد و سبیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. تقریباً پانزده‌سال از همسرش بزرگ‌تر بود، ولی ارادهٔ قوی در سعادتمندکردن زنش و داشتن همهٔ

1. Gaston

2. Liege



صفات برجستهٔ یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت، هرکس این مرد چهل‌ساله را می‌دید که آن‌چنان به‌دقت لباس پوشیده است و به گردن خود روبان بسته است و سوار یک دوچرخهٔ سیرک می‌شود، ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است.

سه‌سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند؛ هنگامی که با طیارهٔ ورزشی بر فراز مدرسهٔ آمارانتا اورسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به میلهٔ پرچم ساختمان برنخورد، مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود، از دُم به سیم‌های برق آویزان شد. ازآن‌پس، گاستن بدون اینکه به دست‌وپای گچ‌گرفته‌اش اهمیتی بدهد، هر پایان هفته، به شبانه‌روزی مذهبی که آمارانتا اورسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد و مقرراتش برخلاف خواستهٔ فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوپ ورزشی می‌برد. عشق آن‌ها، در ارتفاع پانصدمتری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشت‌ها آغاز گردید؛ همچنان‌که چیزهای روی زمین کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، آن‌ها به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند. آمارانتا اورسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشن‌ترین و آرام‌ترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسم‌هایشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو[1] و گنزالو[2] و دختری که اسمش به جای رمدیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به‌صورت دلخواه درآورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به‌خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همان‌گونه که به خیال اینکه هوسی زودگذر است، با قلادهٔ ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه‌چیز را حل خواهد کرد، ولی هنگامی که دوسال از زندگی آن‌ها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا

1. Rodrigo
2. Gonzalo



اورسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت، تمام حشرات تشریح‌شدنی منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی، اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدول‌های مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک‌کردن آنجا نمی‌توانست آب‌وهوا را بهانه کند، زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که به‌خوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آب‌های کرم‌دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یک‌بار، یک‌جا هشتادودو تخم ایگوانا خورد.

آمارانتا اورسولا برعکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخ‌زده و گوشت و میوهٔ کنسرو آورده بود و فقط از آن‌ها تغذیه می‌کرد. همچنان لباس‌های اروپایی می‌پوشید و گرچه نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد، هنوز مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان، شوهرش هم دیگر حال و حوصلهٔ تمجید و تعریف از دامن‌های کوتاه و کلاه‌های آسترشده و گردنبندهای هفت‌رج او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اورسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً به‌وجود می‌آورد، حل می‌کرد و به هزاران چیز ور می‌رفت تا روز بعد آن‌ها را درست کند؛ با وسواس فرناندا و عادت ارثی خراب‌کردن و از نوساختن خانوادگی. روحیهٔ ضیافت‌پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیروقت با او رقص‌هایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن‌را برایش فرستاده بودند. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت، نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود، احترام می‌گذاشت؛ بچه‌دارنشدن تا پنج‌سال بعد از عروسی.

گاستن برای پرکردن ساعات مردهٔ خود، صبح‌ها را با آئورلیانوی خجالتی در اتاق ملکیادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های دورافتادهٔ کشور خود که او چنان با آن‌ها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است



معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرةالمعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه‌چیز معلوم است». علاوه بر سانسکریت، زبان‌های انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فراگرفته بود. در آن زمان، بعدازظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی پول توجیبی هفتگی به او می‌داد؛ ازاین‌رو، اتاقش شعبه‌ای از کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسد. تا دیروقت در شب، با ولع چیز می‌خواند.

گاستن مطمئن بود که او آن کتاب‌ها را به این منظور نمی‌خرد که چیزی از آن‌ها یاد بگیرد، بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آن‌ها مطابقت دهد، زیرا هیچ‌چیز بیش از دست‌نوشته‌ها مورد علاقهٔ او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعهٔ آن‌ها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش، هردو خیلی مایل بودند او را به زندگی خانوادگی داخل کنند، ولی آئورلیانو مردی گوشه‌گیر بود و هالهٔ مرموزی که دورتادورش را گرفته بود، به مرور زمان غلیظ‌تر می‌شد. چنان نفوذناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای پرکردن ساعات مردهٔ خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آن‌وقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به‌وجود بیاورد.

پروژهٔ جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاده بود، ولی نه در ماکوندو، بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج و تصمیم او برای گذراندن چندماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی‌کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای برای اصلاحات عمومی برقرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند، به او می‌خندد، فهمید که ماجرا خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد، به طول خواهد انجامید. ازاین‌رو، به تصور اینکه در کارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیش‌قدم باشد، با شرکای فراموش‌شدهٔ خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی‌شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقهٔ جادویی شد که



در آن زمان، به‌صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را مطالعه کرد و نمی‌فهمید که عملیاتش که آن‌قدر به فعالیت‌های مستر هربرت شباهت داشت، رفته‌رفته اهالی شهر را سخت مظنون می‌کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند، بلکه منظورش کشت درختان موز است. با خوشحالی و رضایت از عملی‌ساختن نقشه‌ای که از همه‌چیز گذشته، مستقرشدن دائمی او را در ماکوندو امکان‌پذیر می‌ساخت، چندین‌بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط ملاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. درعین‌حال، به مکاتبهٔ خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد؛ مکاتبه‌ای که بی‌شباهت به مکاتبهٔ فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آن‌ها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیک‌ترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک‌سال پس از اولین اندازه‌گیری‌ها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌درپی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابان‌ها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهرشدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای نسیم باشد.

خود آئورلیانو متوجه نشده بود، ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را به‌کلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو، مشتری دائمی کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او به‌وجود آمد و بدون ترس و واهمه به آشناشدن با شهر پرداخت. از خیابان‌های متروک و مملو از گردوخاک می‌گذشت و با علاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های رو به ویرانی می‌رفت و تورهای فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و با حملهٔ پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم‌شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکنندهٔ منطقهٔ شرکت موز را در نظر مجسم کند؛ جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفش‌های کهنهٔ زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرز نابود شده بود، اسکلت یک سگ گلهٔ آلمانی را دید



که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت، گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده. سه‌هزار جِسد را به دریا افکنده بودند و شرکت موز آنجا را ترک کرده بود و ماکوندو، عاقبت پس از سال‌ها، آرامش خود را بازیافته بود.

در ولگردی‌های خود به محلهٔ فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که در گذشته برای خوش‌گذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون به خیابان‌هایی پیچاپیچ تبدیل شده بود که از خیابان‌های دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر بود و فقط چند لامپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود: رقاص‌خانه‌های خالی که با گُل‌های کاغذی زینت یافته بود و درون آن‌ها، بیوه‌زن‌های بی‌کس و مادربزرگ‌های فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گرامافون‌های بوقی خود منتظر بودند. آئورلیانو موفق نشد کسی را پیدا کند که خانوادهٔ او را به یاد داشته باشد؛ حتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را هم کسی به‌خاطر نمی‌آورد مگر یک نفر؛ پیرمردی که پیرترین سیاه‌پوست سیاه‌پوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه‌ای سرش، یک حالت نگاتیو فیلم عکاسی به او می‌داد و هنوز در جلوی خانهٔ خود آهنگ‌های سوگوارانهٔ شامگاهی را می‌خواند. آئورلیانو که مشکل او را در چند هفته فهمیده بود، به زبان محلی با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوپ کلهٔ مرغی که نوادهٔ او می‌پخت، شریک می‌شد. نواده‌اش زنی سیاه‌پوست و عظیم‌الجثه بود که استخوان‌بندی درشتی داشت و سر مدورش که با موهایی همانند سیم‌خاردار پوشیده شده بود، مانند کلاهخود یک جنگجوی قرون وسطا به نظر می‌رسید. اسمش نیگرومانتا[1] بود. آئورلیانو در آن دوره، با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدان‌ها و دیگر آشغال‌های خانه امرار معاش می‌کرد. وقتی بی‌پول می‌شد، که اغلب چنین بود، به بازار می‌رفت و کلهٔ مرغ‌هایی را که مردم دور می‌ریختند، جمع می‌کرد و به نزد نیگرومانتا می‌برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد.

1. Nigromanta



وقتی جد پیر درگذشت، آئورلیانو دیگر به خانهٔ آن‌ها نرفت، ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه‌رنگ میدان ملاقات می‌کرد. او با آن سوت‌هایی که می‌کشید، شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می‌کرد. آئورلیانو اغلب با او می‌ماند و به زبان خودش، با او دربارهٔ سوپ کلهٔ مرغ و دیگر غذاهای خوشمزهٔ فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بیشتر از آن پیش او بماند، ولی او می‌گفت که حضور او، مشتری‌ها را فراری می‌دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایهٔ دلتنگی دوجانبه بود، ولی هرگز این کار را نکرد. و این‌چنین وقتی آمارانتا اورسولا به ماکوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آئورلیانو هنوز پسر بود. هربار او را می‌دید و مخصوصاً موقعی که رقص‌های جدید مد روز را به او یاد می‌داد، آئورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوان‌های خود احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلارترنرا در انبار برایش فال ورق می‌گرفت، حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب، بیش‌ازپیش در مطالعهٔ دست‌نوشته‌ها فرومی‌رفت و سعی می‌کرد از ستایش‌های معصومانهٔ خالهٔ خود، که شب‌های او را در هالهٔ اندوه می‌پیچید، بگریزد. ولی هرچه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر منتظر صدای غش‌غش خندهٔ او می‌ماند. در انتظار فریادهای شادی گربه‌وار و آوازهای حق‌شناسانهٔ او در هر ساعت و در هر گوشهٔ خانه، از درد عشق به خود می‌پیچید.

اولین شبی که در سایهٔ درختان بادام به انتظار نیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرورفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود، در مشت خود محکم می‌فشرد. این پول را به‌دلیل احتیاج از او نگرفته بود، فقط می‌خواست او را به‌نحوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشاند. نیگرومانتا او را به اتاق خود برد که با شمع روشن شده بود.

عاشق و معشوق شدند. آئورلیانو صبح‌ها به کشف رمز دست‌نوشته‌ها مشغول می‌شد و موقع خواب بعدازظهر به اتاق رخوت‌انگیزی می‌رفت که نیگرومانتا در



انتظارش بود. چندین هفته گذشت تا آئورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمربند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن‌سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی؛ چون با او به دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخ‌های ریز شیروانی زنگ‌زده در اتاق به وجود آورده بودند، آئورلیانو کم‌کم عاشق او می‌شد و عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد؛ عشقی که حتی جایگزین‌کردن او نتوانسته بود چاره‌اش کند. تجربه همان‌طورکه افق‌های عشق را در مقابل او می‌گشود، به همان نسبت هم درون او را درهم می‌پیچید. ازآن‌پس، نیگرومانتا او را می‌پذیرفت، ولی او را مجبور به پرداخت می‌کرد و چون آئورلیانو پول نداشت، آن‌را به حسابش می‌گذاشت. حساب را با عدد نمی‌نوشت، بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت.

طرف‌های غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیهٔ سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که درآن‌موقع مشغول صرف شام بودند، سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند، در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش درآمد و سپس انفجار سعادت پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شب‌های خانه را لبالب می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دوسال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد، چنین می‌گذشت و تا بعدازظهر روزی هم که به کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همان‌طور بود. در آنجا، چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر راه‌های مختلف ازبین‌بردن سوسک در قرون وسطا سخت جروبحث می‌کردند. کتاب‌فروش پیر که از علاقهٔ آئورلیانو به کتاب‌هایی آگاه بود که فقط بدای محترم[۱] آن‌ها را خوانده بود، با نوعی بدجنسی پدرانه او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند، شرح داد که سوسک، قدیمی‌ترین حشرهٔ بال‌دار روی زمین، از زمان انجیل قربانی

۱. Beda, el Venerable، راهب آنگلوساکسون (۶۷۴ ـ ۷۳۵) ـ م.



لنگه‌کفش بوده است، ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یک‌هزاروششصدوسه نوع آن در مقابل قدیمی‌ترین و قوی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین روش‌هایی که بشر از ابتدای آفرینش برای ازبین‌بردنش به‌وجود آورده بود، به انضمام خود بشر، جان سالم به‌در بوده است. همان‌گونه که غریزهٔ زادوولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزهٔ واضح و مدام کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم به‌در ببرد، صرفاً به این دلیل بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست‌ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرن‌های بعد، تنها راه مؤثر برای کشتن سوسک، نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعدازظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسم‌هایشان آلوارو،[1] خرمان،[2] آلفونسو،[3] و گابریل[4] بود؛ اولین و آخرین رفقایی که در عمرش پیدا کرد. برای مردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق مسطور کتابی فرورفته بود، آن بحث‌های طولانی که ساعت شش بعدازظهر در کتاب‌فروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن‌موقع، هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آلوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که این‌گونه قضاوت بدون شک، از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند راه جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

1. Alvaro
2. German
3. Alfonso
4. Gebriel



آئورلیانو حس می‌کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد و به آن‌ها طوری فکر می‌کرد که گویی یک‌نفرند، بااین‌حال، به گابریل از دیگران نزدیک‌تر بود. این بستگی در شبی به‌وجود آمد که برحسب اتفاق، صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرف‌های آئورلیانو را باور کرد.

اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت؛ چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدو مارکز بود. هروقت دربارهٔ قتل عام کارگران صحبت می‌شد، این تردید در خاطرات وخیم‌تر می‌شد. هروقت آئورلیانو به این موضوع اشاره‌ای می‌کرد، حتی کسانی‌که سنشان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویست‌واگنی حامل اجساد را رد می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند که از همهٔ این حرف‌ها گذشته، این جریان در پرونده‌های قضایی و کتاب‌های درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت موز هرگز وجود نداشته است. و این‌چنین، آئورلیانو و گابریل با نوعی همدستی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دوی آن‌ها تأثیر گذاشته بود که می‌دیدند در خلاف جهت جزر و مد زمانه گم شده‌اند و تنها چیزی که باقی مانده است، دلتنگی است. گابریل هرجا که خوابش می‌آمد، می‌خوابید. آئورلیانو چندین‌بار او را در کارگاه زرگری خواباند، ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت‌وآمد مردگان بخوابد. او را به خانهٔ نیگرومانتا فرستاد و زن هروقت آزاد بود، او را به اتاق‌خواب خود می‌برد و با ناخن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهی‌های آئورلیانو باقی مانده بود، با خطوط عمودی علامت می‌گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همهٔ افراد گروه سعی داشتند به‌اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربهٔ خود به‌عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشندهٔ کتاب‌های نایاب، یک شب آن‌ها را وادار کرد تا با مطالعهٔ کتاب‌هایش، سی‌وهفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر، کسی حوصله و امکانش را نداشت که بعد از خاتمهٔ دورهٔ ابتدایی، به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا به او ممنوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می‌شد



که دست‌نوشته‌ها با پیشگویی‌هایی منظم نوشته شده‌اند، از کشف رمز آن‌ها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم به اتاق ملکیادس بازگردد که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز به کار برد. این اتفاق موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می‌کرد که یک‌روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدم‌خوار، بار دیگر به غار برگشتی؟»

با پوشیدن لباسی که خود آن‌را طراحی کرده بود و با انداختن یکی از گردن‌بندهای بلند شیشه‌ای که خود آن‌را ساخته بود، زیبایی تحمل‌ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلادهٔ ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین‌بار پس از مراجعتش، به نظر می‌رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارانتا اورسولا آرنج‌هایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره‌کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوان‌هایش را شنید. نظرش به دست‌نوشته‌ها جلب شد. آئورلیانو درحالی‌که سعی می‌کرد بر انقلاب درونی‌اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می‌کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می‌رفت و بر خاطره‌ای غالب شد که داشت او را به یک ماهی هشت‌پای سنگی مبدل می‌کرد، و برای او دربارهٔ سرنوشت زاهدانهٔ علمای سانسکریت، دربارهٔ امکانات علمی دیدن آینده از میان زمان ـ درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم ـ صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگویی‌هایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا[1] سخن گفت که سان‌امیلیانو[2] پیشگویی کرده بود و ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او

۱. Cantabria، کوه‌های منطقه‌ای به‌همین نام، در شمال اسپانیا ـ م.

2. Sant Emiliano



گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می‌گرفت، در دست گرفت و در همان‌حال که او به سؤالاتش جواب می‌گفت، انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخ‌زده‌ای که چیزی را به هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رؤیای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، مورچه‌ها!». آن‌وقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته‌های روی پوست فکر کند، رقص‌کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه‌ای فرستاد؛ درست مانند بعدازظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خداحافظی کرده بود.

گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراموش کرده بودم که امروز باید به لانهٔ مورچه‌ها آهک بریزم».

هر وقت از آن‌طرف‌ها می‌گذشت، سری هم به اتاق او می‌زد و همان‌طورکه شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چنددقیقه‌ای پیش آئورلیانو می‌ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانوادهٔ خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از اولین ماه‌های بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خشنودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا، که اغلب بیش از یک‌ساعت طول می‌کشید، او غرغرکنان درد دل می‌کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می‌گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده‌اند، ولی کشتی وارد نمی‌شد و هرچه کمپانی‌های کشتی‌رانی اصرار می‌کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتی‌های جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می‌کردند که طیاره را فرستاده‌اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه‌هایش به آن‌ها دروغ می‌نویسد. مکاتبهٔ آن‌ها به چنان سوء تفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آن‌ها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل برای روشن‌کردن قضیه و مراجعت با هواپیما اندیشید. بااین‌حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت



حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد، ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشهٔ او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او، که درست ضد رفتارش بود، آشنا شد، با شکی کینه‌جو متوجه شد که حتی آن چشم به راه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آن‌قدر هم که نشان می‌دهد، ساده نیست، بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان‌دادن دائمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک‌روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدان‌هایش را ببندد و به اروپا برگردد.

ترحم اولیهٔ آئورلیانو به نفرتی شدید مبدل شد. نقشهٔ گاستن به نظرش موذیانه و درعین‌حال مؤثر می‌رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را باخبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود، سوء ظن او را مسخره کرد. روزی که می‌خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس‌تر از آنی که خفاش خوبی بشوی».

آن‌وقت آئورلیانو طاقت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه‌های مشفقانه پر کرد و پنهان‌ترین گوشه‌های قلب خود را به روی او گشود. رودهٔ بی‌انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگه داشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه با نگرانی به نیگرومانتا التماس می‌کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش هق‌هق‌کنان بگوید گاستن گاستن. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته بشود، آهسته‌آهسته انگشتان خود را درهم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به مشتی زمرد و زبرجد و استخوان‌های سنگی و بدون حس مبدل شد.



مثل اینکه بخواهد تف کند، گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک برخواهم گشت».

در غروب یکی از آن‌روزها، آلوارو وارد کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی شد و با صدای بلند، آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد؛ اسمش طفل طلایی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیغ‌های کرکنندهٔ خود ساعت را اعلام می‌کردند. دورتادور پیست رقص، در محوطهٔ سیم‌کشی‌شده، در بین گل‌های کاملیای درشت جنگل‌های آمازون، مرغ‌های ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درشتی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاک‌پشتی که لاک طلایی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت وگویی همان لحظه آفریده شده بود.

اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانهٔ امیدهای پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج‌نفر، چشمش به مردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامت‌گذاری شده بود، حس کرد که زمان به مبدأ خود بازمی‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!».

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را می‌دید. درست همان‌طورکه او را خیلی قبل از آن جنگ‌ها و قبل از یأس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود ـ در آن سپیده‌دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند؛ به من عشق بدهید. پیلارترنرا بود. سال‌ها قبل، هنگامی که به سن صدوچهل‌وپنج سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سال‌های عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود؛ در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با دام‌ها و تردیدهای خصومت‌آمیز فال‌های ورق او درآمیخته بود.



آئورلیانو، از آن شب، به مهربانی‌های دلسوزانهٔ جدهٔ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بید خود می‌نشست و گذشته را به‌خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختی‌های خانواده و از شکوه بربادرفتهٔ ماکوندو صحبت می‌کرد. آلوارو با خندهٔ پرسروصدای خود سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از خود داستان‌های عجیب و غریبی درمی‌آورد که چطور هفتهٔ قبل، مرغ‌های ماهی‌خوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند، از کاسه درآورده بودند. آنجا جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعدازظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری به‌جز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک‌نفر بتواند گره‌هایی را از هم باز کند که سینهٔ او را می‌شکافت، ولی در عوض، تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آرامش‌بخش در آغوش پیلارترنرا زار بزند. زن گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را به اعتراف وادار کند که به‌خاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمی‌ترین گریهٔ تاریخ بشر را شناخت.

همان‌طورکه او را تسلی خاطر می‌داد، گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم، کیست؟».

وقتی آئورلیانو نام محبوبهٔ خود را به او گفت، پیلارترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبغوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانوادهٔ بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک‌قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آموخته بود که تاریخ آن خانواده به‌طور اجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شود؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج‌ناپذیر پیش نمی‌آمد، تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد.

لبخندزنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد، الان انتظار تو را می‌کشد».

پیلارترنرا در یک شب ضیافت، در همان‌حال‌که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می‌کرد، درگذشت. بنا بر آخرین آرزویش، او را بدون تابوت دفن کردند. هشت مرد، او را همچنان‌که روی صندلی نشسته بود، در گودال عمیقی گذاشتند که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند. دخترهای دورگهٔ سیاه‌پوش، که از شدت گریه رنگ‌پریده بودند، گوشواره‌ها و سنجاق‌سینه‌ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال، سنگ قبری بی‌نام و بی‌تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گل‌های کاملیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره‌ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدان‌های خود، که از داخل با شمایل قدیسان و عکس‌های باسمه‌ای مجلات و تصاویر معشوق‌های دوردست و عجیب‌وغریبشان که الماس می‌ریدند یا آدم‌خواران را می‌خوردند یا در میان دریاهای فراخ شاه ورق بودند، آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرارسیده بود. ویرانه‌های گذشته، در گور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزان‌قیمت فاحشه‌ها می‌پوسید؛ همان ویرانه‌های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتاب‌فروشی خود را به حراج گذاشت و خود، مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به دهکدهٔ مدیترانه‌ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچ‌کس نتوانسته بود تصمیم او را پیش‌بینی کند. در بحبوحهٔ عظمت شرکت موز، از یکی از آن جنگ‌های متعدد فرار کرده بود و به ماکوندو آمده بود. هیچ‌کاری بهتر از بازکردن یک کتاب‌فروشی به فکرش نرسید و در آن کتاب‌های



قیمتی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتاب‌های چاپ اول را، به چندین زبان می‌فروخت. و مشتریان اتفاقی، همان‌طورکه منتظر بودند تا در خانهٔ آن‌طرف خیابان خواب‌هایشان را تعبیر کنند، کتاب‌ها را، گویی سر زباله باشند، با احتیاط ورق می‌زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه‌کنندهٔ کتاب‌فروشی گذراند. با دستخط کج‌ومعوج و درعین‌حال بادقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی مطلب می‌نوشت که از دفترچه‌های دبستانی می‌کند. هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که به‌نحوی دست‌نوشته‌های ملکیادس را به‌خاطر می‌آوردند. ازآن‌پس، تا وقتی آنجا را ترک کرد، یک صندوق دیگر هم مطلب نوشته بود. به نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری به‌جز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرفره‌ها و بادبادک‌های آن‌ها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند، آن‌ها را به خواندن آثار سنکا[1] و اووید[2] واداشته بود. با نویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدت‌ها با او هم‌اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت. مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لبادهٔ خود، پیراهنی پشمی می‌پوشید که چهارده‌سال از تن درنیاورد و آرنالدو دِ ویلانو[3] ملقب به نگرومانته،[4] از بچگی به‌خاطر نیش یک عقرب، مردی خود را از دست داده بود.

علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آموخته بود، لوله‌ای از نوشته‌های او را برای ترجمه در جیب خود گذاشت که همیشه مملو از بریدهٔ روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود و یک‌شب، آن‌را در خانهٔ دختران گرسنه گم کرد. هنگامی که پیرمرد از این

۱. Seneca، فیلسوف و نویسندهٔ لاتین (۳ ق‌م ـ ۶۵ م) ـ م.

۲. Ovid، شاعر لاتین (۴۳ ق‌م ـ ۱۸ م) ـ م.

3. Arnaldo de Vilano

۴. کسی که روح احضار می‌کند ـ م.



اتفاق باخبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و مرافعه راه نینداخت، بلکه برعکس، غش‌غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکدهٔ زادگاه خود بازگردد، هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه‌آهن می‌خواستند سه صندوق را به‌عنوان کالا بفرستند، او فحش را به جان آن‌ها کشید و موفق شد صندوق‌ها را با خود به واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار شود بشری در کوپهٔ درجهٔ یک سفر کند و ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است». قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیهٔ مقدمات سفر، هفتهٔ بدی را گذرانده بود. هرچه ساعت سفر نزدیک‌تر می‌شد، خلقش بیشتر به‌تنگ می‌آمد و اشیا بیشتر جایشان عوض می‌شد هرچه را در جایی می‌گذاشت، در جایی دیگر ظاهر می‌شد؛ درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

فحش می‌داد و می‌گفت: «مادرفلان‌شده‌ها، تف به هرچه قانون بیست‌وهفت شورای کلیسای لندن است».

خرمان و آئورلیانو به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق‌قفلی به جیب‌هایش وصل کردند. از کارهایی که می‌بایست تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد، فهرستی تهیه کردند. با این‌همه، او بدون اینکه ملتفت شود، شلواری را که نیمی از پول‌هایش در آن بود، دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوق‌ها را میخ‌کوبی کرد و لباس‌هایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلک‌های صدف‌مانندش را پایین انداخت و با نوعی بی‌شرمی به انبوه کتاب‌هایی اشاره کرد که سال‌های دوری از وطن خود را با آن‌ها تحمل کرده بود، و به دوستان خود گفت: «تمام این کثافت‌ها را برای شما می‌گذارم!».

سه‌ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند، که محتوی بیست‌ونه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجود اینکه نامه‌ها تاریخ نداشت، ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیهٔ همیشگی خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر مأمور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوق‌ها را در کابین خود نگه دارد و کم مانده بود آن‌ها را به دریا بیندازد. یا از حماقت خانمی سخن گفته بود که از شمارهٔ سیزده کابین خود سخت وحشت‌زده بود،



نه از روی خرافات، بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود و از بردن یک شرطبندی در موقع صرف اولین شام به‌دلیل اینکه توانسته بود مزهٔ آب چشمهٔ لریدا[1] را در چغندرهای شام تشخیص بدهد. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشتی دورتر می‌شد، او نیز غمگین‌تر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکس‌هایی که فرستاده بود، نمودار بود. در عکس‌های اول، با آن پیراهن اسپرت که شبیه پیراهن‌های بلند مریض‌خانه‌ای بود، و با آن موهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکس‌های آخر، پالتویی تیره‌رنگ پوشیده بود و شال‌گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگ‌پریده و ساکت، روی عرشهٔ کشتی ایستاده بود که سوگوارانه و خواب‌آلود، در اقیانوس‌های پاییزی پیش می‌رفت. خرمان و آئورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماه‌های اول، آن‌قدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیک‌تر حس کردند و از خشم اینکه آن‌ها را ترک کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه‌چیز مثل سابق است؛ در خانه‌ای که متولد شده بود، حلزون‌های صورتی‌رنگ همچنان وجود داشتند و مزهٔ ماهی دودی روی نان برشته، همان مزهٔ همیشگی بود و آبشار دهکده، طرف‌های غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می‌کرد.

نامه‌هایش را روی صفحات کتابچه می‌نوشت؛ با دستخط کج‌ومعوج و جوهر ارغوانی. و برای هر یک از آن‌ها، پاراگرافی می‌نوشت. ولی رفته‌رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه‌های نیروبخش، به نامه‌های یک روستایی نومید تبدیل شد. در شب‌های زمستان، وقتی سوپ روی آتش می‌پخت، او دلش برای حرارت پستوی کتاب‌فروشی و صدای وزوز خورشید در لابه‌لای درختان بادام گردوخاک‌گرفته و سوت قطار در ساعت خواب بعدازظهر تنگ می‌شد؛ درست همان‌طورکه در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شب‌های زمستان و فریاد قهوه‌فرشان و آواز فاخته‌های زودگذر بهاری تنگ شده بود. از دو دلتنگی پریشان شده بود که مثل دو آینه، روبروی هم قرار گرفته بودند. حس زیبای غیرحقیقی‌بودن

۱. Lerida. شهری در اسپانیا ـ م.



را از دست داد و عاقبت به همهٔ آن‌ها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که دربارهٔ جهان و قلب بشری به آن‌ها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس[۱] برینند و در هرجا هستند، همیشه به‌خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره، بازگشتی ندارد و هر بهاری که می‌گذرد، دیگر برنمی‌گردد و حتی شدیدترین وَ دیوانه‌کننده‌ترین عشق‌ها نیز حقیقتی ناپایدار است.

آلوارو اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هرچه داشت، فروخت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را می‌ترساند. با پولی که به دست آورد، یک بلیط ابدی برای قطاری خرید که مدام در حال سفر بود. در کارت‌پستال‌هایی که از ایستگاه‌های بین راه برایشان می‌فرستاد، فریادزنان، مناظر زودگذری را که از پنجرهٔ کوپهٔ قطار دیده بود، برای آن‌ها توصیف می‌کرد؛ گویی داشت شعر بلندی را پاره‌پاره می‌کرد و به دست باد فراموشی می‌سپرد که به‌تدریج محو می‌شد: سیاه‌پوستان آنی در مزارع پنبهٔ لوئیزیانا،[۲] اسب‌های بالدار در مرغزارهای آبی‌رنگ کنتاکی،[۳] عشاق یونانی در غروب‌های جهنمی آریزونا،[۴] دختری که پُلیور قرمزرنگ به تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان[۵] با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم‌موهای خود به او دست تکان داده بود ــ نه برای وداع، بلکه از روی امید، زیرا او نمی‌دانست به قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او، آلفونسو و خرمان در شنبه‌روزی آنجا را ترک گفتند، به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند، اما دیگر از آن‌ها خبری نشد.

یک‌سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهارنفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی‌های نیگرومانتا و هنوز در حال پاسخ به سؤال‌های مجله‌ای فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می‌داد. آئولیانو که اشتراک مجله به نامش بود، در پرکردن جواب سؤالات کمکش می‌کرد؛ گاهی در خانهٔ او و گاهی در میان شیشه‌های دوا و محیط

۱. Horace، شاعر لاتین (۸ ق‌م ـ ۶۴ م) ـ م.

2. Louisiana
3. Kentucky
4. Arizona
5. Michigan



آغشته به بوی تنتور والرین، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس،[1] دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌های گذشته‌ای نابودشده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می‌شد و هرلحظه پایان می‌گرفت، بی‌آنکه پایان‌گرفتنش تمامی داشته باشد.

فعالیت شهر به چنان مرحلهٔ راکدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک‌جفت کفش و مجموعهٔ آثار رابله[2] رهسپار پاریس شد، مجبور شد به رانندهٔ قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترک‌ها، جایی که عرب‌ها با عادت هزارسالهٔ جلوی در نشستن، رو به مرگ پیش می‌رفتند، به دست فراموشی سپرده شده بود. سال‌ها می‌گذشت از وقتی که آخرین پارچه‌ها را فروخته بودند و در ویترین‌های تاریک مغازه‌ها، فقط مانکن‌های بدون سر دیده می‌شد. منطقهٔ شرکت موز که پاتریشیا براون می‌کوشید تا در شب‌های تحمل‌ناپذیر پراتویل آلاباما، برای نوادگان خود تعریف کند، به دشتی از علف‌های وحشی تبدیل شده بود.

کشیش پیری که جانشین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچ‌کس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، بر اثر ورم مفاصل و مرض بی‌خوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنان‌که مارمولک‌ها و موش‌ها بر سر ارثیهٔ کلیسا با هم می‌جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراموشش کرده بودند، جایی که گردوخاک و گرما چنان شدید بود که به‌سختی می‌شد نفس کشید، در خانه‌ای که از سروصدای مورچه‌های سرخ، خواب در آن غیرممکن شده بود، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، موجوداتی خِوشبخت بودند، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین.

گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و روزی لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشهٔ محتوی نامه‌های خود را برداشت و رفت؛ به قصد اینکه با هواپیما بازگردد، قبل از آنکه امتیازات او به گروهی خلبان

1. Mercedes

۲. François Rablais، نویسندهٔ فرانسوی (۱۴۹۴ ـ ۱۵۵۳) ـ م.



آلمانی واگذار شود که پروژه‌ای مهم‌تر از پروژهٔ او تحویل مقامات استان داده بودند.

فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای دردآلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر، روی میز ناهارخوری و چه در ساعت دو نیمه‌شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «دلم از این می‌سوزد که آن‌قدر بی‌خودی وقتمان را هدر داده‌ایم». در گیجی آن هوس، مورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی ماقبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه برطرف می‌کنند. به آن مواد مذاب زنده نگاه می‌کرد که روی ایوان جاری می‌شد، و تنها زمانی به فکر ازبین‌بردن آن‌ها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو دست‌نوشته‌ها را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادت روزانه را از یاد برند. در اندک‌زمانی، خیلی بیش از آنچه مورچه‌های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند؛ اثاثیهٔ سالن را خرد کردند؛ با دیوانه‌بازی‌های خود. موقعی به خود آمدند که دیدند سیل مورچه‌های گوشت‌خوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه‌های گاستن پاسخ می‌داد. چنان او را دوردست و گرفتار می‌دانست که بازگشتش به نظر غیرممکن می‌رسید. گاستن در یکی از اولین نامه‌های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت‌های کشتی‌رانی بروکسل، طیاره را به‌اشتباه سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیلهٔ دورافتاده‌ای به نام ماکوندوس[1] داده بودند. آن وضعیت گیج‌کننده چنان همهٔ کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دوسال وقت لازم بود. ازاین‌رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به سهم خود، به‌جز نامه‌های فاضل اسپانیولی و اخباری که مرسدس، داروخانه‌چی ساکت، از گابریل به او می‌داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل بلیت مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه‌های کهنه و بطری‌های خالی، که خدمتکاران هتلی غم‌انگیز در

1. Makondos



کوچهٔ دوفین[1] بیرون می‌انداختند، امرار معاش می‌کرد. آئورلیانو او را در نظر مجسم می‌کرد که یک پلیور یقه‌بسته به تن داشت که فقط در کافه‌های کنار خیابانی محلهٔ مونپارناس،[2] که مملو از عشاق بهاری بود، از تن درمی‌آورد، و روزها می‌خوابید و شب‌ها مطلب می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب‌پز می‌داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکامادو[3] در آن بمیرد، گرسنگی را می‌فریفت. اخبار او رفته‌رفته نامطمئن‌تر می‌شد و نامه‌های مرد فاضل نیز چنان گاه‌به‌گاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همان‌طور به آن‌ها فکر کند که آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آن‌ها در چاه ویل آویزان باقی ماندند، جایی که تنها حقیقت روزمره عشق بود و بس.

در آن جهان سعادت بی‌خبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود نگریستند و دست روی قلب‌هایشان گذاشتند و به آن نامه خیره شدند و حس کردند آن‌قدر به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آن‌وقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بی‌صبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به آئورلیانو به گردن سرنوشت انداخت و آن‌را به شوهرش اقرار کرد. برخلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرانه برایشان فرستاد؛ دوصفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه، از صمیم قلب برای آن‌ها آرزوی سعادتی را می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش‌ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل،[4] جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دوچندان

1. Dauphine

2. Montparnasse

۳. Rocamadou شهری مذهبی در اسپانیا.

4. Leopoldville



شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دوچرخه‌اش را پست کنند، تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینهٔ آمارانتو اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت، شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پول‌های گاستن تمام شد، احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آن‌ها به‌وجود آورد که گرچه عشق درخشانی نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همان‌قدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی‌که پیلارترنرا مرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاملگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد گردنبندهایی را که از استخوان ماهی می‌ساخت، تجارت کند. ولی به‌جز مرسدس، که یک دوجین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین‌بار متوجه شد که استعداد زبان یادگرفتنش، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطرسپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبهٔ جواهرات همسرش، که در آن‌زمان بیش از ثروت همهٔ اهالی ماکوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. به‌طور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی خود را از دست نداده بود، ولی بعدازظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری، در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همان‌طور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آرامش، چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشق‌بازی‌های مفتضحانهٔ سابق بیشتر بود. اطمینان‌نداشتن از آینده، قلب آن‌ها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشدهٔ زمان سیل می‌دیدند که در گودال‌های آب حیاط می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارمولک می‌کشتند تا به اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر سعادتمند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنان‌که در عمق گذشته فرومی‌رفت، بعدازظهری را به‌خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچهٔ سر راهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. این داستان به نظرشان باوری‌نکردنی می‌رسید،



ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن‌را با حقیقت پر کنند. پس از درنظرگرفتن همهٔ امکانات، به یک چیز مطمئن شدند؛ فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس باشد که داستان‌های رسواکنندهٔ او را به‌خاطر می‌آورد، قلبش از وحشت مملو شد.

آئورلیانو با عذاب به خانهٔ کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بیدخورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمی‌ترین مدرکی که در لابه‌لای پرونده پیدا کرد، گواهینامهٔ غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رئینا بود؛ در دوره‌ای که می‌خواست با نیرنگ‌های شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با درنظرگرفتن این امکان که شاید او یکی از هفده‌نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد، ولی تاریخ غسل تعمید آن‌ها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آن‌چنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود، از روی ننوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا».

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این‌صورت، بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سال‌ها قبل در اینجا، خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام، مردم عادت داشتند اسم خیابان‌ها را بر بچه‌های خود بگذارند».

آئورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی‌کنید».

ـ چه چیز را؟

آئورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی‌ودو جنگ داخلی کرد و در همهٔ آن‌ها شکست خورد؛ که قوای ارتش سه‌هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آن‌ها را بار یک قطار دویست‌واگنی کرد تا به دریا بریزد».

کشیش با نگاهی رقت‌بار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسرم، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم؛ همین».

و این‌چنین، آئورلیانو و آمارانتو اورسولا داستان سبد و رودخانه را پذیرفتند، نه به‌دلیل اینکه واقعاً آن‌را باور داشتند، بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چارهٔ



دیگری نمی‌یافتند. همچنان‌که حاملگی پیش می‌رفت، آن‌دو نیز رفته‌رفته به موجودی واحد تبدیل می‌شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می‌شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند. از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه‌نشین خود نگاه می‌کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آمارانتا اورسولا می‌نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید، کفش و کلاه می‌بافت و آئورلیانو به نامه‌های پراکندهٔ فاضل اسپانیولی پاسخ می‌داد. بقیهٔ خانه دستخوش حملهٔ ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیادس و قلمرو بدوی و ساکت سانتا سوفیا دلاپیداد چنان در عمق جنگل خانگی فرورفت که دیگر کسی جرئت نداشت آن‌ها را از آنجا بیرون بکشد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که در بلع طبیعت محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می‌دادند و با ریختن آهک از جهان خود دفاع می‌کردند و در نبرد ابدی بین بشر و مورچه، آخرین سنگرها را می‌کندند. گیسوان بلند و آشفته، کبودی‌های روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می‌باخت، قیافهٔ جوان آمارانتا اورسولا را ـ موقعی که با قفس قناری‌های بدبخت خود و شوهری که با قلاده به دنبال می‌کشید، وارد خانه شده بود ـ عوض کرد، ولی در روحیهٔ شاد او تغییری نداد. می‌خندید و می‌گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد».

آخرین رشته‌ای که آن‌ها را به زندگی پیوند می‌داد، در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه‌ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون[1] پست شده بود، ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانهٔ پیغام‌های خصمانه را داشت. وقتی که آمارانتا اورسولا سعی می‌کرد در پاکت را باز کند، آئورلیانو نامه را از دست او قاپید.

به او گفت: «نه، نامه را باز نکن. نمی‌خواهم بفهمم در آن چه نوشته است».

درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، فاضل اسپانیولی دیگر نامه‌ای ننوشت.

1. Barcellona



آن نامهٔ بیگانه، بی‌آنکه خوانده شود، طعمهٔ بید شد؛ روی طاقچه، درست همان‌جا که فرناندا یک‌بار حلقهٔ عروسی خود را فراموش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می‌راندند؛ روزهای گناه‌آلود و بدیُمنی که روی کوشش بیهودهٔ آن‌ها برای نجات از غرق‌شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفتگی و نسیان، پخش می‌شد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که از این تهدید آگاه بودند، ماه‌های آخر را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی باقی ماندند که نطفه‌اش در جنون عشق، بسته شده بود.

شب‌ها، وقتی در آغوش هم فرومی‌رفتند، انفجارهای آتشفشانی مورچه‌ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت روییدن علف در اتاق‌های مجاور، آن‌ها را نمی‌ترساند. چندین‌بار از سروصدای رفت‌وآمد مردگان از خواب بیدار شدند؛ اورسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و مرافعه می‌کرد؛ خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی حقیقت افسانه‌ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می‌خواند؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چهره‌اش با نیرنگ جنگ و ماهی‌های کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آئورلیانوی دوم در هیاهوی ضیافت‌های خود از تنهایی می‌میرد. آن‌وقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر مرگ نیز پیروز می‌شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ، حتی مدت‌ها پس از آنکه نسل حیوانات آیندهٔ آن بهشت فلک‌زدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند.

یکشنبه‌روزی، ساعت شش بعدازظهر، آمارانتا اورسولا درد زایمان را حس کرد. قابلهٔ خندان او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آن‌قدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریهٔ پسری زیبا محو شد. آمارانتا اورسولا از میان پردهٔ اشک خود می‌دید که نوزاد یکی از آن بوئندیاهای عالی است؛ قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم‌باز و سرشار از ذکاوت مثل آئورلیانوها، آمادهٔ شروع نسل آن‌ها از ابتدا و پاک‌کردن آن از هرگونه فساد و آلودگی و تنهایی ـ چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صدسال سرشار



از عشق به‌وجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدم‌خوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم».

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا در سی‌ودو جنگ پیروز شود».

در همان‌حال‌که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بند ناف، با پارچه‌ای روغن‌های آبی‌رنگ روی بچه را پاک کرد. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن‌را بهتر ببینند. یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشت‌زدهٔ اورسولا را نیز به‌خاطر نمی‌آوردند. قابله، با امکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند، آن دم بی‌مصرف را برید، خیال آن‌ها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند؛ چون از آمارانتا اورسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوی خون را بگیرند، ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارنتا اورسولا در ساعات اول سعی می‌کرد روحیهٔ خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود، زیرا کسانی مثل او، برای مردم برخلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جویی‌های عجیب زن قابله می‌خندید، ولی همان‌طورکه آئورلیانو رفته‌رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته‌رفته تحلیل می‌رفت؛ گویی آهسته‌آهسته او را از نور کنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده‌نگه‌داشتن آمارانتا اورسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون‌آلوده به عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به هیچ‌گونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعدازظهر همان‌روز، پس از بیست‌وچهار ساعت بیچارگی و پس از آنکه خون‌ریزی بدون هیچ معالجه‌ای خودبه‌خود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیم‌رخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت مرمرینش بار دیگر لبخند زد.



آئورلیانو تا آن‌موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آن‌ها تنگ شده است. آرزو داشت در آن‌لحظه با آن‌ها باشد. بچه را در سبدی گذاشت که مادرش آماده کرده بود و چهرهٔ جسد را پوشاند و بی‌هدف، در آن شهر خالی، به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود، زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ‌به‌دست در را به روی او باز کرد، بر حال پریشان او دل سوزاند و به‌اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمانی خواب‌آلود داشته و اسمش مرسدس بوده است، نمی‌شناخته است. آئورلیانو پیشانی خود را به در کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشک‌های عقب‌افتادهٔ مرگی را می‌ریزد که نخواسته بود به‌موقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی «طفل طلایی» مشت کوبید و پیلارترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی‌رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بچگانه، بارها در شب‌های ضیافت، از حیاط مرغ‌های ماهیخوار به آن‌ها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکدهٔ باز محلهٔ خوش‌گذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگ‌های رافائل اسکالونا،[1] برادرزادهٔ اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود، دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری مهمان کرد. مرد فاجعهٔ دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعهٔ قلبش را؛ قلب خشکی که گویی پژمرده و مچاله شده بود. سرانجام هردو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیده‌دم شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان، بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید: «دوستان، چیزی جز یک مشت قرمساق نیستند!».

نیگرومانتا او را از گودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و

1. Rafael Escalona



فنجانی سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد، قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بی‌شمار عشق‌هایی که آئورلیانو به او مقروض بود، خط کشید و مخصوصاً تمام غم‌های تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده‌دم، هردو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بی‌نهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به‌خاطر آورد.

او را در سبد نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اورسولا از بستر مرگ برخاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ تبدیل شده بود. آئورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد، در اتاق‌خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آه‌های صبحگاهی پونه‌ها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد؛ دیگ بزرگ ملافه‌های خون‌آلود، شیشه‌های پر از خاکستر و بند ناف بچه که پیچ خورده و در یک کهنهٔ باز، روی میز در آن کنار، پهلوی قیچی و روبان‌های ابریشمی افتاده بود.

تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد، به او فرصتی داد تا بتواند در آرامش فکر کند. روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی‌ای که ربکا در اولین دورهٔ خانه روی آن نشسته بود و درس گل‌دوزی داده بود؛ همان صندلی‌ای که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدو مارکز تخته‌نرد بازی کرده بود؛ همان صندلی‌ای که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظهٔ آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آن‌همه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه‌های کشندهٔ دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذناپذیر روی بوته‌های گل سرخ، پیشروی علف‌ها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آن‌وقت بچه را دید. تودهٔ خشک و متورمی که تمام مورچه‌های عالم آن‌را از میان سنگ‌های باغ به لانه‌های خود می‌کشاندند. آئورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد؛ نه به این دلیل که از تعجب بر جای خشک شده باشد، بلکه چون در آن لحظهٔ جادویی، آخرین کلیدهای رمز دست‌نوشته‌های ملکیادس بر او آشکار و مضمون دست‌نوشته‌ها را کاملاً به



ترتیب زمان و مکان بشر، دید: «اولین آن‌ها را به درختی بستند و آخرین آن‌ها طعمهٔ مورچگان می‌شود».

آئورلیانو هرگز در هیچ‌یک از کارهای عمر خود، آن‌چنان حضور ذهن نداشت. مرده‌ها و غم مرده‌ها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجره‌ها را با چوب‌های صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچ‌گونه وسوسهٔ دنیوی او را فریب دهد؛ چون تازه آن‌وقت فهمیده بود که سرنوشت او در دست‌نوشته‌های ملکیادس نوشته شده است. آن‌ها را دست‌نخورده یافت، لابه‌لای گیاهان ماقبل تاریخی و گودال‌های بخارآلود و حشرات نورانی که هرگونه نشانهٔ بشری را از آن اتاق محو کرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همان‌جا، سر پا، زیر نور کورکنندهٔ ظهر، با صدای بلند، بدون هیچ‌گونه زحمت ـ درست مثل اینکه به اسپانیولی نوشته شده باشند ـ به کشف رمز نوشته‌های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که ملکیادس با شرح تمام تفاصیل، صدسال قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن‌را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادری‌اش بود. مصرع‌های زوج را با رمز مخصوص امپراتور آئوگوستوس[1] و مصرع‌های طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود.

ملکیادس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آئورلیانو چندان به آن نرسد، به‌ترتیب زمان عادی بشری ننوشته بود، بلکه یک‌قرن جریانات روزانه را به‌نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک‌لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو محو در زیبایی آن کشف، با صدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیادس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت، پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمهٔ دو برادر دوقلویی را یافت که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند، که از کشف رمز دست‌نوشته‌ها چشم پوشیده بودند، نه به‌دلیل اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند، بلکه چون زمان موعود فرانرسیده بود.

۱. Augustos (۶۳ ق‌م ـ ۱۴ م) ـ م.



در اینجا، آئورلیانو که به‌سبب آگاه‌شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چندصفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آن‌وقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمهٔ گل‌های شمعدانی کهنه و آه‌های نومیدانه که قبل از دلتنگی‌ها شروع شده بود. او متوجه باد شده بود، زیرا در آن‌لحظه داشت اولین علائم منشأ خود را در پدربزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوا و هوس خود، در دشت‌های شگفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادتمند نکرده بود. آئورلیانو او را شناخت. دنبالهٔ جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقرب‌ها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دومین حملهٔ باد نشد؛ بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق بالهٔ شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه‌کن کرد. آن‌وقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه خواهر، بلکه خالهٔ او بوده است و فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود تا آن‌ها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون، یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای به‌وجود بیاورند که نسل آن‌ها را به پایان برساند. ماکوندو به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی تبدیل شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آئورلیانو یازده‌صفحهٔ دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی هدر ندهد که با آن‌ها آشنایی داشت و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همان‌طور به کشف رمز ادامه داد تا خود را در لحظهٔ کشف رمز آخرین صفحهٔ دست‌نوشته‌ها یافت؛ درست مثل اینکه خود را در آینه‌ای سخن‌گو ببیند. آن‌وقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود، ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد؛ چون می‌دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد. چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه‌ها (یا سراب‌ها) درست در همان لحظه‌ای که آئورلیانو بابیلونیا کشف رمز دست‌نوشته‌ها را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطرهٔ بشر محو خواهد شد و آنچه در آن دست‌نوشته‌ها آمده است، از ازل تا ابد تکرارناپذیر خواهد بود؛ زیرا نسل‌های محکوم به صدسال تنهایی، فرصت مجددی روی زمین نداشتند.

رمان *صد سال تنهایی* در ۱۹۸۲ جایزهٔ نوبل ادبیات را برای مارکز به ارمغان آورد. این کتاب به سبک رئالیسم جادویی نگارش یافته است.

گابریل گارسیا مارکز در رمان صد سال تنهایی به شرح زندگی شش نسل از خانوادهٔ بوئندیا می‌پردازد که نسل اول آن‌ها در دهکده‌ای به نام ماکوندو ساکن می‌شود. داستان از زبان سوم شخص حکایت می شود. طی مدت یک قرن تنهایی پنج نسل دیگر از بوئندیاها به‌وجود می‌آیند و حوادث سرنوشت‌ساز ورود کولی‌ها به دهکده و تبادل کالا با ساکنان آن، رخ دادن جنگ داخلی و ورود خارجی‌ها برای تولید انبوه موز را می‌بینند.

یکی از کلیدی‌ترین شخصیت‌های این رمان اورسولا ایگوآران همسر خوزه آرکادیو بوئندیاست که مادر نخستین نسل خانوادهٔ بوئندیاها می‌باشد. اورسولا زنی است که بار سنگین محنت و رنج این تنهایی تاریخی و عظیم را بر شانه‌های مردانهٔ خویش می‌کشد.

رمان‌های بزرگ دنیا



۱۶

ISBN: 978-964-00-1383-0



۱-۹۴۱۴۸-۰ ۱۴۸۰

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال